دیوان حضرت شمس تبریز

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات متجلی وحدت خیر اعنی
دیوان حضرت شمس تبریز
زجلوۂ خیال قدوۂ اہل سلوک معرفت و ولی مادرزاد حضرت محمد ... بلقب حضرت شمس الدین تبریز
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها — در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین — در دیدهای غیب‌بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریای خون — ما هست نگویم ای فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشگافته از غم بدل در تافته — یک قطره خونی یافته از فضل تو افضالها

سازی ز خاکی سیدی بر وی فرشته حاسدی — بی نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها

ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد — ادنی سران را هم دهد از تیغ وا ز دنبالها

گریم که هستم خار بد خار از درخت گل دمد — صراف دانا می نهد جو بر سر مثقالها

خاکی بدست آن مالها فکری بدست اعمالها — بالی بدست آن حالها لافی بدست آن قالها

آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله — عشقی و شکری باگله آرام با زلزالها

توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق — یار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها

از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین — چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها

عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعهٔ — او حاضر ی شبهه ما کرده استدلالها

اجرام چرخ مختلف بی امر عشقش ساکنست — از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن — جان را از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر ما سخن گفتیم پر پر به بود دریا ز در
کز ذوق نظم آخر شتر خوش میکشد بر حالها

ای ابر چه باران ما پر ریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما

ای چشم ابر آن اشکها می ریز همچون مشکها — زیرا که وارسته اشکها بر ماه رخساران ما

این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر — کز نقل این شهد و شکر مستند بیماران ما

ابر گران چون داد حق از بهر خشکان ما — رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما

وین ابر چون یعقوب بین وین گل چو یوسف در چمن — بشکفت روی یوسفان زین ابر پرباران ما

یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود — وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما

باغ گلستان ولی است شکوفه میکند دی — زیرا که ابریق از یکه خورد و نه خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میار در پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

خورشید و ماه از تو خجل عشقت ز خون ما بحل — چون دیدمت میگفت دل ای دیده در جان القفا

ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا

گه جانب خوابش کنی گه سوی آشنانش کنی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

چو شاکران سوی کند گه آه و واویلا کند — گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا

ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده — گه واله کنج خلا گه عاشق روی دریا

گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند — گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا

گه میوه درخت آمد که و گه سیب روید گه کدو — گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا

دلی عجائب کاندرو گه آب دانی گاه خون — گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا

گه جهل و شک بر دل تند گه دل ز دانش بر کند — گه عدل بیند گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا

روزی محمد بک شود روزی پلنگی و سگ شود — گه استر بدرگ شود گه فتنه دین فتی ربا

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل — گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم عصا

گه عاشق این پیچ و شش گه طالب جانهای خوش — این سو بکش آن سو بکش چون اشتر گم کرده جا

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو — گه چون مسیح و کشت نو خوش خوش روان سوی علا

تا فضل تو داوش دها ز شیوه تلوین وارها — هشتاد تا پیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی

چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گور و کفن چون بحر را اندر با

زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود — در صبغة الله رو نهد بالفعل الله باقیا

رست از وقاحت وز جفا وز نقش از جای بجا — رست از تراش تیشها چون سنگ زیبا سیا

انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصحابکم — الحق لکم اعطا لکم هذا مکافات الولا

انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم — مما شکرتم ربکم والشکر جرا الرضا

من بس کنم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر و فتنم خیره شد قدم کمان دل تیره شد — یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا

ای موسی عمران که در سینه چه شورشها نشست — کاری خدائی میکند از ذره ده بالا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان ما تنها بیا

چشم محمد با نمت و اشواق گفته و غیبتا — زان طره اندر همت ای اسرا رسلنا بیا

خورشید پیشت چون شفق ای برده از جمله سبق — ای دیده بینا بحق وی سینه دانا بیا

جانی تو و جا نهاش تن بیجان چه می ارزد بدان — دل داده ام دیدست من تا جان هم جانا بیا

تا پرده دل را گرو شد گشت جانم در ورد — آخر توایی دردا بر دا آخر تو درمانا بیا

ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام — اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا

نشناختم قدر تو من با چرخ میگوید من — هین بر دوش دستی بزن هین بر سرش خارا بیا

ای شاه صدر مرتبت تا بید ز تو جز مکرمت — کس نیست جان را محرمت در قرب او ادنی بیا

ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا ‌‌ ای آب و ای آتش بیا ای دُرّ و ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جابجست آن روح این
تبریز شد سوی حرم از سعیها قصدا بیا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما ‌‌ ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها
باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس ‌‌ ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
ای فتنهٔ چین و ختن حیران شدم کین بوی مشک ‌‌ پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای سرو باغ راستی از جویبار راستی ‌‌ بر سینها سیناستی بر چشمها کحل جانفزا
تو سبزه جانی مگر یا خضر دورانی مگر ‌‌ یا آب حیوانی مگر گر نیست ما نشو و نما
ای حال و ای قال توبه ای جمله اشکال توبه ‌‌ ای ماه و ای سال توبه ای سال و مه چاکر ترا
ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها ‌‌ ای رهنمای پیشها مر عقل و جان را پی بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت شدست از تو سخن ترجیع خواهم گفت ما

داود گفت ای پادشا چون بی نیازی تو ز ما ‌‌ حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان ‌‌ جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرانها
آئینه کردم عیان پشتش جهان رویش دلت ‌‌ پشتش بود بهتر ور گر تو ندانی روزها
چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود ‌‌ چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا
می می نگردد شیرهٔ تا در خم نجوشد مدتی ‌‌ خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
جانی که بیرون شد ز تن گویید و سلطان من ‌‌ زان گه که رفتی آمدی ز آثار کوز آلای ما
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می‌شود ‌‌ این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق ‌‌ او هست صد گل را کله و ز بهر صد عریان قبا
بهر تواضع ای لشه بنشست عیسی بر خری ‌‌ ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جست و جو سر سازیا چون آب جو ‌‌ وی عقل بهر این لقا دائم بدو در راه فنا

چندان بهی کن یاد حق کز خود فراموشت شود

تا محو در مدعو شوی یا رب داعی و دعا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا . . . مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده با

بر خوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همکاسه شد . . . استیزه رو گر نیستی تو از کجا شیر از کجا

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون میچکد . . . آخر چه گستاخیست این از بیهده سهو و خطا

گر طفل شیری پنجه زد بر سینهٔ دایه ناگهان . . . تو دشمن خود نیستی بس خسته تو شیر را

آن کودکی کان شیر خورد شد گرگ و لی شیر شد . . . بسیار نقش آدمی دیدیم که بود آن اژدها

نوح است پیدا مردم وار پیدا طوفان هر دم خواه شد . . . کو هست آتش ذره ذره زبان ذره باید شعله‌ها

شمشیرم و خونریز من شاهم شهم هم شیر من . . . همچون جهان فانیم من ظاهر خوش و باطن بلا

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن با خویش را . . . بی خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را

تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را . . . جشنی بکن تریاق را چیزی بده درویش را

چون جلوهٔ مه میکنی وز عشق آگه میکنی . . . با ما چه همره میکنی چیزی بده درویش را

درویش را چه بود نشان خلق و بیان درفشان . . . یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را

هم نوح و هم آدم تویی هم عیسی مریم تویی . . . همراز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را

تلخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود . . . خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را

جان من و جانان من کفر من و ایمان من . . . سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را

ای تن پرست بوالحسن تن را بهل شو بی بدن . . . سنگ تن بنگر بمن چیزی بده درویش را

امروز ای شمع آن کنم در نور تو جولان کنم . . . بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را

امروز گویی چون کنی وز من نگار را یکسو کنی . . . یکپاره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را

تو عیب ما را کیستی تو یار ما را چیستی . . . خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را بیفکن در عدم ای آنکه شاید ای حکم . . . تو محتشم و محتشم چیزی بده درویش را

ساقیا در نوش آور بادهٔ عنقود را . . . در صبوح آور بیک مستان خواب آلود را

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف بیش و کم ‌ ‌ ‌ زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین فنا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد ‌ ‌ ‌ زان سوی او چندان کشش چندین عطا چندین عطا
چندین عطا از بهر چی تا زشت بنمود فسیح ‌ ‌ ‌ چندین عطا از بهر چی تا در رسد در اولیا
از بد پشیمان میشوی وز چاره پرسان میشوی ‌ ‌ ‌ آن دم ترا او میکشد تا وارهاند از بلا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی ‌ ‌ ‌ زان لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او ‌ ‌ ‌ گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زر ‌ ‌ ‌ گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
آن سو کشان با ناخوشان این سو کشان با خوشان ‌ ‌ ‌ یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان ‌ ‌ ‌ کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش ‌ ‌ ‌ چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت ‌ ‌ ‌ فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو خواهم عیان ‌ ‌ ‌ گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن نظرم بسته‌ست از او چشم ترا ‌ ‌ ‌ من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی تو هم دوزخ ست و هم عدو ‌ ‌ ‌ من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصره ‌ ‌ ‌ کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت از دو چشم عاقبت خواهند دیدن چشم شه ‌ ‌ ‌ هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس ‌ ‌ ‌ گو کور شو آن چشم کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود ‌ ‌ ‌ تاریکی دیو و ظلم تا ریکی نور و ضیا
چون هر کسی در خورد خود یاری گرفت از نیک و بد ‌ ‌ ‌ ما را دریغ آید که با فانی کنم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی ‌ ‌ ‌ گفتش مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام شیخش بخندید و بگفت ‌ ‌ ‌ یا رب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری
در شرق و غربت مثل نی ای نور جان آشنا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را / خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیدست چنین شهر شهی را / در بیشه کشیدست سهیل و قمری را
بر سینه نهد عقل چنان دشکنی را / در عقل کشد روح چنان خوش گهری را
در دیده دهد چشم چنان لعل لبی را / رخ زرد نشد از بهر چنان سیمبری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو / کو بهست کند چشم کژ کژنگری را
او آب حیاتست ازو هیچ عجب نیست / گر چشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد / از بهر بشوریدن جبر و قدری را
اکسیر الهیست بدان کامد اینجا / هر لحظه زر سرخ کند هر حجری را
ای پاک دلان تا که جز او عشق میابید / نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
بی عقل چو سایه شب و روز دویدیم / کان روی چو خورشید نباشد دگری را
خورشید شب و روز دوان شمع گدازد / تا دفع کند هر طرف بی بصری را
با صفا که چو عیسی بسوی چرخ برآیند / غم نیست اگر ره نبود لاش خری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

آمد بهار خرم و آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست / تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما
شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی / ای سرو غیب در چمن و لاله زار ما
تابنده باش ای خور و پاینده ای ا / در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوشش از تو که صد نقل گوهری / کهسار در خروش که آن یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما / در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما
چونی درین غیر و چنگی درین سمر / برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بشک و خشم و سبو اختیار نیست / ما را روان کنید سوی جویبار ما
شد ماه در گداز رشک سوداش چون هلال / شد آفتاب از رخ او یادگار ما

ای رونق صباح و صبوح طرب ما — وی دولت پاینده و پیش از شمار ما

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق — وان کیست کو برهنه نشد در قمار ما

آن جام همچو بحر پر از زهر گیر زود — درکش بروی همچو خود شهریار ما

هرچند سخت مستی و سستی مکن مگر — کار زد بهر چه گوئی راح و عقار ما

این نیم کاره ماند و دلی ماند کار شد — کار او کند که هست خداوندگار ما

نام شتر جنبه سگی چه بود بگو تو ا — نام بخشش چه باشد او خود بسش دوا

ما زادهٔ قضا و قضا با در همه — چون کودکان روان شده ایم از پس قفا

ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم — گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما

طبل سفر زوست قدم در پیش نهیم — در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا

آنجاست شهرکان همه ارواح بیک شد — آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا

در شهر و دشت و بحر همه همراه آن مهیم — ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا

کوته بود بیابان چون او قبله بود — پیش او پس بود همه همراه دلربا

در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد — کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه — چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا

ما سایه وار در پی آن سرو روان شدیم — ای دوستان همره و مختار الصلا

دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت — زیرا که چیست باشد و عیار و تیغ ها

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم — تا از زمین تشنه زما بر دمد گیا

بی دست و پاست آن جگر گرم بهر آن — باشد دوان بروی و سر اینک بجوجها

بستان آب سیل را ایرا که دایه است — طفل نبات را طلبد دایه جابجا

ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید — پنهان و آشکار که باز آید اقربا

یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی — ما بی تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما

ای خواجه آن مراره تو زاوا فرباست — با هرچه جفت کرده زمانت کند جدا

خاموش کن که همتشان در پیت نشست

تاثیر همت نثار یفید ابتلا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را — کو بیک که برنسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان — هین بنگه قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل — از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زنده را آویختن دارد چو میوه از درخت — زان بپینند آنچنان آویخته حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی — بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را
بل مه گر گوشه را ریش گیرد در نبرد — هندوی ترکی نیاموزد ملک طمغاج را
همچو شمر زین بجروست و رخ سیه بنطع شاه — آنکه تلقین میکند شطرنج مر لیلاج را
عاشق آشفته گویی شهر دل شوریده شد — چون سپاهی کرد عشق آن غایت تاراج را

بسکه آن بلبل بعشق گل نواها میزند
پیش بلبل چه محل باشد مراین دراج را

همچو موسی در میان آتش شوق لقا — سوی طور از دشت رفتم مرحبا گفت مرحبا
دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری — دلربایی جانفزایی کان لطف خوش لقا
شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او — چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا
ساقیان سیمبر را جامهای زربفت — روح شان چون ماه تابان همه لطف و عطا
ارغوان لاله زار و چهره هاشان رنگها — دیدهای محرمان را از ضیاشان توتیا
در فنا حق بنگر بی آن شاه شاهان یک نظر — پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود — وز هوای شوق او در رقص دائم خود هوا
مطرب اینجا چه دهل بر هم زند چون نور او — کم گذارد [illegible]
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید علل — جمع اضداد او از لقای او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبای برکرد — محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا
لیکن اندر محو هستی شان یکی ده گشته بود — محو و صحو و محو اینجا [illegible]

تا بدیدم من صفاء آن جهانِ جان صفت   ذره‌ها شد در هوایش در حیات و در نما
من خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم   هر دمے از خویش می‌بریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبهٔ من رد مکن
گفت بس راهست پیشت می‌نبینی هر چی را

درمیان پردهٔ خون عشق را گلزارها   عاشقان را با جمالِ عشقِ بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و هیچ بیرون راه نیست   عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها
عشق بازاری بدید و تاجرے آغاز کرد   عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا حلاج پنهان زاعتماد جانِ خویش   ترکِ منبرها بکرده برشده بر دارها
عاشقانِ خسته دل را در درونه ذوقها   عاقلانِ تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست   عشق گوید هست در تو پایهٔ آن خارها
این خموشش خار هستی را ز پای دل بکن   تا تو بینی در درونِ خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

دوشش من پیغام کردم سوی آن استاره را   گفتمش خدمت رسان آن آمر اماره را
سجده کردم گفتم این خدمت بدان خورشید   کو بتابش زر کند مر سنگهاے خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش   گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود   طفل خسپد چون بجنباند کسے گهواره را
شیر لبتا بده دست آخر هم ز اول جای دل   چند داری در غریبی این دل آواره را

من همش کردم ولیکن از پے دفع خمار
ساقیا مست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماه و آسمان ماه کجا و تو کجا   در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو   ناله زنان زرد و تولا به کنان کای خدا
سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو   چرخ نه و را لیسته چون بکنی تو ماجرا

آمده دوش مه که تا خدمت خاص تو کند | غیرت عاشقان تو نعره زدش که در سیا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند غنچه‌ها | بر فلکی فرو کند سر ز دریچه سما
چونکه نمود روی تو برق جهد هر دلی | دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیده‌ها
هر چه که یافت باغ دل از طرب و شکفتگی | از دی این فراق شد حاصل آن همه هبا
زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان | کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی | گر ز خیال تو گذر دید بر آن صفت مرا
گفت چگونه زین عارضه گران بگو | گر ز تنگی دل شدست این سبکی سر ترا
گفت و گذشت از برم لیک ز لطف این سخن | صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قهر محو شد از دلم جفا

تا بشب ای عارف شیرین لقا | آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست | الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع | مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن | مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر | باوفایی باوفایی باوفا
بس قریبی بس عجیبی بس بعید | از کجایی از کجایی از کجا
با که میباشی و همراز تو کیست | با خدایی با خدایی با خدا
با همه بیگانه و با غمش | آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک | ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته بین چلای پر شکن | قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را | مبتدا تو منتها و تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را | مرجعی تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک | بی سریری بی کلاهی بی لوا

چاه را چون قصر قیصر کرده — کیمیائے کیمیائے کیمیا
یک دمے که خواندت که منذر زار — اولیائے اولیائے اولیا
تشنگاهی آن حسینی که کنون — کربلائے کربلائے کربلا

مشک را بربند زوتر گرچه تو
خوش سقائے مه سقائے مه سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برائے عاشقان دنگ را
تا که دانش کم کند سر راه رو — تا که آتش وا هلد هر چنگ را
مے نخواهم آنکه باروی تو — آسمان کهنه بدرنگ را
در دهید افریدی باز تو — این جهان پیر سپار زنگ را
در هوائے چشم چون بهرام تو — زهره اندر ناله آرد چنگ را
در ضیاء چهره چون مشتری — تیر سوزد دفتر پرننگ را

اے جمال حسن تو آهسته ران
منتظر شو سارکان ننگ را

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکے که پریشان شد از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یارے که دلم خستی دربر رخ من بستی — غمخانه و دربان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعلهٔ خانه — هر گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی — در محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان چشم دروغینش زان شیوهٔ شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یارے که رمید آمد — عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل — کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا

خاموش که من خفتم بربست کسی گفتم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد
هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا

این باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
با نای درافغان شد تا باد چنین بادا

فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

وان شب نابینا بینا شده چون زرقا
نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

از حلم ربانی شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا

ارسی چو سمائی شد مقصود سنائی شد
آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی ازبسکه درآمیزد
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما
ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما

ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس
ور زانکه شه و میری چون بنده شوی با ما

یک شمع از آن مجلس صد شمع بگیراند
گر مرده بارے تو هم زنده شوی با ما

نک چشم تو بگشاید روشن شود بنماید
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی
اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد
این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

با غنچهٔ نابینا گلها بنظر گویند
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای شاه صلاح الدین ای ناصر هر مسکین
وقتست که از حضرت آینده شوی با ما

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
در ده می ربانی دلهای کبابی را

کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را

از آب خطابی تو معمور خرابی تو
آراسته داری جان آن گنج خرابی را

صفرای شراب ما بربست تو خواب ما   گر شب چه خبر باشد مر فرقهٔ خود سببی را
تکرار کند عشقت آن شوره خاکی ما   دریا دکند موجت این چشم سحابی را
هم کاسه ملک باشد مهمان خدائی را   باده ز فلک آید مردان صوابی را
نوشد لب صد نقش ز آقوان ابا نقیش   در خم بقا یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند مر شادی مستان را   بوجهل چه داند بوبکر صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را   استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی   بردار نقاب از رخ آن یار نقابی را
نه باز سپیدست این نه بلبل خوش نغمه   ویرانه دنیا دان آن شکل غرابی را
خاموش مگو دیگر مفزای تو شورش را   کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را
دیدیم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد   پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه نه گفت نه اندیشه   بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم   پر کن بلا ای مه رو سفراق شرابی را
گر تو نمی خواهی تا جلوه شود گلشن   از بهر چه بگشادی دکان کتابی را
با ما چو سبو بردی وین جوی روان کردی   در آب فکن زوتر بطزادهٔ آبی را
ماییم چو کشت ای جان بر رشته در میدان   لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر روز سحقی تو گوید که ازین سو شو   لاحول بزن بر سر آن وهم غرابی را
ای فتنه هر نوحی کیسه بر هر جودی   وز دیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز همی باید که مست و خرف سازی   این جان محدث را وین قلب خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از جی   زان خفته رسد سجده مر مسکر آبی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و هم درکش
آگاه مکن از سر غافل و خوابی را

ای تن و جان بندهٔ او بند شکر خنده را   عقل و خرد خیرهٔ او دل سپر افکنده را
چیست مراو سر ساغر مرد افگن او   چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق بتک بحر حقائق | چو سبب باشد لائق چه کم ناسزے روان را
بسلاح احدے تو ره ما را بزدے تو | همه رخت شدے تو چه و هم باز ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان | دل من شد سبک ای جان بکش آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را | منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن | هم ازین حرف طرب کن فرح امن و امان را

بطلب من و امان را بگزین گوشه گران را
بشنو راز نهان را بگشا راه دهان را

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا | کور شو تا نخوری سے از کف هر کور عصا
تنگ رو چونکه درین کوے همه تنگانند | لنگ بر ساق به پیچ و کژ و مژ کن پا را
زعفران در رخ خود مال اگر گل روئے | در هما ئے که نمائے بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل نه چه به پیش زشتی | ورنه بدنام کنے آینه را اے مولا
تا که هشیاری با خویش مدارا میکن | چونکه سرمست شدی هر چه که بادا بادا
ساغرے بخور از کف ساقی وصال | چونکه بیکار شدی بر جه و در رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخے | که چنین رقص فریضه است چنین دایره را
باز گوی آنچه بگفتی که فراموشم شد | سلم الله علیک ای دم عیسے الموتے
سلم الله علیک از قفس سنگ و درشت | سلم الله علیک ز جهت سفل و علا
چشم بد دور از آن روے که بر بود دلی | هیچ چیزے نکند سالک خوش طبع الا
ما بریوزه حسن تو ز در آمده ایم | ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
ماه بشنید دعا از من و کفها بر داشت | پیش خورشید همیگفت مرا زود بیا
مه و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول | بر مجلس این شاه همه عور و گدا

خبرش را بگزید و بدلم گفت خموش
دل من تن زد و بنشست و فروبست نوا

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا | زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معظم　　چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه شمسیم چه گرمیم ازین عشق چه خورشید　　چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا

فتادیم فتادیم نه زانسان که بخیزیم　　ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

زهی او زهی از هی بادهٔ حمرا　　که مرجان و جهان را چه بیاراست خدایا

فروتاخت و دریاخت شهنشاه سواران　　زهی گرد زهی غیور که برخاست خدایا

چه نقش ست چه رنگ ست برین صفحهٔ دلها　　غریب ست و عجیب ست زبالاست خدایا

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد　　که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشگفت ز بالا　　زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی

زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شور　　زهی دولت منصور زهی پشت و تولا

زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال　　زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا

چه جان سلسلها را بپرانه بحر و سفینه　　چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا

علمها استطے نسپس کوه جز آه　　چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا

چه پیش آمد جان را که برانداخت جهان را　　بزن گردن آن را که بگوید که تلالا

چه بی واسطه غفار بیاراست جهان را　　چه ناموس و چه ناقوس و چه صفیان چه صهلا

گر افلاک بجنبه داد گر کوه ز بینی　　چه آن حال ببینی تو بگو جل جلالا

گر افلاک نباشند سجده ها پاک نباشد　　دل غمناک نباشد چه کی گفت و علالا

فرو پوش و همی جوش نگر شیده نه بجروش　　تو نه شارب و غفار یکی لحظه سبالا

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوباش　　مگو تند و مگو فاش ز راولا و ز مولا

بشکن دل هر و مشتری را　　بگذار ره ستمگری را

رحم آر مها که در شریعت　　قربان نکنند لاغری را

مخمور توام بدست من ده　　آن جام شراب گوهری را

پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار جو قبلهٔ خود دار زود آن در و دیوار را

مست شو و نیک مست از مئے جام الست
پس بکنی از مئے پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

لذت ساقی و مے ذوق خرابات عشق چاشنی از دل ببرد تقوی و طامات را

کاش دهندی بهشت عارتیم زاهدان تا نگزیدند دمے وجه خرابات را

تقوی و دین را بشوی پاک بآب دوآ تقوی چه رسم را دین چه عادات را

هین بحقیقت نگر در شرف این شهر از دل خود دور کن نقش خیالات را

کاش چو خضر ای یکے درستی تا کنون من زدمے آبی بصدق خاک درات را

خاک سگان درت تحفهٔ چشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کنارے ندارد بیابان ما قرارے ندارد دل جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت کدام است ازین نقشها آن ما

چو بر ره ببینی بریده سرے که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار را کز او دانی از سر پنهان ما

چه بودے که یک گوش پیدا شدے شنیدی زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک چشم پیدا شدی که دیدی درختان بستان ما

چه بودی که یک شامه در جان شدی کشیدی روائح ز ریحان ما

چه بودی که یک مرغ گشتی پدید پر و طوق سر سلیمان ما

چه بودی که موجے پدید آمدے گهر بار ازان بحر عمان ما

چه دانم چه گویم که این داستان برون است از حد امکان ما

چگونه زنم دم که هر دم زند پریشان ترست این پریشان ما

چه کبکان و بازان همی پرزنند میان هواے کهستان ما

میان هوائے که هستم هواست	که در شیب آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان زبر پست زیر	که در عین کرسی ست جولان ما
چه جای هوا و بهشت و فلک	که گلزار و جاست سیران ما
ازین داستان بگذر از ما مپرس	که در هم شکست ست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا	از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ و گذر از ما و من	پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و منی	کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست او و تو گفتی بلی	شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم	حلقه زدن در گه فقر و فنا
جای بجان است دل بجای شو	جان کجا حضرت جانا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو	تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز	تا که بسوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری	باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در شیب چه سان کیمیاست	کز گل بی پایه بسازد ترا
از کف آبے شکار و زمین	برکشد از دو معلق سما
لقمه نانے دهد جان کشد	با نفس راه دهد اصل بقا
پیش چنین کارکنان جان بده	فقر بجان باشد و جود و سخا
جان پی از علت او را دهی	جان بستانی خوش بی منتها
بس کنم این گفتن و باشم بسند	مستمع ناطقه جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت ثنا ما که بگوید صلا

داد دهی ساغر و پیمانه را ساقی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور هله ای آفتاب نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف تویی مسکن سیمرغ را شمع تویی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و دریاکشش این خرد کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم وصالی که جدا شد از او پست کند صد دل فرزانه را
از نگه امروز چه خوش منزلت آن صنم فتنهٔ فتانه را
بشکند این عهد تو صد عهد را مست کند زلف تو صد شانه را
یکدم و صد عهد ما اندر آ ور سخن آراستن خانه را
پست کن از روزن ما سنگ مست کن از جام تو همخانه را
خیره و حیرانش چو بینی ز مهر ریزه تو در خلق و در آ خانه را
تا شود از کون و مکان بی خبر کم کند از شوق ره خانه را
از سر درد و طرب سوز عشق برکشد آن نالهٔ مستانه را
سیر بود تاج و قبای شهان سور بود کم کند او دانه را
این دو صد از پی بند و چنان تازه کنی خلعت شاهانه را
شرح فتحنا و اشارات او باید مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر شنود شاه من
ترک کنم گفت غلامانه را

چرخ و فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای دل طواف گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد چونکه شدی سرخوش بی دست و پا

اسپ و رخت باخت بباید تو رفت — جان جهانی شوی و دلربا
همه پروانه شو ای دل شده — تا بری گرد سر شمعها
قالب او خاک و دل آتش نشان — میل سوی خویش بود نوع را
گرد فلک گرد و براخته سر — زانکه بود میل صفا با صفا
گرد فنا گرد و جان نقش [illegible] — بر مثل آهن و آهن ربا
هست وجود آب و فنا جوی او — گر نظر از همه چرک و خطا
سست همی گرد و خنو یا [illegible] — گر حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدیث را بدان — گر مژه مقلوب نشاید دعا
زانکه کلید است و چو گشت کلید — وا شدن عقل نیابی عطا

خامش کردم همگان بر جهید
قامت چون سرو و علم زد خطا

بلبل سرمست برآمد [illegible] — مجلس گل بین و بنفشه را
بین بغنیمت شمر این چند روز — زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو وقت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان تو ابیش ازین — سابقهٔ بد که شده آشنا
الفت امروز از آن سابقه است — گرچه فراموش شده آنها ترا
سر شمی از من و من هم ز تو — گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بپوشد [illegible] — چون بپوشید لباس جفا
از غرض چونکه نهان شد [illegible] — صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چه مبدل شود این صبح [illegible] — چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر [illegible] — آنکه چنین بوقلمونیم ما
یارب نماش چنانکه [illegible] — از حق درخواست چنین مصطفا

خیز و شب [illegible] جمع بگو با بیش

تنزل نقش کن و خط کشا

حجاب از چشم بگشائی که سبحان الذی اسری — هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسری

نهی بر فرق جان تاجی بری دل را بمعراجی — چو خورشیدش برآرائی که سبحان الذی اسری

ببر و دل بیا بنما شود خویش از همه جانها — بناگاهش تو بشتابی که سبحان الذی اسری

هزاران کس که پرداری با جمالش در آری — دران بستان بی جائی که سبحان الذی اسری

ز بهر شش سوی بگریزد دران حضرت در آویزد — که بس قلب و نهیبائی که سبحان الذی اسری

حیاتی داد شما را ابر قفس آورد و لبها را — عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسری

بر آرایش درجانها را بیاورده روانها را — بر اوج صبح بالائی که سبحان الذی اسری

بشو پران لعلیین ولا شد صلاح الدین
چو بید سستی و شیدائی که سبحان الذی اسری

مسلمانان هزاران شکر باری را — که صد فردوس میسازد جمالش نیم جاری را

سکا منائی زبان گردد زبینها جمله کان گردد — چو عشق او دهد تشریف روزی مرد باری را

مقرب ساز هر دو کر لطائف بخشش هر نوی — که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را

چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد — چه نقصان آرد از غیرت زنده هم بهاری را

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد — ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را

جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد — اگر چه گل نمیداند هوای سازداری را

اگر گل با خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی — که بیماری کم انداز دتن هر هوشیاری را

بدست آور سبکباری که گل گرد از ز خاری — چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر بسر تیزی
که عشقی هست در جانم که ماند ذوالفقاری را

شب قدر است وصل تو که زو یابند دولتها — مه بدست رویت کز و رفتند ظلمتها

اگر تقویم یزدانی که طالعها در و بینند — و یا دریای غفرانی کزو شویند زلتها

ز نور لوح محفوظی که درس علم از و گیرند — و یا گنجینهٔ دولت کز و پوشند خلعتها

گر سفتم درین دیوان که تا تو رستی از دیوان
خمش کردم کنون اے جان که خاموشی تره بیا

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا ‌‌ ‌ شب از روزن بیاید سر چو قرص بدر خوش سیما
در آید جان فزا اے من گشاید دست و پای من ‌ ‌ که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
بگویم جان تو که چیست اے حیات جان ‌ ‌ نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
دگر از ناز او گویم سوا از من چه میخواهی ‌ ‌ ز صفرای تو میترسم که بربندد دهن سودا
برم تیغ و کفن پیشت که قربان توام جانا ‌ ‌ من از بی درد سر دارم مرا گردن بزن عمدا
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را ‌ ‌ مرا مردن به از هجرت بیزدان کاخرج المرعی
مرا با وصلی آید که تو از بنده برگردی ‌ ‌ همیگویم مرا چه نیست بستان گفته اعدا
تولی جان من بی جان نماند نیست کس آری ‌ ‌ تولی نور من بی تو نباشد دیده بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و بربط پیش آور چو بنشد بربط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را ‌ ‌ فرو برید ساعدها ز بهر خوف کنعان را
چو آمد جان جانهای جان نشاید بود آن جان ‌ ‌ به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی ‌ ‌ بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی ‌ ‌ چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد ‌ ‌ سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از دام چون جستی چرا بی بام و بی دستی ‌ ‌ بمیدانی زبهره چون ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت ‌ ‌ سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
سخن باد است ای بنده کند دل را پراگنده ‌ ‌ مگر شاهش بفرماید که گرد آورد پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوندست
فرستد نفخهٔ رحمت کند منشور احسان را

ایا نور رخ موسی بکن عمیا صفورا را ‌ ‌ چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو | گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره | چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
چو شهپر ... و بی‌بالم چو چشم بوم بی‌بصرم | سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا
اگر بیان گیر دانجا کشش هر آنکس اگر بماند | تو صیادی و ما صیدت چگونه جست بی ما را
اگر عیار عاشق بستانی شاه و فائق به | نه آنم من نه آنم من که هم گردم سر و پا را
کنم آهی که زان آهم بسوزد دشت و خرگاهم | تا کو کشتم که ... شه بی مثل و همتا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا کش
چه جانست مستقل باشد کشش‌های بالا را

بیا ای آمد بهار آمد سلام آورد مستان را | از آن شاهنشه خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کراماتهای پنهان گفت | شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز ذوق باغ و مجلس نقش آورد آنگه گل | چه دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
صبای صبح روحانی سرشک ابر نیسانی | چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند | که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
درآ در گلشن ساقی بیا بر بام کان ساقی | ز پنهان خانه ... اسقی سلام آورد مستان را
که مردم را بهار آورد و ما را بوی یار آورد | ببین کز جمله دولتها نظام آورد مستان را
مگر هر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریبی | بمهر و لطف بی علت بکام آورد مستان را

خمش کردم شدم ساکن که آن سودای گفتن
ز صحو بی حجب سکر رام آورد مستان را

بیا ای موسی کف عصا سازی تو فرعی را | بفرعونان خود بنما کراماتهای موسی را
بکن دم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را | ببخشی میوه معنی نهال خشک دعوی را
به هر میوه روا بوئی روان کن هر طرف جوئی | باشگوفه بگل خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران جنت را نشان انهار جنت اینجا | از آن سان مست و بیخود کن که نشناسند ... را
چه صورتهای روحانی که آوردی به پنهانی | که در جنبش درآورند صورتهای معنی را

چه صورتهای

شهیدان را چنین راکه وی در غم ایشان غمد — برآوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را
بپوشیدند تو زیها از این رزاق روزیها — زبان سبز هر برگی تقاضا کرد اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنبشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد زادن آن مادر که خواهد داد دادن سر — که در ماند بشور و شر که یابد مال و بشری را
اگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — که برگ شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

ببینی صفتی اول بر بیت آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

هبر دان عتاب انگیز یار را — بده آن جام مالامال صهبا
نه بخشم زانچه مردم می بر بخشند — که بینیم جمله جانهاست یکتا
اگر چه پوستین پاسکونه — بپوشیدست این اجسام هر جا
من اندر پوستین شان نشناسم — خبر سیدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بسیاریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم ازان ابدان بفرق — شرابی کرده در صد جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو — یکی شکل و یکی فعل و تولا
برین تقدیر با نسبت ناطق — برین تقدیر جنبهاست پیدا

خمش باشم نگویم چون تو گفتی
که تو بر توست این خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف نیلگون را
چه خواهد کرد نور لایزالی — فلک را وین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست دزد غم را — که دزدی هست عقل صد زبون را
شراب صافی سلطان بریزیم — بجوابانیم عقل ذوفنون را

هوشیاری بردی چند برانیم
که از حد برد تزویر و فسون را

چنین دانا بدست او ولیکن از عشق
کنون واقف شو و علم درون را

درون خانهٔ دلها ببینید
ستون آسمان بی ستون را

که سرگردان آن سرهاست ورنی
سکون بودی زمان بی سکون را

یکی لحظه بنه سر را برادر
چه گردد از برای آزمون را

یکی دم رام باز از بهر سلطان
چنین سنگ را چنین آب جرون را

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

بیا ای جان نو داده جهان را
ببر از کار عقل کاردان را

کند تسلیل پریدن مرغ جانم
بیا بار دگر زه کن کمان را

ز عشقت مانده ام بر بام حیرت
فرست از بهر یاران نردبان را

مرا گویند تا جستن از چه سوییست
ازان سوی که آوردند جان را

ازان سو که بهار آمد زمین را
چراغ نو دهد صبح آسمان را

ازان سو که عصائی اژدها شد
بدو زخم برد او فرعونیان را

ازان سو که ترا این جست و جو خاست
نشان خود دوست بجوید نشان را

توان مردی که خود بی تر نشستی
همی ترسد ز خسر این را و آن را

خمش کن کو نخواهد ز غیرت
که دد بیاد آرد همگنان را

وحی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را
داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را

فهم فزود هوش را حلقه بگوش را
جوش بنود و نوش را نوش فزود دیده را

گفت که ای غزال من خفته تو از شکار من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را

بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را

داشته مرا چو جان خود رفته ز من گمان خود
بر که غم نهاد شد خلعت نو رسیده را

عاجز و بیکسیم ببین شاه چو طلسم ببین
در کتفم کشیده بین توز سرے زر کشیده را

هر که بود درین طلب تا دره بیست بو العجب
صد طرب ست درین طرب جان ز خود رمیده را

چاشنی جنون او خوشتر با فسون او
چونکه نهفته لب گزد چشمه غم گزیده را

وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود
دُر دهد از نثار خود دست نثار دیده را

کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند
سینه بسوزد از حسد تاک خمیده را

جام مے الست خود خود بدهد بدست خود
طبل زند بدست خود باز دل پریده را

بهر خدای رخنش اهل فنوت را مکش
چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای محرمی نیست بلطف همدمے
در بگشا و کم نما گلشن نورسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را
چون ما مرید عشقیم برگیر موے ما را

بی ساغر و پیاله در ده مے چو لاله
تا گل سجود آرد سیمائے روے ما را

مخمور مست گردان امروز چشم ما را
رشک بهشت گردان امروز کوے ما را

ماکان زر و سیم دشمن کجاست کانرا
ازما بسعادت یار وعده وسے ما را

اے آب زندگانے ما راز تو چه حاصل
اکنون حلال بادت بشکن سبوے ما را

گر خوے ما ندانے رو خوے باده را بین
چون خوے خویش کردست این باده خوی ما را

گر بحر مے نزیبے ما سیر مے نکردیم
زیر انگون نهادے ور سر کدوے ما را

مهمان دیگر آمد دیگے دگر بیاور
کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوے ما را

تا سر جوق جوق مستان خوش میرسند مهمان
مخمور است اینجا چون یافت بوی ما را

ترک هنر بگوید دفتر ز نهر شوید
گر بشنود عطارد یک طرقوے ما را

سیلی خوریم چون ما در عشق نحر خوبان
زخمه بچنگ آورے زن سه توی ما را

بس کن که هیچ کرده دنیا براهل دنیا
گر بشنوند تا گه این گفتگوی ما را

ازبسکه ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکافت گشته چون چشمه صاف گشته / دل در طواف گشته از جام حق تعالی

اشگوفها شگفته وز چشم بد نهفته / غیرت مرا بگفته می خورده ام سیالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد جوشش حیات آرد / در وصلش نجات کارد تو در دراسیالا

ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد / سروت چگونه گویم کو هست مانده برجا

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد / جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند / تو مرد اهل حسبتی کو چون خلیل شان را

ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم / وز تو بلند و پستم یعنی دنی فتدلا

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند / باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

آب حیات از حق دان کو گریخت در وی / هم عقل شد غلامش هم نفس گشته مولا

ای خنده های خلقان بر قسمت دم بریده / جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

شنیده ام که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل میزد رفیق اعلا

همی که تا قیامت گل او نثار بادا / ملکی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز نگاه سیر خوبان بشکار غمزه آمد / که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم / که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود رغبت / که برو که روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری / که بخون ماست تشنه که خدا اش یار بادا

تن ما به ماه ماند که ز قرب می گدازد / دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جان را که جهان ز عکس رویش / چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا

بفدای تن تو منگر که بپوسد و بریزد / بفدای جان نگر کو خوش و پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان / که برغم این دو ناخوش ابد آبهار بادا

چه قوام این دو سفلی بجهان عنصر آمد / سبب بقای جانها بیکی مدار بادا

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها / تا واشود دهنه کاسه در پیش تو دهانها

بر گنج کاه باران زان دست بیکرانه / تا وارهد ز گنجی اسپ عقل ما رهانها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن / نگذار کان مزور پیدا کند نشانها

در جادوی نماید بند زبان مردم / تو چون عصای موسی بگشای اژدهانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
چون آینه است واختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را / تا چشمها گشاید زاشکوفه بوستان را

آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمست / آن مردمک چو دریا کرد است دیدگان را

هرگز کسی نرقصد تا لطف او نبیند / چون پاک شوید یاران مر فضل آسمان را

در پردهای دنیا از بس که رقص کردیم / اندر شکم ز لطفش رقص است کودکان را

اندر شکم چه باشد زیر لحد چه باشد / اندر لحد ز بویت رقص است مردگان را

جانها چو می برقصد باکندهای قالب / خاصه که بگسلانند این کنده گران را

چون پیش ازین ولادت بودیم پای کوبان / در ظلمت رحمها از شکر بهر جان را

بار دگر چو زادیم در صوفیان نشستیم / برگو که چون برقصیم این خلعت نهان را

این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست / خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست / اندر خوان حق چه گوییم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم / پاینده دار یارب آن کاسه و خوان را

در کاخهای شاهان جز کاسهای ما نیست / هر خام در نیابد این سفره دان نان را

زان کاسهای طیب با کاسه ملوث / پیش مگس چه فرق است وقت میهمان را

آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد / کی می گزد زبان را که می مزد لبان را

گر دم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه
گویم چو درکشم خوش رطل می گران را

با آنکه میر ساقی آن باده گفت ما را / بی تو نمیگوارد آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین درد ناله کن ‌‌ ‌ جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را

آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را ‌‌ ‌ وان شاه بابلت را وان کان سحرها را

باز آی بار دیگر تا کار ما شود زر ‌‌ ‌ از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته ‌‌ ‌ طغرای تو نوشته مر ملکت صفا را

از نور تا ای گزیده ای بر فلک رسیده ‌‌ ‌ من دیده ام به دیده انوار مصطفی را

چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی ‌‌ ‌ شد کوه همچو کاهی از شوق کهربا را

از شمس دین چون صبر تبریز هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا ‌‌ ‌ ما و ترا ازین جا امشب مرو از اینجا

یکدم نشسته باشی ای خواجه هواشی ‌‌ ‌ صد حیله بر تراشی امشب مرو از اینجا

ما را تو روح مه کن بر تخت بخت شه کن ‌‌ ‌ حجاب را بره کن امشب مرو از اینجا

عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد ‌‌ ‌ زامید بیش آمد امشب مرو از اینجا

بی خویش و لی برادر ما صد تنیم و یک سر ‌‌ ‌ پیشت چنین برابر امشب مرو از اینجا

تفریق این جهان را جائی بده تو جان را ‌‌ ‌ مگذار عاشقان را امشب مرو از اینجا

از ناز کیست دانیم هر چند بیخودانیم ‌‌ ‌ خدمت همی رسانیم امشب مرو از اینجا

در عشق شمس تبریز مائیم رند و خونریز
ای جمله لطف مگریز امشب مرو از اینجا

ای ساقیان عشق سودا فزود سودا ‌‌ ‌ این زرد چهرگان را حمرا و سپید حمرا

اندر سواد شبها از نور روی آن مه ‌‌ ‌ این چهره های ما را بیضا کنید بیضا

این شوره خاک تن را کز غم خراب گشتست ‌‌ ‌ از آب رحمت او خضرا کنید خضرا

این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی ‌‌ ‌ اندر صنیعت تن زرقا کنید زرقا

تا کی ازین ظرافت وین هیات و صفاتست ‌‌ ‌ ز اندیشه هر حسد را غبرا کنید غبرا

این عقل و روح مستند زین نفس و چشم پستت ‌‌ ‌ هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای چرخ بیقرار و ای دهر در شتاب / بگشا مرا کنار و بکش مرا به بالا

ای خواجهٔ فتوت دیباچهٔ مروت / ای خسرو شهوت تنها مخور تو حلوا

اندر مقام و مسکن مهر تو ساخته روزن / گر زر شویم و روشن ای آفتاب سیما

گفتا مرا خمش باش مردانه خویش باش / با غیر من ترش باش گردم بدان تولا

مرا نپرسید آن نگار چرا / ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا

سبب چه بود چه کردم که رنجه شد از من / گر آن خاطرش بگرفت ازین غبار چرا

بیا دل پیرا فسرد جان عاشق کرد / گر برکشید چنین سیف ذوالفقار چرا

چو لب بجنبد و گفتا بیا گشاده گرد دل / دران لبست همیشه گشادکار چرا

میان ابرو بدو چون گره زند از خشم / گره گره شود از خشم دل فگار چرا

زهی نفاق جان باکشاد و خندهٔ او / یکی دو شش که نبینم شوم فگار چرا

جهان سیه شود آن دم که روی گرداند / نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا

یکی نفس که دل یار ما ز ما برسد / چه را رسید ز ما لطف کردگار چرا

اگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم / وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا

برون پرده صورت چرا نشان دار نور / چنان ز چه گشت پرده دار چرا

خمش کشتم و مقصود در بیان ناید / سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

برفت یار من و یادگار ماند مرا / برخ ز عفر و چشم پر آب دو استسقا

بود و باشد دریا چو دروس چشم / قرابت و دجله و آب حیات جان افزا

بیار خشم نکند زرگری چو مستعمل است / بگنج بیحد و کان جمال و حسن و بها

برادر است و استفا گوی زانکه یعقوب / ز یوسف خوش سر روحانه ماند است جدا

بیا اگر برود با ستاره یار شود / رسد چو صبر ندهش بدر وقت طال بقا

ز جسم زاچه آنگاه جان برون کرد است / کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا

الست عشق رسید و سر آنک گفت بلی — گواه گفت بلی هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا درد را کند زیرک — خصوص ذرهٔ عشقی که هست ازان دریا
منم کبوتر پر پاره او کرم راند — کجا پرم نه پرم چونکه کرد با همه را
منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر — که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس ست دولت دعوت بهل تو هایاهوی — مسیح رفت بچارم سما به پر دعا
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای عصا
نه آفتاب نه مه نیز نوربخشیدی — اگر مقیم بماندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی — گر ایستاده بماندی بجای چو دریا
هوا چو حبس بماند بچاه زهره شود — ببین که تا چه کروست از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در راه — خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر — سفر فتادش تا مصر شد شه والا
نگر که موسی عمران که از دوام سفر — چو آب چشمهٔ حیوانست محیی الموتی
نگر باحمد مرسل که رفت از مکه — کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج — بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
وگر ملول نگردی یگان یگان شمرم — مسافران جهان را همه دوتا و سه تا
چو اندکی بنمودم تو باقیش میخوان — ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استعانتی میکن
بود که تاج امانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را — بر و ببر از دل ما فکر دی و فردا را
چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را — جز او امیر نباشد سپاه سودا را
روان شود ذره بی شمار بری — چو بر قمر ابر بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حیلهای بوقتا — که عطر داد ز آهوی مشک صحرا را
کجاست بحر حقائق عصای موسی تو — که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شدم از دهای دهان و بخورد جادوی / وه و دو چشمه روان کرده است خارا را

چنان ببندد و چشمت که ذره را بینی / میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

تو از طپیدن زورق نشان دهد از موج / چنانکه جنبش مردم در روز اعمی را

[illegible] چشم الله خدای مهر نهاد / همو گشاید و بندد به وعطاها را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی / دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را

عجب [illegible] اگر جهان حجاب [illegible] / ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را

عجب [illegible] آنکه خلاف مثال پروانه / همی پرند و نه بینند شمع دلها را

چه [illegible] ای چشم بد که بندت گره / بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

[illegible]

سزاست چشم بفرسودن این تن جان را
سزاست هشتی علی الراس این تقاضا را

من از کجا غم و شادی این جهان زکجا / من از کجا غم یاران و ناودان زکجا

چرا بعالم اصلی خویش وا نروم / دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا

[illegible] شده ام [illegible] نیستم جانا / من از کجا و فسادات بدگمان زکجا

هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان / من از کجا غم نادان و کودنان زکجا

هزار منزل بالای آسمان [illegible] / تو از کجا و هوای هر شبان زکجا

تو مرغ [illegible] چه همی با آسمان [illegible] / تو تن زدی و نگفتی که این فغان زکجا

[illegible] / تو از کجا و غم بام و نردبان زکجا

شراب خام [illegible] ناپختگان [illegible] / تو از کجا غم هر خام قلتبان زکجا

شراب خانه [illegible] دران درون [illegible] / تو از کجا و بد و نیک مردمان زکجا

طمع مدار که عمر تو گران باشد / صفات حق و حق را احد گران زکجا

اجل [illegible] شکست مرغ را بیازارد / اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا

[illegible] / که آسمان زکجا تار ریسمان زکجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دل زچه بابست و این بیان زکجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر بچه نهد بر شکسته آهوی خود — که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا

ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

چو جان نزار بلا دیده با خدا گوید — که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا

جوابش آید ازان سو که من ازین سو یا — بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا

شب وصال بیایم شبم چو روز شود — که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم در وصال گلرویم — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بیهوشی — نه بد روم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نباید چو بر بود و بیم
سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدان که سد عظیمست در روش ناموس — حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهره لیلی همی بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا

شنیده تو احادیث و رته و گلشه — نخوانده تو احادیث عرش و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا

طریق عشق همه هستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی بالا

میان حلقه عشاق چون نگین می باش — اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا

چنین که حلقه بگوش مزاج راتن گوی — چنانچه حلقه بگوش است روح را اعضا

بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد است روح با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد / علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان / هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو برکشاید بند قبا ز مستی عشق / نفیر شوق برآید ز ساکنان سما
چه اضطراب که بالا و پست عالم راست / ز عشق گوهر گست هنره ز پستی و ز بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب / رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو / که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

روم بحجره خیاط عاشقان فردا / هست دراز قبا با هزار گز سودا
بگویمش که ببر و بدوز همه در روز / کلم آورند همی خواهدت و گردانا
بران زهیئت بدوزد که دل همی خواهد / ز همی بشیم و بنجیه زیسته بیضا
چو دل تمام نهادی بهجر بشگافد / بز خسم تا دره مقراض اهبطوا منها
بجمع کردن تفریق او شدم حیران / ثبت و محو چو تلقین خاطر شیدا
دست تخته خاک و هندسیست پر آن / همی رقوم و رقوم و حقائق و اسما
ز راکه او دل ضرب کرد هیچ عدد / ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا
چه ضرب بیدی اکنون بیا و قسمت بین / که قطره را چون تخشش کرد بر دریا
اگر حساب بدانی دو خطا صواب آید / صواب او چه بود چون بزار زد خطا
ستیر جمله اضداد را سقالد داد / خمش که قلب را شکست از بجا بیها
اگر درآئی تو در درس شمس تبریزی / بود نتیجه تحصیل بر بقات فنا

ردیف باے موحده

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانه تن و بنگر بجان من / از عشق او شده این مست و آن خراب
سیر شراب خانه چو شد با دلم حریف / خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده شد ز اشک لب ندا رسید / احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

تار او گوید من از دست ظلوم　　در شکنجه مانده‌ام در پیچ و تاب
چنبرش گوید بدم من شاخ سبز　　زین من بشکسته‌ئی بربندان رکاب
ای غریبان فراقیم ای شهان　　بشنوید از ما الی الله المآب
آمدیم از غیب اول در جهان　　هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان　　یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی　　که شوی خسته بوقت اجتلاب
زانکه تو بسیار منزل رفته‌ئی　　از نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی　　هم رهی از راه و هم یابی ثواب
سخت گیر آن را که او سخت گرفت　　اول او آخر او را بیاب
خوش کمانی میکشد زان تیر او　　در دل عاشق درآید اضطراب
ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند　　هم ببینند از روی معنی و صواب
باده پیمانه‌ئی چه بود ترا　　که درآیم در تنت مانند آب
آب بودم باده گشتم آمدم　　تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطفه آن بادیست کای گشته ا　　با دگر دو آب کانداز د نقاب
از برون شش جهت این بانگ عاشقان　　گر جهت گر نیز وا زما بر متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ئی　　کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جستن من　　کی گذارم شهر و جویم خراب
گر خرست دیوانه تک دم گاو　　بر سرش چندان بزد کاید بجواب
اشربوا یا قوم هذا فتح باب　　قد نجوتم من شباب الاغتراب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم　　اذ بدا برق حروق للحجاب
ذو منافع ها انجوا نو کم　　ذو نعیم لیس تحصیه الحساب
این فی عین الهوی الفا الوحش　　این فی صمر تبدوا لطف الخطاب
قد صمتنا فافهموا سر الصموت　　یا کرام و اشتهر [illegible] بالصموت جواب

در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت برندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل میخواستی از عاشقان — جان و دل را میسپارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه نایم گاه تارم روز و شب

میزند از زخمه ات بر جان من — تا نگردد دل زبون زارم روز و شب

ساقی کردی بشر را چل صباح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب

تا مهار عاشقان در دست تست — درمیان آن قطارم روز و شب

میکشم مستانه بارت بیخبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا به ده سه نیستم موقوف عید — من ز ماهت عید دارم روز و شب

زان شبی که وعده داری روز وصل — روز و شب را میشمارم روز و شب

من خمش کردم مگر گوید که گو — دُر بریزد از نثارم روز و شب

ای در غم تو بسوز و یارب — بگریسته آسمان همه شب

گر خاک بخندد و بگرید — از خنده چه عجب باشد اغلب

چون ابر بریخت اشک بر خاک — شد خاک ز اشک او رطیب

چون گریهٔ آسمان سرآمد — شد خاک ز خنده اش مذهب

من بودم و دوش ابر گریان — او را و مرا یکیست مذهب

از اشک سحاب بین چه روید — اشجار و شقایق مرتب

وز گریهٔ عاشقان چه آید — صد مهر درون آن شکرلب

این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک — از بهر من و تو شد مرکب

ای خندهٔ تو و گریهٔ من — از هستی و ترس شد مجرب

خامش شو و خوش نظاره میکن — اندر طلب جهان و مطلب

یار آمد بصلح ای اصحاب / بالکم وافتحین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت / فادخلوا الدار یا اولی الالباب
امت زهد را ادب سخن است / امة العشق کلهم آداب
دختران ضمیر مستانند / وسط روض القلوب یا احباب
گر شما محرم ضمیر نیست / فنسأ نوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تست / فخذ القلب للشراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب / مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود / مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش زباد / مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق / مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبله طاعت بود / مرد خدا طالب دین ثواب
مرد خدا از انسوی هست و شکر / مرد خدا از انسوی مدح و ثناب
مرد خدا بحر بود بیکران / مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست [illegible] / مرد خدا راست مه و آفتاب
مرد خدا گشت بسوی عدم / مرد خدا را تو بجوی و بیاب

چونکه رسیدیم بغوغای شب / گر به برآریم ز دریای شب
خواب بجوید بگریزد ز خواب / آنکه بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک / مشتغل و بنده مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود / روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست بود گیاه / چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار / تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر مکسب و سوداگریست ۔۔۔ ذوق دگر دارد سودای شب

بجز تبریز تو سے شمس دین
حسرت روزے و تمنای شب

تو ماه و نور روی تست مهتاب ۔۔۔ مگو شب گشت و بیگاهست بشتاب
مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان ۔۔۔ همه مسجد ز خورشیدست محراب
غلط گفتم که مسجدهای ما را ۔۔۔ برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسمان ما نان نجوییم ۔۔۔ نخواهیم آب ما زین هفت دولاب
سبب اوست اسباب جهان را ۔۔۔ چه باشد پیش او سفراق اسباب
ز مستی در بهاران چه فتادی ۔۔۔ همی پیاندت عشقت بشاب
بهستانش آید همه بگدید ۔۔۔ خلق گردد برانندش ضراب
چه رونق دارد از تو مجلس جان ۔۔۔ زهی شمع و چراغ و جان اصحاب
بجنبد باغ جان زان سرو مقبل ۔۔۔ بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوح است ۔۔۔ تو مفتاحے و حق فتاح ابواب
ز لفظ اندر عشق التین است ۔۔۔ زمین و آسمان تو چو سیماب

شمس کن ختم کن و بجو چو دیدی
کز آن خوبے نمیگنجد با نقاب

باه صد ربه بر عالم شبی نخسپ امشب ۔۔۔ که براق برد آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بوده طمع گسسته بوده ۔۔۔ تو برابر آسمانها بگشا طریق مذهب
ز پیت ملک بیاید در بر سما گشاید ۔۔۔ چو اسیر خاص اقرء بدعا گشاید لب
سوی بحر آ چو ماهی صدف و درآ چو شاهی ۔۔۔ چو بگویمت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو خبر رسید در شنید ست قلم ببرد و بیدے ۔۔۔ چو بقلب ماه سیدی چه کنی صداع یا لب
ز سلام کز سلامان بکشم بکبر دامان ۔۔۔ که شده است از سلامت دل و جان من مطیب
ز نقش چنان شراب ز دوش چشم خیالی ۔۔۔ عجب است اگر نیاید بجهان و لی مذوب

زینهار خود پرستی نفس ناسری حق نشسته — بمشاغل علاالحق شده در فنا مجرب
بکش آب را ز ریگ که تو جان آفتابی — که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب
خواست برتو آرم که سبز شده باده قربت — که بقرب گل بگردد همه سبز و با مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت ست شیشه — سوی دو جهان مزین سو جسمها مرتب

مبتغی بکوشش کین فن ز دلت بی زنگی
که بهر زمانی دارد ز لبش چو دریا مشرب

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر صاحب — بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
این هیچ ملامت دان محشر قیامت — گشتست پیش هستت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین نشاندی — طیب تبارک الله تو بنوداسه معدن اطایب
در جنب حال کردی ارواح پاک را دل — سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش — عشق تو هیچ صادق اندیشه هیچ کاذب
ای عقل باش حیران بی وصف آن ز حیران — چون وصل امید داری زان کس که نیست غایب
جان چیست فخر خلعت جان بخش نیست جز تو — ای قبله حوائج ای کعبه مطالب
ده بعد و صد قیامت اینک یکی علامت — طالع شده آفتابت از جانب مغارب
در کشش رسیدگان را از رنج بی نهایت — زان جذبها که داری ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیده هیچ خدا ندیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آئینه تجلی — نفس و حسد چه باشد جز گلخن معایب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما — ای از دست نرفته کس نا امید خائب
کو بلبل چمنها تا گفتی سخنها — بگذشته بر وجود ای بر دست هیچ کاتب
بی نقشهای صورت بی صاف بی کدر — نه ماضی و نه آتی نی شاهد و نی غائب
از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — تو سر فراز مردی گرزی و بر سرش زن

چون آتشی تو جمله گو هست مست جمله
از آتش دل خود بر خشک بر ترش زن

آواز داد اختر بس روشن ست امشب
گفتم باختر آری مه با منست امشب

بر رو ببام بالا از بهر الصلا را
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

امشب شراب وصلت بر عام و خاص فایض
از بهر آنکه ماهست بر روزنست امشب

داود وار ما را آهن چو موم گردد
کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب

بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد
کان جان ترنج دیده در دامنست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه نسیه
کان زر کار دیده در معدنست امشب

آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را
پالان خر برو نه کو کودنست امشب

آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست
وان درع جوشن او چون روغنست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
با او چه گفت داری کو الکنست امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشم بدمد شعلها برافروزد
بجز غبار چه خیزد چو در دمی بتراب

رباب طبل نیازست سوی شه بازان
بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست
چو مشکلت نباشد نه در خورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه و آب آمد
که تخم شهوت او گشت آن و مایه خواب

خزان کجا و دم عشق عیسوی زکجا
که این گشادند او کش مفتح الابواب

که عشق خلوت جانست و طوق گردنها
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

بیا نگر او همه دلها بیک نسیم آمیند
مدام رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم کن با عامیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ردیف باء فارسی

بحل تو که مرو درین میان کار مخسب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب ز برای هوای خود خسپی
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی خسپد
موافقت کن و دل را ابرو سپار مخسپ

بترس ازان شب رنجوری ز شب تا روز
فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ

ازان جهان اجل بنت که سنگ آب شود
اگر تو سنگ شدآن بیاد آر مخسپ

اگرچه زنگی شب سخت ساقی حبشیست
بگیر جام وی و ترس ازان خمار مخسپ

خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند
ز خواب گر بتجلی باشی پرده دار مخسپ

بترس ازان شب پیشین کور بی زنهار
ذخیره ساز شبی را ز نهار مخسپ

شنیده که شهان کامها بشب یابند
برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ

چو مغز کهنه شدی تازه مغز بیت بخشد
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسپ

هزار بار بگفتم خموش سود نیست
یکی بیار عوض گیر بیشمار مخسپ

ترا که عشق نباشد ترا رواست بخسپ
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسپ

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
ترا که این هوس اندر سرت نخاست بخسپ

بجست وجوی رضایش چو آب جو تو هم
ترا که غصه آبی و غم نداست بخسپ

صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق
ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسپ

ردیف تاء مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که در وی بانگ چغانست
ای خواجه بپرسید که این را چه جانست

این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است
وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست

گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
وین صورت این نور همه فعل بهانست

بر خانه منه دست که این خانه طلسمست
با خواجه مگوئید که او مست شبانست

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست
بام و در این خانه همه بیت ترانست

فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
سلطان جهانست و سلیمان زمانست

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست

این خانهٔ عشقست قناعت که عشاق
سفراق خدایانه و یا بزم مکانه دست

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
گر ملک زمین است فسونست فسانه است

حیران شده بستان که چه برگشت شگوفه
واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است

این خواجه چرخ است نه زهره است و نه ماه است
وین خانه عشق است که بیحد و کرانه است

جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است
در بیهٔ سر زلف تو فرو رفته چو شانه است

مستند همه خانه کسی را خبری نیست
از هر که درآید که فلانست و فلانست

سر مست بر پیش نشین خانه در از دو
ای جان تو بمن آی که جانان بمیانست

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند
وان مستی هوا گرچه یگانست دوگانست

در بیشه شیران شو و زخشم میندیش
اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در وهم تو مانند فسانست

در پرده دل باش تو خاموش دریچا
درکش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
رو ابر بهرگیش که بجز خشم و قطر نیست

بگذر ز جسم عشق که گر در سقیمی
ماننده این عشق ترا مام و پدر نیست

ای خشک درختی که درین باغ نرستست
وی خواجه عزیزی که درین ظل شجر نیست

ورنه سبب عشاق نه بیمار سحرست
هر جان که بهر روز ازین عشق سپر نیست

در صورت هر کس که نه بینا تو ازین رنگ
سیمای که تحقیق دی از جنس بشر نیست

هر سنگ که نه دیده بهمانش گهر عشق
رو تنگ بگیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام کشیدست
منکر عجب و راست که امکان خبر نیست

از بهر خدا عشق دگر بار مداریت
در مجلس جان فکر دگر کار مداریت

یار دگر و کار دگر کفر ضلالست
در ملت حق مذهب کفار مداریت

در محفل جان فکر بیافت که گفتار
پنهان چو نی مانده اظهار مداریت

بی خارشش دل شو جان بخش چو حورست
با غیرت او رخ سوی اغیار مداریت

هر وسوسه را بخت و تفکر نه بخواهیت — هم گمشده را سر و سالار مداریت
با قوت کرم قوت شما باز نگیریم — خود ساگر و نفس علف‌خوار مداریت
العزة لله جمیعا چو شنودیت — خاطر به سبلت و دستار مداریت
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه — خود را تبع گردش پندار مداریت
در مشهد اعظم تشهد بنشینید — دل را بسوی گردش فوار مداریت
این کار بسوز و چه شهادت بفروزد — با شاهد حق فکرت این کار مداریت
یک نیمه جهان نرگس و یک نیمه مردار — هین چشم سوی نرگس مردار مداریت
این نفس فریبنده که غراست و غرورست — هین عشق برین غره غدار مداریت
گر زلف برافشاند و گر پر بگشاید — گلگونه او را بجز از خار مداریت
او یار وفا نبود و از یار ببرد — این دیده دل را بجز اسرار مداریت
گر پاک دهی پشک فروشد چو نفس پشک — آن نافه درا نافه تاتار مداریت

چون راه بدادند سبب نیز تکبیر — خود را ز پس پرده گفتار مداریت

ای اهل دل امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت — وین قبله دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بقربان کسی نیست — کو مست و خرابست بقربان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
آنکه بتو دل داد بتو حسن تو بشکفت — رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان — او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل ببین اگر چه که خسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — گر سر دل بداند و اسرار نازکست
چون آرزو ز حد شود ز دیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست / ورنی بوقت آی که گفتار نازکست
دل را ز غم بروب که خرگاه نیست اوست / اینجا خیال شاه وفادار نازکست
روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او / در وی اثر نمود که یکبار نازکست
گر آید از تو بوی او بی خرد نشری / ستاریش مبین تو که جبار نازکست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
شکر تو خوار کان شد و آزار نازکست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر / کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که بر چمن عشق می‌وزی / بر من گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که بگویید شه نیست / وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست / آن گنج هر ملاحت وان کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیل است بی‌وفا / من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود / آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول / زان های هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار / رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام / مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت نیست که بس جسته‌ایم ما / گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

یک سر و دوا نما که ترا او اسیر نیست — یک شیر وا نما که ترا او شکار نیست
مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم — در نیست دام تو که از او فسو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح — با جام باده که مرا چون خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق — گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین — سیپه پیه عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیک دم آمد از دمدمه جفا — هنگام الوداع و دم انتظار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر — ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست
تا بگذرے ز راحت و رنج و نیاز خود — سوی مقربان وصالت گذار نیست

آیی بزن از بن مے و بنشان غبار عقل
جز باده عشق هر چه بود جز غبار نیست

از چیست رست آمده و تشنیع چیست — از عشق بر نگردد آنکس که دل بشست
بشنو ز شمس مفخر تبریز با قلش — آنرا تمام قصه از آن شاه بسته است
سه نور سیفتاند و سگ بانگ میکند — سه را چه نقص خاصیت سگ چنین بدست
کوه است کاه نه که بباد سے ز جا رود — بازست پشه نیست که بادیش ره زدست
گر قاعده است اینکه ملامت سزد ز عشق — گیری د گوش عاشق هم نیز فایده است
ویرانی دو کون درین ره عمارت است — ترک فوائد همه در عشق فایده است
عیسی ز آسمانت همیگوید الصلا — دست و دهن بشوی که هنگام مائده است
رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا که دوست باشد با چار عربده است
فریادگاه دیو در آستی که داد داد — داد از خدای جوی که اینجا همه دواست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن — این نفس ما زن است اگر چه زاهده است
چندان بنوش می که بیایی ز گفت و گو — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است

گر نظم و نثر گوئی چون زر جعفری
آنجا که جعفر است همه زراق و بیهده است

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست — رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانندهٔ خزانی و هر روز سردتر — در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

گرچه خزان بهار شود این مگو دگر — ما را بهار همچو خزان زشت روی نیست

روباه لنگ گفت که من شیر عاشقم — گفتند کین بهیهده و هاو و هوی نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت — شهرت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

این بچهٔ جهان که ترا ساخت ست خر — بیگانه می بچو باید و باشش سبوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق — گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی — عاشق چو کان و گنج و ترا یک سبوی نیست

اکنون به آنکه عشق هم اول هم آخر ست — زان سو نظر بکن که از آن جز بسوی نیست

چون طالب خرے تو درین آخر جهان — خر می طلب که هیچ ازین سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی و زان سو نخورد ل — بر پشت خر مجو که آنجا سر روی نیست

با خر مبا بمیدان زیرا که خرسوار — از خار سان حمله و چوگان و گوی نیست

سینه و سے ساقی دل خویشم که بزم ساخت — با ترک ما مگو که امروز طوی نیست

در شهر ہست اکم تا جمله اہل شهر — دانند کین رسیده ز بیتیان کوی نیست

این عشق می فروش قیامت همی کند — زان باده که در خور خم و سبوی نیست

زان می رسد نشان بفتی که آگه ست — بو با رسد از دو بیشا همی که بوی نیست

بس کن چو از زدست ترا این سخنوری
باری مرا ز رشتی این آرزوی نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش ست که از عشق غیر جست — بی کار و بار عشق ورا دستیار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار — هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم برو نثار — هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق ست و عاشق ست که باقی ست اند — دل بر جسد منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری تو معشوق مرده را — جان را کنار گیر که او را کنار نیست

بنشسته بهار زاید و چیزی که در خزان — گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست — وان می که از عنب بود آن بی‌خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه و منتظر — والله که هیچ مرگ بتر از انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش دار اگرت گوشوار نیست

از اسب تن مگرد و سبکتر پیاده شو — پیشت دهم خدای که پایت نگار نیست

اندیشه‌ها مکن دل ساده کن تمام — چون روی آینه که نقشش نگار نیست

آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست — کان سادگی ز روی کسی شرمسار نیست

چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت — تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست

از غیب باده آمد ای جان ناز بین — گر زخم سیلیی بخورد اعتبار نیست

لیکن میان ما و زن این تفاوت است — کاین رانده را آمد و آن رانده وار نیست

گردم خمش ز آنچه که اصل است و قاعده
چون دستیاری سر زهره عذار نیست

در ره معشوق ما تشنگان را کنار نیست — بیرون ماست چون گیست گلستان را بار نیست

زنده و فنا بهشت گر آید همی بناز — نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست

گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو — زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست

گر تو سیر حق به آهستی برو با صبر باش — زانکه هر سرجوی را پروای آن اسرار نیست

راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه — زانکه این سیدان ما جز لانگه غدار نیست

ساقیان عشق را خود خانقاه دیگر است — جان هرکس را در آنجا کاسه ادرار نیست

در تنگ دوزخ نشینیم گر مقرب نیستیم
زانکه ما را آشنای جنت ابرار نیست

ساربانان اشتران هین بسته قطار است — سر مست و خواجه مست و یار مست و اغیار نیست

رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب می — باغ مست و زاغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — خاک مست است و آب مست است و باد مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس — نفس و عقل و روح مست و دایما اسرار مست

تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند — مدتی پنهان شده است و از دم اغیار مست

بیخهای این درختان می نهانی می‌خورند — چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست

گر ترا کوبی رسید از عربده مستان مرنج — با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار مست

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری — ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان از کار مست و دشمنان از عار مست

روی زرد ما ببین و باده گلگون بده — آن کزو گلگونه دارد دلبر و رخسار مست

باده افزون تر بده تا بگشاید این گره — باده تا در سر نخفته کی دهد دستار مست

باده داری خدائی بس بخیلی و لطیف — روا گر خواهد خورد در خفیه یک خمار مست

این قیامت بین که گوئی آشکارا شد ز غیب — جنت و کوزه جوی و حوضها از می خوار مست

تن چو سایه در زمین و جان پاک عاشقان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست

باز بینی چون زنی پیدر تجلی جمال — ذره ذره در دو عالم گشته سوی دار مست

از تقاضاهای مستان وز نفیر عاشقان — در شفاعت سو بسوی احمد مختار مست

او سر مست و ما چو دستار اندر پیچیده ایم — از شراب این چنین گردد سر و دستار مست

از جلال قدر او شیدا ابوبکر و عمر — باز عثمان از جمال و حیدر کرار مست

یوسف مصری فرو کن سر ز مصر اندر نگر — شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست

گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب — عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست

شمس تبریزی درآمد در دلم بزمی نهان — از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست

من خمش کردم چو در سر گشت مستی آشکار
باد پیما چو گوید هر سخن بسیار مست

جمع باشید ای حریفان آنکه وقت خواب نیست — هر حریفی کو بخسپد والله از اصحاب نیست

هر گلستان را ببیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل / چون گلابی جوی از خوی که گلابستانت نیست
ز آسمان دل برآ تابان تو شب را روز کن / تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
پیغمبر یاد دل آن شنده از کون و مکان / گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی که همه دریا و فضل و همتیست
لیک بیان تشنه زان دریای وی سیراب نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر و اوراق نیست / هر چه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان برگ و میوه در ابد / وین شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عشق را معزول کردیم و هوا را حد زدیم / کان جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بت است / چون به معشوق آمدی خود مستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست / چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست
در رسید موجی ز غرق و دل ز تخته بسته است / ذره بود که او با اصل خود جز طاق نیست

بس خمش کردم چو شنوان حرف گفتن و فنا
در نگوئی آن دل و جان را بجز اغراق نیست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست / آن حیات با صفا با وفاست آمدست
گر بیاس فقر پوشد با کرم بشناسش / کو بهر پوشیده بر پا بار ما مست آمدست
مست مامی فریبد خود تبسم میکند / آن نقی القلب را بین چون بجا آمدست
گر بریزد آب ما ما و سبو را بشکند / ای برادر دم مزن کان خوش سقاست آمدست
آن کسی ما را فریبد که بنه حرف او / آب و آتش بود و خاک و هواست آمدست
گر بمیرم او رسد بر گور من در زیر خاک / زنده گردم بر جهم کان خوش لقاست آمدست
هر کسی کان دم بریزد کی بمیرد جان او / با خدا باقی بود آن کز رضاست آمدست

ای شفیقا هم خمش کردیم باقی را بلطف
شمس تبریزی بگوید کز صفاست آمدست

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدست / وان نفسی که بیخودی یار چکار آیدت

آن نفسی که باخودی زهره گران کند ز تو — وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای — وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی حوصلهٔ تو ذره ایست — وان نفسی که بیخودی دل چو بحار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای — وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت
جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست — طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگواریت از طلب گوارش است — ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جملهٔ نامرادیت از طلب مراد تست — ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه است — تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که دریسد
از مه و از ستارگان ای مه عار آیدت

دلبر مست و بیدلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند — جان گلزارست اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بر دار ماست
شیر گردون هم بزیر بار ماست — گاو چرخ و برهٔ اش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست — هر فنا و علت و بیمار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد — وانکه زد غم بد کنون غمخوار ماست
وانکه دعوی شیر کرد و شیرگیر — شیرگیر شیره و گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان بیگمان — هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی است — کاندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود — این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

اینچنین تابنده جامیدان کیست	آشنایم از دست این دستان کیست
سیر و چون گوی زرین آفتاب	ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق	این عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک	کم کسی داند که این مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره میزند	آب آن نرگس ز نرگستان کیست
سیب چون بو کرد موسی جان بداد	بازجو کان سیب از بستان کیست

هر کسی دستک زنان کای جان من
آنکه دستک میزند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت	هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی آتش زدی در جان من	وانگشتی تا نکردی عاقبت
عشق بیخود را در آوردی ز در	عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع گیتی بود عقل چاره گر	شمع را پروانه کردی عاقبت
ترک عشقت کرد عالم را خراب	قصر آن ویرانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بودم زیر خاک	دانه را دردانه کردی عاقبت
شوره را باغ و بستان ساختی	زآخری کاشانه کردی عاقبت
یک سرم سوداگر سوی تو	هر دو سر بیشانه کردی عاقبت

شمس جانی شیوهٔ دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت ده حیرت ده ای مبدع بی آلت	لیلی کن مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حالت گوناگون در لیلی و در مجنون	فریاد کنان پیشت ای معطی بی آلت
انگشتری وصلت مهر است سلیمان را	زیرا سبب دست دارد اثر صحبت
بگذشته مه روزه و آمد مه جهان ما هی	گر بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت
ای گنج سری کان پیچیده گشت از	وی کان لی کان دل با منکند نیت

تا خیمه هم اینجا بر بند در خانه   پرنده و چرنده لنگ اند درین حضرت
ای عشق تویی گلها هم برگی و هم پرها   هم دعوت پیغمبر هم مائده امت
از نیست برآوردی ما را که گر شنه   بر دوخته ما را بر جیب چنین دولت
خارم بگلی گشته آخر همه گل گشته   هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند   در جود به بین گل را این باشد اهل ملت
در سنگ به بین می را در نیست به بین شی را   ای یوسف در چه بین تا خفتنی و دولت
کف می زن و پیش مینه از تو غزی بر بانگی   با یک کف تو نبود بی قربت و بی صولت

خامش که بهار آمد گل سوسن خار آمد
از پرده برون جستند خوبان پی دعوت

باز این دل سرمستم شوریده آن بند است   دیوانه کسی باشد کو بیدل و بی بند است
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود   عارف دل ما باشد کو بی عدد و چند است
نز آتش و نز باد و نز آب و نه از خاکم   آن چیز شدم کلی کو را همه دربند است
من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم   من موسی سرمستم با لطف ملک چند است
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم   من پند تو نپذیرم در خود نه مرا پند است
من قطره چرا باشم چون قطره آن بحرم   من مرده چرا سوزم چون بیضه که از زند است

دل رفته دران گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا دین نای که این بند است

تا نه نغزی که زخون راه بس و پیش پس است   آدمی و زر زر و زند کنون بیشتر است
گر نپرانند که از عقل خبر می ندهند   خود چه دارند کسی را که نه خود بی خبر است
خویشتن را تو چنین کاسه ولی خصم بان   که جان طالب سیم و تن تو کان زر است
چو رسول تو حق الناس معادن گفته است   معدن سیم و زر و لعل عقیق و گهر است
گنج یابی تو چنین کاسه ولی خصم بدان   که جان طالب سیم و تن تو کان زر است
گنج یابی گهر عمر نیابی تو بگنج   خویش را یاب که آن گنج ز تو بر گذر است

خود بیا پیش نگهدار و لیکن چه کنی — که بسی دزد سبکدست برین رهگذرست

سحر از چند که تازی بحساب روزست — هر که را روی سوی شمس بود در سحرست

رو جهان مست شوند از دم صبح ازلی آن — صبح را روی سوی شمس و حریف نظرست

ز تماشاگه جان مطرب ما را چه شدست — هله چون می بردش ره ره ما را که زدست

او ز هر نیک و بد خلق چرا مینالد — هر و نیک همه را نعره مطرب مددست

دف دریدست طرب را نگری دف او — مجلس یار که بی دم او بار کدست

خیره کم گوی و خمش باش که مطرب چه کند — اینهمه عشوه آن فتنه که خوب خدست

عشوه و غمزه او کو و جهان زیر و زبر — دست غربیل زنش غمزه که صاحبت بدست

شمس تبریز که دستش ز شرف دستاویزست — ایمنش عشق نفیس است و بی ریش خردست

ای گشته ز شاه عشق شه مات — در خشم سیاستش در مکافات

چون بیشترک روی تو از خود — یعنی تو در آی این سموات

سلطان حقائق معانی — وز نور عظیم چتر درایات

چون اعیان محو کرامات — از بهر نشان ثبت آیات

یا ساحل بحر سیل ساعات — چون غرقه نشد کجاست سیمات

ما مات تو ایم شمس تبریز — صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدامست — تا باز شوم که کار خامست

گفتم که مگر رهیست آسان — در هر قدمی هزار دامست

یک لحظه ز کوی دوست دوری — در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه دهر گوی یک اهلست — والله که اشارتی تمامست

صعوه بکجا رسد که سیمرغ — پابسته این شگرف دامست

آواره دلا بیا بدین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

خاموش کن و بپای بنشین
تو سعی و این کنار بام است

بی نقش خیال دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که وصال دوستان است — والله که میان خانه صحراست

وآنجا که مراد دل برآید — یک خانه به از هزار خرباست

چون بر سر کوی یار خسپیم — بالین و لحاف ما ز جوزاست

چون در سر زلف دوست پیچیم — اندر شب تیره قدر ماراست

چون عکس جمال او بتابد — کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم — در باد صدای چنگ سرناست

بر خاک چو نام او نبیسیم — هر قطعه خاک خند حوراست

بر آتش از و فغان بخواهیم — زو آتش تیز آب سیماست

قصه چه کنم که جمله شنید — مو شیخ [illegible] هستی افزاست

آن نکته که عشق او ازان ما — بس محکم و مستوی و اعلاست

وان لحظه که دوست روی ننمود — بس جامه خود از میانه برخاست

خاموش که تا شمس گفت — سلطان مرا دو حق تعالی است

اگر عشق از این دل بشنو
از عاشق کشته پرده نشو

آمد رمضان سپید با ماست — وقتی آمد و آن کلید با ماست

بر بست دهان و دیده بگشا — وان نور که دیده دید با ماست

آمد رمضان بخیمه مستی دل — وانکس که دل آفرید با ماست

سی روزه اگر پیشه رنج — گنج دل ناپدید با ماست

از روزه مراد اگر شنو گم — از کوثر حق امید با ماست

گر دهیم ز روزه جان و دل پاک / هرچند تن نحیف با ماست
گرچند مصیبت است تن را / از سوز غذا نحیف با ماست
روزه بزبان حال گوید / کم شو که همه حریف با ماست

گر نفس کند ز جهل انکار
کشته غم خورشید با ماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کسی آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان میدهم / راست تر از قامتم نیست نشانی کجاست
هست گواه قمر زشتی و خوبی بهم / شعشعه اختران خط و گواه شماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما / رنگ که در چشمهاست بوی که در مغزهاست
عقل که او صافیست کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و قرار و دعاست
عشق که او محرمست چیست نشان حرم / آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روشنی چیست نشانی او / آنکه جز نقش پیش آن دگرش در قفاست
چونکه ازین گشت سیر در پی آن دیگرست / بوسه او از دغا غمزه او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غذاست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود / گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک / میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نشانی آنکه هست جهانی دگر / نو شدن حالها رفتن این کهنهاست
خامش و دیگر مگو آنکه سخن بایدش / اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شمس بخش جان خسرو تبریزیان
آنکه در اسرار عشق بر نهج مصطفاست

آنکه چنان میرود ای عجب او جان کیست / نقش روان میرود سرو خرامان کیست
حلقه گیسوی او سلسله جلوه کیست / زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست / این همه بوهای خوش از دم بستان کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را | گفتم این شاه کیست سرور سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش | کین همه دود از کجا حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو نفس دوان کو بکو | کین همه درجست و جو یارب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باشش در و میهمان | بنده آن شو که او داند میهمان کیست
در دل ما گیر و دار هست فزون از شمار | این دل پر غلغله مجلس ایوان کیست
غم چه خورد آنکه او داند غم از بهر چیست | شاد ابد آنکه او داند شادان کیست
عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان | این دل دریا صفت مقبل میدان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم | یار تو گوید ترا این همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند | آید مهر آن نفس وان که در آن شان کیست

سنگ سخن را بمان سکه سلطان بجوی
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

شاه گشاده است رو دیده شه بین کراست | باده گلگون شه بر گل و نسرین کراست
شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد | بر سر زانوی شاه تکیه بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ بپایی که زد | در تتق ابر تن ماه شبجبین کراست
ساغر می میخورد چونکه گذشت از شمار | گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست
از فر روی شاه بر نقشی شاد زیست | سرکش والا ز سکان گوید کابین کراست
ای پس مرغابیان بر لب دریای عشق | حیله صیاد کو دیده شاهین کراست
بین که بر آفاق عشق در جنبش میزند | تنگ درآمد وصال لاتقنیان زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان چو او ماه خوش آیین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست | ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم | باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

ماه ما شب برآمد و این خواب
همچو سایه ز ماهتاب گریخت

خواب چون دید دولت بیدار
همچو روباه از عقاب گریخت

شکر شد همای باز آمد
چونکه باز آمد آن غراب گریخت

عشق از خواب یک سوالی کرد
چون فرو ماند از جواب گریخت

خواب می‌بست عشق جهت را در
چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطا نیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و هدایت نیست
جز گشاد دل و عنایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را درو روایت نیست

مالک از کان عشق بیخبرست
حنبلی را درو درایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجل ست
علم عشق را نهایت نیست

عاشقان تشنه اند با شکر آب
مصر را از شکر شکایت نیست

هر کرا پیچم و ترش دیدی
نیست عاشق از آن ولایت نیست

مبتدی را نگوست این ره زیبا
زانکه او واقف از نهایت نیست

نیستت نیست از خودی زیرا
تیر از هیبت روایت نیست

بنده ما چون بود کفی بالله
لیک ازین دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست
در بدر کو بکو که باده کجاست

گوش صوفی دست و چشمش جان
باده صوفیان ز غیب خداست

سر خم را گشاد صوفی و گفت
الصلا هر کسی که عاشق ماست

اینچنین باده و چنین مستی
در همه مذهبی حلال و رواست

توبه بشکن که در چنین مجلس
از خطا صد هزار توبه خطاست

چون شکستی تو زاهدان را نیز
توبه بشکستان که روز صلاست

مرد مست گر ز چشم خویش اندر خفت   مردم چشم عاشقانت بجاست

گر برفت آبروی کم غم خور   جای عاشق برون آب و هواست

آشنایان اگر ز ما گشتند   غرقه را آشنا دران دریاست

من خمش کردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت و گوی صاحب ماست

بیشتر از روی تو جز نور نیست   کیست که از عشق تو مخمور نیست

نی غلطم در طلب جان جهان   پیش بیا لیس بمردود نیست

طلعت خورشید کجا بر شتاب   ماه چه جالیست که مشهور نیست

مبطل اندیشه جز اندیشه نیست   ترک کن اندیشه که مستور نیست

ای شکری دور ز وهم مگس   وی عسلی کز تن زنبور نیست

هر که خورد غصه و غم بعد ازین   با رخ چون ماه تو معذور نیست

منصب و املاک دل بی عشق را   جز کفن اطلس و جز گور نیست

پیر و جوان گر خورد آب حیات   مرگ بر و نفخه و منشور نیست

به ده حق نزد نضار سیج   از اثر ضعف بیان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

باز بیا گفت که صحرا خوش ست   گفت شبت خوش که مرا جا خوش ست

سر بنهم من که مرا سر خوش ست   راه تو بیمار کر سرتا ناخوش ست

گرچه که تاریک بود مسکنم   در نظر یوسف زیبا خوش ست

در بن دریا تنگ آب تلخ   در طلب گوهر عنا خوش ست

تا بشنوی تسبیح فرشته و روح   کین فلک نادره بینا خوش ست

بلبل نالنده بگلشن چه است   طوطی گوینده شکرخا خوش ست

چونکه خدا از دل تو حرص برد   رو بدلی آور دل یکتا خوش ست

از تو که انداخت خدا هیچ کار — رو که تماشات که تماشا خوش است
گفت تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که بر ما خوش است
عکس در آیینه اگرچه نکوست — لیک همان صورت زیبا خوش است
زردی رو عکس گل احمرست — بگذر ازین عکس که حمرا خوش است
نور خدا نیست که ذرات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوش است
رقص تو در نور خدا کن که ذره — تحت ثری فوق ثریا خوش است
ذره شدی باز مرو که مشو — صبر و وفا کن که جفا ناخوش است

بس کن و چون دیده ببین و مگو
دیده بجو دار که بینا خوش است

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغله و بقبقه از سر گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید — نرگس زرین فلک بر گرفت
بوطون بون شد زحل و ترک چرخ — زهره سطرلاب ز انور گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل — آینه کرد و بها بر گرفت
آینه صد رنگ شد و هر کسی — آنچه سزاوار بد او بر گرفت
هر که دلی داشت بپایش نهاد — هر که سر او داشت سر گرفت
خاصیت ارواح نهایت نداشت — هر چه چنین مختصر گرفت
آب شو ای آتش و بر باد شو — بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک شد و هیچ بدانجا رسید — کز لطف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان این دم سوز دل شد
جمله جهان جان معطر گرفت

زهره و مه دف زن و شادان ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ما — یار بسی روی پریخوان ماست
از نمک و شکر چوگان و گوشه — شکر که امروز به میدان ماست

آن ملک مملکت جان و دل
در دل و در جان پریشان ماست

در دل و در دیدهٔ دیو و پری
وبدبهٔ فر سلیمان ماست

کیست درین گوشهٔ دل تن زده
پیش کشش گوش شکرستان ماست

گوشه گرفتست و جهان مست او
او خضر و چشمهٔ حیوان ماست

چون نمک دیگ و چو جان در بدن
از همه ظاهرتر و پنهان ماست

هست نماینده و خود جمله اوست
ما همه مائیم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان عشق
در خمش حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست
باز رهیدیم ز بالا و پست

جمله مستان خوش و رقصان شدند
دست زنید ای همه مستان دست

ماهی و دریا همه مستی کنند
چونکه سر زلف تو شد کل شکست

زیر و زبر گشت خرابات ما
خنب نگون گشت و قرابه شکست

پیر خرابات چو آن شیوه دید
بر سر بام آمد و از بام پست

جوش برآورد و همان میگریز
هست شو و نیست شو و نیست هست

شیشه چو بشکست بیکسو فتاد
چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرت اند
تن تن تن تن شنو ای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست
جان جهان ساقی مهمان ماست

رستم دستان و هزاران چو او
بنده و بازیچهٔ دستان ماست

بس نبود مصر ترا این شرف
آنکه شهنش یوسف کنعان ماست

خیز که فرمان ده جان و جهان
از کرم امروز بفرمان ماست

کاسهٔ ارزاق پیاپی شده
کیسهٔ املاک خریدان ماست

ساقی رضوان کرشه جنت مست
مست رضای دل سکران ماست

شور در افگنده پنهان شاره — کو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

دوست همی طلبد آن قند نبات — کوزه گرم کوزه کند از نبات
لنگ و فقیرم تو زیاقوت خویش — وقت زکاتست مرا ده زکات
سابق خیرات توی خاصه کنون — موسم خیرات و روان صلوات
تا که رمضان آمد و قدریست و عید — در تو پدیدست خود این شب برات
در هوس بحر تو دارم لبی — تر نشود هیچ به نیل و فرات
سوز دلم در گذرد از اثیر — ور زدم من خشک شود هر نبات
بیژن دلم چاه زنخدان تست — کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرصهٔ افلاک دارد این قعر چاه — عرصه رو و هم نظر را کفات
سورت عشق تو دمی صورتی — این عدد اندر عدد آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود — ای همه شاهان ز تو در بیت مات

ما چه بگوئیم ای مه بیار
یا عسر بی گوئیم یا بد رها ستست

طبیب درد بی درمان کدامست — رفیق راه بی پایان کدامست
دگر عقلست پس دیوانگی چیست — دگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز محمد — اگر نی کفرست و نی ایمان کدامست
چرا انوار حق بحر لایزالی — درو این گوهر انسان کدامست
علامات اشیا را اگر تاب — سپاه بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان چون بی مرض نیست — طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر و حیران — که سرکش که و سرگردان کدامست

کر جان من ز نفس خویش برخاست

ز همرهان جدائی مصلحت نیست　　سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی　　پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را سیر شد ار خواند آن شاه　　شما را با شمائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قسمر بانشست جانها　　چو دونان نان ربائی مصلحت نیست
چو پا داری سر و دستی بجنبان　　ترا بیدست و پائی مصلحت نیست
چو دست و پا نماند چه و چنبر ستا　　که بی پر در هوائی مصلحت نیست
همای قاف قربت او است که پرادر　　هما را جز هوائی مصلحت نیست
جهان چو چشمه است دل بجو و تو ماهی　　درین جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و فنائی قرب حق شو
که با قربش بقائی مصلحت نیست

ترا در دست که دستی تمامست　　ترا در بیدلی در دو مقامست
بجز یادی خوبت عشقبازت　　حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و غرق وحدت تو　　مدامست و مدامست و مدامست
همه نقش دلک و حضرت تو　　تمامست و تمامست و تمامست
چو چشم خود ببالم غیر تو خود　　کدامست و کدامست و کدامست
جهان جمله نیست بهر دو پیش　　لئامست و لئامست و لئامست
بهر دم از زبان عشق بر ما　　سلامست و سلامست و سلامست
بدو از دلها بی زبانی　　پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تخت　　غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین　　زمامست و امامست و امامست
پس از وی اشتر شادی بیایی　　ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر　　زمامست و زمامست و زمامست

ولیک از شیر پروردم طفل جان را   فطامست و فطامست و فتامست

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست

زهی حی کاندران دشتست هیهات   که عقل کل از و دستست هیهات
بران بالا برو دل را که آنجا   سر نیزه زحل پستست هیهات
بران کوهست بجز و اندرین بزم   ز خویش و اقربا جستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف   که پیش او مگر پستست هیهات
عجائب بین که شیشه ناشکستست   فراوان دست و پا خستست هیهات
مرا گوید که صبر آهسته تر ران   چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن ساغرا جامی بنشان   که اینجا پیر پا بستست هیهات
خصوصا جان سرمستی که عقل مست   که بیغزست شایستست هیهات
ازان باغ ریاضی بی رهایست   چه گنجی چو گلدستست هیهات
بگویش بنام دلربایی   که هم خوابست و هم جفتست هیهات
چو سروی کش گل و نرگس بود یار   ز جور سربان دل رفتست هیهات
شکنجی که دارد طرهٔ او   روان مشک پیوستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده ام که تا بجود گوش کشان کشانمت   بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل   تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
گل چه بود که کل توئی ناطق امر قل توئی   گر نگری بمن وسی من بر بیان خوانمت
آمده ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا   همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
آمده ام که بوسهٔ از صنمی ربوده ای   خواجه بده بخوشدلی ورنه دهی ستانمت
صید من و شکار من گرچه ز دام من بجست   جانب دام باز آ ایکه ترا نشانمت

جان و جهان من توئی فاتحه خوان من توئی　　فاتحه شو تو یک سری ناله بدل بخوانمت

سبح مگوی و کف مکن سر بگشای دیگ را　　نیک بجوشش و صبر کن زانکه همی پزانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی　　جز بتحسین وزه مکن گر چه کمان خمانمت

از در خانه تاکنون چند هزار منزلست　　شهر بشهر می بردمت بر سر ره نمانمت

گوی منی و میروی در چوگان حکم من　　در پی تو همی دوم گر چه ترا دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامست　　گفتا چکار داری گفتم مها سلامست

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی　　گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامست

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم　　کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامست

گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد　　گفتم گواه دو چشمست زردی رخ علامست

گفتا گواه جرح است تر دامنست چشمت　　گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامست

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه　　گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامست

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری　　گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامست

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر　　گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامست

گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن　　گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی　　گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامست

گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت　　گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای او را　　از خویشتن برانی نه در بود نه بامست

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست　　بهانه کن که بتان را بهانه آئینست

ازان لب شکرینت بهانهای دروغ　　بیان گلشکر است و دوستگر شیرینست

وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را　　طبیعتست و سرشتست عادتست و آئینست

اگر ترش شوی ور نه ما بگردانی — نگردد از تو دلم کان همه دروغ این ست

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا — بجان پاک عزیزان که تیغ و زوبین ست

هزار وعده دهد آنکه خلاف کند همه را — گر آن شراب که دارد مذاق خوش این ست

زر آن دهد که رخش از نیاز همچو زر ست — چرا و دهد زر و سیم آن پری که سیمین ست

جواب همچو شکر آن دهد که محتاج ست — جواب تلخ بهانه کسی که خود بین ست

جمال و حسن چو گنج ست خوی بد چون مار — بقای گنج تو باد اوچه جای تلوین ست

قماش هستی ما را بآتش خود سوز — گر آن زکوة لطیفت نصیب مسکین ست

برون در همه را چون سگان کوی نشان — که در شرف سر کوی تو طور سینین ست

چو زر و چو سلاطین همه خلاص شوند — بلای عشق تو دون قفس سلاطین ست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین — مرا که فاتحه خواندم امید آمین ست

هزار آن فریب که اندیشه تو بیز آید — هزار گوهر لطفش بها و کابین ست

چنانکه مدرسه علم دارد آئینها — بمدرسه عشق را صد آیین ست

خمش کنم که شیخ سخن بگوید شاه — که از لطافت او صد هزار تحسین ست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست — بیا که هست علامات ما بجان پیداست

میان روز شتر بر سر مناره بود — هر آنکه گوید کو گو مپیش کن که پیداست

نگرد عاشق اگر صد هزار خام بود — مراد چشم چه دارد نشان چشم که کجاست

کسی که عاشق روی پری بسی باشد — هزار دهشت آدم ز مادرش خواست

عجیب دارکز آن کس که ماه را دید — چو آفتاب ز آتش نهفته بی سر و پاست

ببین بساط کسی را اگر بدی نروی — بیا بدی و بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهره او دید اوست اهل الولا — کسی که قامت جان بید او ز اهل صفاست

ببین تو چون نظری کن بر عفران رویان — کسی که روی زر دو دل و سوداغ آن سیماست

خموش باش و مگو رازها که خود داری — ز ما خبر مطلب گر تو پی ما باماست

سجوی نیک اگر با جهان بسازد کس — چو خوی حق نشناسد نه نیکخوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و چه گذشت — بوقت مرگ اگر غیر جست و جوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از انکه خلعت نور از غزل نفوست بدست

ز آفتاب سعادت مرا اشارتهاست — اگرچه ظاهر سخن بسته عبارتهاست
صلای چهرهٔ معشوق ماست فردوسی — پناه سایهٔ زلفین او چو جناتست
با آسمان و زمین لطف از آن نسق فرمود — که آسمان و زمین قند آن مراعاتست
زهست و نیست برونست تختگاه ملک — هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست — شتاب کن که ز تاخیر بیجا آفاتست
حیات های حیات آفرین بود آنجا — از انکه شاه حقایق نه شاه شهواتست

ز نردبان درون هر سحر بمعراجند
بچهرها نگر از حق چگونه آیاتست

بخنده بر همه عالم که جای خنده تراست — که بنده خم ابروی تست هر کژ و راست
فتند پیش پای تو دولت نهند پای تو سر — که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بپیچ جای سخن از عشق سوی گلشن رفت — ترانه بید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون روید زگلشن چو آب سجده کنان — که چون ما و سعادت مجی او زکجاست
چو اهل دل زدلم قصهٔ تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مستی بر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من گفت — بیا ز شوق تقاضا که این رو بصفاست
حیات شهر شکر دار و چاشنی دارد — چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی — بگو که چشمهٔ خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفا هست لیک روحانی — نبرد اهل حقیقت در آن چه روی و قفاست

ردیف حاء مهمله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح
وی مظفر فراز تو قاب و جناح

ای شراب طهور از کف جود
بر مقیمان مجلس تو مباح

ای گشاده هزار در بر ما
وی نهاده بدست ما مفتاح

وانمودی بر آنچه میخواند
موذن صبح فالق الاصباح

هر چه دادی عوض همی خواهی
از که آموخته سخاب سماح

من خمش کردم ای رفیق تو گوی
گفتهٔ تست اصل فوز و نجاح

شمس تبریز باز آمد باز
در قدم یمن و در نفس فلاح

ردیف دال مهمله

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد
سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان میرسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را بر هم زنم
کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان میرسد

مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم
پرسان و جویان میروم زانکه که سلطان میرسد

اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
افتان شده خیزان شده کز بزم سلطان میرسد

فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
حیرت رها کن ای پسر امروز فرمان میرسد

پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون گلستان
شو آشنا با ماهیان کان بحر عمان میرسد

هان ای پسر از بد حذر خود را ببین در روی گل
زیرا ز بوی زعفران بوسیده خندان میرسد

فروات عرض ست ای پسر چهار فرض ست ای پسر
چون دین فرض ست ای پسر جان شهیدان میرسد

یار آمد و گفت میزند تا خانها ویران کند
زیرا که در ویرانها خورشید رخشان میرسد

تو سایه پروردی برو خانه کن و خرقه گرد
کز آفتابش سنگ ما لعل بدخشان میرسد

که خونی خونخواره‌ای آن خستگان را چاره‌ای
خاصه مران بیچاره را کز شهر ایشان میرسد

امروز دستان را بجو عیسیم ببین عیسیم مگو
زیرا ز دستانهای او حرف پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود
آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود

عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم … جان چون بخندد چون زند با زلف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته … چون مست قفس برساخته سوی سلیمان میرود
از نفس بر سبحانی هر دم یکی سوجانی … مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان … زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود
درگفتم شوقی دگر در خورد فهم ذوقی دگر … در رفتنم سوی دگر باقی پریشان میرود
ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته … در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود
میدان خوش ست ای ماه رو با دار و گیر ما و تو … هر کس که لنگست اسپ او لنگان ز میدان میرود
هر دو لبی بشکافته نور ترا تا یافته … زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می‌پرد آنکس که دو پستی باشد چنان
یا رب چه با تمکین بود یا رب چه خیشان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود … ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشهٔ … در پیشهٔ خود پیشگی کر دست ما را نامزد
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا … هر شب مثال اختران طواف ماه سروقد
کاری زما گر خواهی زین باده ما را بده یکی … کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد
خود مست کار کی کند مست آن کند که میکند … خمر خدای طی کند حرص و هوس خشم و حسد
آمد شراب رایگان وان رحمت همسایگان … وان ساقیان چون ماه دران شیرین و سنعق بر ولد
ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست شو … سر دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد
گرد جهان میگرد خوش با شاهدان در کشمکش … میخوان تو لا قسم نهان تا چند ازین هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خاموش گشتم خشک آمدم
لطف و کرم را شرم کان می نیاید در عدد

یاران سیامت میدهند از دور سلامت میکنند … پر ور زجامت میکنند یاران سلامت میکنند
ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا … وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند
آن مهر مهرورا بگو وان چشم جادو را بگو … وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

وان سود و سودا را بگو وان سیر غوغا را بگو وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند
آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو وان دُرِّ مکنون را بگو یاران سلامت میکنند
آن یار همدم را بگو آن جام آدم را بگو مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند
آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند
آن حبیب قربان را بگو وان شمع خشان را بگو وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند
آن شاه مومن را بگو آن ماه ایمن را بگو وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند
آن سرو سیمیان را بگو وان روی مردان را بگو وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند
شاه جهانبان را بگو ماه نهان وان را بگو مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند
آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند
آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو وان شیر شفق را بگو یاران سلامت میکنند
ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اول نماید مار اگر آخر بود گنج گهر شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آیین کند
دیوی بود حوریش کند ماتم بود سورش کند وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند خار از کفت بیرون کند وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن [?] تا آتش نمرود را اشگوفه و نسرین کند
روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند
گویا بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی چون بنده آید در دعا او را دهان آمین کند
او را نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد چشم و دلش با این نشان حق پرور و حق بین کند
ذوق ست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پیرزنی گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو نیز واندر فتاره
تا پیش اخوان الصفا و صفا شمس الدین گید

ای بیوفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر
نقشی بد بید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد

من بر در آن شهر دی بشنیده‌ام از جیحی بری
جانش فدا بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای ماهی آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد
و او دل آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل بنود خلاصی محتمل
هم مرگ را لائق بهم جنبش بما عاشق شد

صوفی چرا هشیار شد ساقی ما بیکار شد
مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد دنیا همه پر نور شد
چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس
کس نشنود افسون کس چون ح اقت اسرار شد

تو موسی ایا مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد

لعلت شکرها سوخته چشمت زاشک افروخته
جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد

هر پایه غدری همی نهی در دست مستی می جهی
ای جان چه دفعم میدهی آن دفع تو بسیار شد

ای کرده دل چون خانه امشب نداری چاره
تو ماه و ما سیاره استاره با مه یار شد

آن ماه بیرون از افق امشب همی مالد افق
چون شب جهان شد تیق پنهان کنان انکار شد

گر زحمت از تو برده‌ام سیار آشتی من مرده‌ام
تو صافی و من درده‌ام بی صاف دردی خوار شد

نی بخت بدم نی درد سر منزم دیوار در
گر خلقم آن خوش گلشکر قاصد ملم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

در زیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

گر زینها زین روشنی آتش بخواب اندر زنی
گر روشنی و شب روی از هره حریف ماه شد

ها شب گریزان و دوان واندر پی ما شحنه وان | زیرا که زر بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ای کر و فر آن سری کو رخ بران رخ می‌نهد | وی کار و بار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل | کار آن دلی دارد که او غرقابهٔ الله شد

چون غرق دریا میشوی دریات بر سر می‌نهد | چون یوسف با چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود | کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

آری ز خاک آمد بشر اما بوقت خیر منتشر | همیشه دانی مغز از او آن شیم برگاه شد

خاموش کن ای گویا بی تن و جان کن جو با من
می بین جمیش ای بینای من آنرا که او بیگاه شد

روزی ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد | خیر بینا ای خوش طالعان نوبت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو | وی جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد

زاشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی | عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان | در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی زبانهای خوش بیذق رود فرزین شود | در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد

شب رو چه واصل شود مقصودها حاصل شود | چون روز روشن دل شود هرکو ز شب آگاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب | زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب مسکین صفا | کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد

ای روز تو حشری مگر ای شب شب قبری مگر | یا خود درخت موسوی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین برگاو نه | بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن | یوسف گرفت آن دلو را کز چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری
لا شرقی لا غربی تویی اینک سخن کوتاه شد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد | آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم | آن روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم ازان قطب یگانه / کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه ز یک آهو صد نافه عیان شد / از تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش نیم ز تبریز روان کرد / تا بصره و بغداد ز فضلش همه دان کرد

آنجا که بگفتیم که ما کامل و فردیم / سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد

وانکس که ترا کرد بتحقیق سجودی / فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد

سلطان عرفناک بدیش محرم اسرار / تا ستر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

جانا بیار باده که ایام میرود / سروی غم ز گرمی آن جام میرود

جامی که روح و عقل حریف جلیس اوست / بی نفس کور کو سوی بردام میرود

با جام آتشین چو تو از در درآمدی / وسواس و غم چو دود سوی بام میرود

گر بی سرت گل مست شوی و شتاب کن / بر آب ما گل بتاز که هنگام میرود

آن باده داده است بخورشید و ماه و چرخ / هر یک ازان نشاط چنین رام میرود

وانکس که قدر نیز ازان جام بیخود است / از فضل مست گشته باکرام میرود

ایام [illegible] جانی ازان می که ز تقشف / صبر و قرار و توبه و آرام میرود

امروز ما که جرعه می سیر سیر خورد / خورشید وار جام کرم جام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام / چون خام مست شد بباده بدنام میرود

تا با خود است راز نهان دارد از همه / چون مست شد چه چاره که جز کام میرود

تا با خود است از همه همراه مستتر
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند / آن کو دلش را برده جان هم غلامت میکند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را / مستی که هر دو دست را پابند دامت میکند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان / حسنت میان عاشقان تا نیکنامت میکند

ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی
سر پاسبانی هر شبی بر گرد بامست میکند

یک لحظه لب تر می برد یک لحظه لنگر می نهد
یک لحظه مستی میکند یک لحظه جامست میکند

یک لحظه می خنداندت یک لحظه میگریاندت
یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شاست میکند

چون مهرهٔ در دست او که بادهٔ که مست او
گر کش کند این مهره را والله تمامست میکند

ای دل ز هستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامست میکند

آن کو ز خاکی جان کند وز دود سیوان کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدمت میکند

بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
گر نیم مستی ناقصی والله تمامت میکند

از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجهد
اندازهٔ لب نیست این آن وصف عامست میکند

ماه از غمت دو نیم شد زلف سیه چون جیم شد
قد الف چون میم شد وز جیم جامست میکند

در عشق زاریها نگر وین اشکباریها نگر
وین پخته کاریها نگر کان طفل خامست میکند

من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم
ای دل مترس از نام بد کو ننگ نامست میکند

بس کن رها کن گفتگو نی نظم گو نی نثر گو
کان کارساز نکته گو در کلامست میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی دلی گفتار خامست میکند

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که کبکی برباید بگه صید
بربود مرا از من و با چرخ روان شد

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم
زیرا که درین مه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج خرد باز برآمد
آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد

وان بحر کفی کرد و بهر دفعه ازان کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پارهٔ کف جسم کزان پاره نشان یافت
در خاک گدازید و دران بحر روان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد
کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد

سنقر یک هجران بهزیمت علم انداخت
پر لشکر هجران دل ما ظفر افتاد

چشم و دل عشاق چنان شد ازین حسن
بس باده کزان دست درین چشم پر افتاد

اسبندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش
در غارت شکر لب ما را حشر افتاد

این چرخ چه با تیغ و سپر حمله او دید
بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد
وان چرخ خه گردنده بشتاب در آمد

بار دگر آن جان پر از آتش و پر آب
در لرزه چو مهتاب و چو سیماب در آمد

خورشید که می درود از مشرق و مغرب
از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد

بار دگر آن صبح بجنبید و بتابید
تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
خیزید که آن فاتح ابواب در آمد

بار دگر از قبله روان گشت رسالت
در گوش محمد ﷺ چو محراب در آمد

چون رفت محمد ﷺ بدر خیبر ناسوت
نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد

از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
وز بیم سبب همه اسباب در آمد

آن می که نقیبش بود و سعادت یک عالم
زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد

بگشاد محمد ﷺ در میخانهٔ موسی
از روزن و در بارهٔ مئ ناب در آمد

از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
با جام مئ لعل چو عناب در آمد

خاموش کن امروز که امروز سخن نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد
معشوقهٔ مهروی شکربار که دارد

بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند
بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد

گفتی بخرابات دگر کار نداریم
خود کار تو دارید و دگر کار که دارد

رندان شبانه همه مخمور خمارند — ای زهره کلید در خمار که دارد

ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار که دارد

یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار — دیدار چه باشد غم دینار که دارد

جانها چو ازین شیر یکی صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار که دارد

چون عیب عیان گشت ز اقرار که افتد — اقرار چو کاسد شود انکار که دارد

ای دوزخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار که دارد

با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار که دارد

این طرب خوش نغمهٔ شیرین لب خمار — یاری ده برگو که چنین یار که دارد

بازار بتان از تو خرابست و کسادست — بازار چه باشد غم بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر نیست — دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو پیش آمد و بسیال
از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبز قبایی که چو مه یار بر آمد — امسال درین خرقهٔ گلنار بر آمد

وان ترک که دی روز بیغماش بدیدی — آنست که امروز عربی‌وار بر آمد

آن باده همانست که زان شیشه دگر شد — بنگر که چه خوش بر سر اغیار بر آمد

آن شمع بصورت مثل شعله شد — وان شعله زین روزن اسرار بر آمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است — کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد

یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست — چون آدم ازین خمرهٔ فخار بر آمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش بود — امروز درین لشکر جرار بر آمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار بر آمد

گفتار رها کن بنگر آینهٔ غیب
کین شبهت و اشکال ز گفتار بر آمد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما بهر چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم بنده و هم قبلهٔ شمایید

ده بار ازین خانه بران بام برفتید
یکبار ازین خانه بران بام برآیید

این خانه لطیف ست نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام تن و روزی دلجوی
کین کام ترا زود بنا کام رساند

اشکار حق باش مجو هیچ شکاری
کاشکار تو باز اجل باز ستاند

چون باز حقی رو سوی طبلهٔ بازش
محبوس ترا از تک زندان چه رهاند

از شاه وفادار ترا مروز کسی نیست
جز جانب او دانکه ترا هیچ نراند

وا سے که درین کوی ضیا بانگ سگان چیست
با هر که محبت بود آتش برماند

وان شوخ سواری که بود سالک این تی
این بانگ سگان کوی وشش را نه طپاند

خامش کن و مگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد

تشنیع می‌کنی که جفا کرد یار من
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش گهر بس ست اگر او گهر نداد
حسنش وفا بس ست اگر او وفا نکرد

بنما سه خانه کز او نیست پر چراغ
بنمای صخره که رخش پر ضیا نکرد

چون روح در نظاره فنا شد چه گفت گفت — نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
این جسم و این چراغ دو نورند هر یکی — چون باهم آمیخت کسی شان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه — حق جز ز رشک نام خوش والضحی نکرد

آن باهری حیله جهان شمس ملک دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد — این دم باختیار شو از کار و بار سرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خریدار دانکرد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقشهاست — تو میخوری ازین و رخت میکند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای زی که ازین نقشهای دیو — خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد
پا را مکن دراز درین خوش لباس خاک — کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد
مفگن گزافه مهره درین طاس زرنگار — می ترس ازین حریف که هست او دغا و نرد
رخسارهای چون گل لابد گلشن بهشت — گلزار اگر نباشد پس از کجاست زرد
سیب زنخ چو دیدی سیبان زحسنها — بهر تو نه بادشه این نیست بس خورد
همت سبک مدار که با همت شگرف — دربان پادشاه نه از آنکه برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملایک بیقفت لاجورد

چشمم همی بپرد مگر آن یار میرسد — دل میپرد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سبا بسلیمان همی رود — وین بلبل از نوای که گلزار میرسد
جامی بجز بجان خود ارزان نمیدهی — بفروش خویش را چو خریدار میرسد
این خار خار باغ تقاضا همی رود — گلهای خوش عذار سوی خار میرسد
آن زینهار گفتن عاشق کجا شود — اینک سپاه وصل بزنهار میرسد

ای مفلسان باغ جز آن راهتان نبرد — سلطان نوبهار با ایثار میرسد
تا طوطیان غیب گشادند پر و بال — کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
بیجید بر ند غمر غنچه طرار روز زرد — آمد خبر که جعفر طیار میرسد
اوباش ملک جمله بیک سو گریختند — از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت — ایرا صفات خالق جبار میرسد

درخامشی ست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد — سوسن چو ذو الفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند ز آسمان — نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد
جوبار سبزتر شد و گلنار برگها — صحرا پر از بنفشه و گر لاله زار شد
آن غنچه لب گشاد که هنگام بوسه است — بگشاد کف چنار که وقت کنار شد
گلنار سرخ چونکه گلستان ما بدید — در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد
آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق — شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بعدلت — هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند — چون لطف روح بخش تو شان یار غار شد

ای زنده گشتگان زمستان کجا بدید
زان سو که وقت خواب روان را مدار شد

زان سو که هر شبی بپرد این نفوس روح — زان سو که هر شبی نظر و انتظار شد
از پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان — تنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و بپیمای پیش باد
کز گفت آینه اش پر غبار شد

صبح آمد و صحیفهٔ مستقبل برکشید — وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید

صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش — تا جایگاه ناف بهار آ فرو درید

روی شب ز روز بعد بنه یمیت چو دست یافت — با جامت ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت — تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید

زانسو که ترک شادی و هندوی غم رسد — آمد شدیست دائم و راهیست ناپدید

زین راه ناپدید همه کو بوی برد — آن کز شراب عشق ازان خورد یا چشید

حیران شده است شب که که رویش سیاه کرد — خیره شده است روز که خویش کی آفرید

خیره شده زمین که او همیش سیاه شد — بعضی ازو چریده شد و زو همی چرید

بعضی ازو خورنده و بعضی آتش خوری — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید

شب مرد و روز زنده گشت حیوست مرگ کید — ای غم مکش مرا که حبیبم تو کی پدید

جوهر بعرض داد که این را که می درد — کس آن بها نداشت همو خورد و خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هر روز لیل قدر و هر روز روز عید

در ده تو جام بادهٔ یسقون من رحیق — کاندیشه را ببرد جز عشق تو جدید

رندان تشنه دل چو باسراف میخورند — خود را چو کم کنند بیابند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم — یا بوسعید و شبلی و معروف و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب در تک رگهای جان خزید

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود — آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین — کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود

زان حلق و آن دهان که دریده است و بجهد — چون قند لیست چه گوینده میشود

آن جان بشسته که ز سوزن همی گریخت — تن را به تیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب — رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج — کز وی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط — امروز شوره بین که چه روینده میشود

رخت من ببرد و مرا درویش کرد / تک زیاقوتم زکانم میدهد
اسپ من بسته پیاده مانده‌ام / از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هست او تا پاره شد / من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عیده روزه وصلش خواستم
از شب هجران براتم میدهد

باز شیری با شکر آمیختند / عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند / آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان / جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند / هم علی و هم عمر آمیختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید / هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند / بی نفور دو نفر آمیختند
شاید ار زین در عجب مانی که چون / آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب‌تر آنکه اندر هر دمی
این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پاینده باد / تا فلک ما عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد / آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد / طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد بستان جان پرشیر باد / مادر دولت طرب زاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق / جام بر کف سوی ما آینده باد
ما اگر خشک و نزار و لاغریم / ابر با فضل او بارنده باد
ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف / صاحب الاید المتین ارنده باد
ما اگر بی دست و پاییم و عاجزیم / رحمت او کار ما سازنده باد

چشم بگشا این درو سے با ببین — عاشق ما چشم بگشاینده باد

شمس تبریزی خرام اندر چمن
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطف ہمے در پے رسد — ور نہ کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم وار دانم در خمار — من نخواہم ستیے کز مے رسد
من نیستانیم و عشقم آتش ست — منتظر تا آتش اندر نے رسد
این نیستان آب و آتش میخورد — تشنه به که آتش اندر نے رسد
تا ابد از دست سبز و تازه ایم — این بهار نیست کو را دے رسد
لاشویم از کل شئے هالک — چون هلاک از آتش اندر شی رسد
هر کرا ناچیز شد او چیز شد — هر که مرد از کبر یا در حے رسد

من بمردم زین حیات سد تنے
تا حیات باقیم در پے رسد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — در همه عالم چنین عشقے که دید
قاب قوسین از علی تیرے فگند — تا سپرہاے فلک را بر درید
تا رسیده یک لبے بر لعل دوست — صد هزاران روح بر لبها رسید
تا گرفته در کنار او را یکے — صد هزاران جان ز قالبها رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب — دل هزاران محنت و ضربت کشید
از وصالش ناچشیده شربتے — صد هزاران زهر بر عاشق چشید
تا گزیده عاشقے شیرین لبے — صد هزاران دست در ہم آن گزید
تا شگفته از گلستانش گلے — صد هزاران خار در سینه خلید
تا مزیده از لب او شکرے — دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گرچه جان از وے ندید الا جفا — بر امید او کزان پس آرمید
آن الم را بر کرمها فضل باد — آن جفا را بر وفاها برگزید

غار او از جمله گلها دست برد ... قفل او ز انگشتش رست از صد کلید

محنتش از مور دولت گوی برد ... قندها از رشک زهرش بر دمید

رد او به از قبول دیگران ... لعل و مروارید و سنگش را خرید

این سعادتهای دنیا هیچ نیست ... آن سعادت جو که دارد بو سعید

این زیادتهای این عالم کمیست ... آن زیادت جو که دارد بو یزید

چوب و شیرین از غذای عشق خورد ... تا بپستان برد و دایه [illegible]

آخر اندر غار در طفلی خلیل ... از سر انگشت شیری می‌مکید

آن بهانه بود انگشت ای پسر ... قوت با قوتش ز غیبش می‌رسید

قد بالایی که عشقش برفراشت ... درگذشت از کرسی و عرش مجید

قد بالایی که چشمش کرد راست ... عاقبت چون چرخ آن قامت خمید

از مضیق جسم چون یابی خلاص ... [illegible]

هی خمش کن عالم السر حاضر است
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی می‌کند ... جان جان امروز جانی می‌کند

از شعاع آفتاب معرفت ... ذره‌ها غیب دانی می‌کند

کیمیاهای کیمیاساز عشق ... خاک را گنج معانی می‌کند

گه چو صاحب بزم شاهی می‌کند ... گه چو صاحب زرفشانی می‌کند

گه چو روح الله طبیبی می‌شود ... گه خلیلی سبزبانی می‌کند

شوق چون موسی شبی گردد دامش ... گر سماع لن ترانی می‌کند

اندرین طوفان که خونست آسیا ... لطف حق با نوح ثانی می‌کند

روز و شب با شور دیوانگان عشق را ... چون محمد پاسبانی می‌کند

بانگ انا [illegible] وا شنود ... کرد اجابت مستعانی می‌کند

چون قرین شد عشق او با جان ما ... مو بمو صاحب قرانی می‌کند

انتظار نثار بحر کرم | سینه را درج در چو نار کند

شیره را ز انتظار در دل خم | بهر مغز شهان عقار کند

بیکرانست فضل منتظرش | رانده را لائق کنار کند

انتظار شمار بر سر دار | زر در اسرخ و تابدار کند

انتظار صبی سوی استاد | مکسب علم بی شمار کند

انتظار مسافران در راه | بنده را مرد مالدار کند

تا قیامت تمام هم نشود | شرح آن کار کانتظار کند

ز انتظارات شمس تبریزی
تیر و ناهید و مه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید | آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید

چون نور در افشاند تن روح بر افشاند | تن گرد بر افشاند جانان بر جان آید

سکین دل بیچاره وان گم شده آواره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید

جانی بنود رفته در گشته عدم رفته | با قد بخم رفته در صحن بمیان آید

دل مریم آبستن یک شیوه کند با تن | عیسی دو دوره نکند گفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان در جهان باشد | این رقص کنان باشد آن در خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در سقفین ترکی دو کمان دارد | گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد

ای در غم بیهوده از بوده و نابوده | کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد

در شام اگر میری از سینه بیکی بجهد | جانست ز حسد اینجا بنج خفقان دارد

دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم | دیوانه حسان باشد آنکس که عیان دارد

چون عقل ندارم من ای راکه تو کی عقلم | عقل تو بس آنکس را کو چیز نتوشیان دارد

اگر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من | ای را تو آن طاعت کز خوف امان دارد

تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده — من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد
ای کوزه‌گر صورت سفروش مرا کوزه — کوزه چه کشد آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما — زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ ست که کانجا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد — برخیز و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد وای مجنون غلغل شنو از گردون — کان معتمد شاهی از عرش مجید آمد
عید آمد و ره جویان رقصان غزل گویان — کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
شد سعد دانائی مجنون شد و شیدائی — کان خوبی و زیبائی بی مثل پدید آمد
زان نغمهٔ پیوستش داود نبی مستش — تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما — بر عید زنیم این دم کو خوان ثرید آمد
از زهر شکر گردد ز او ابر قند گردد — نو تازه و تر گردد هر چیزی که قدید آمد
برخیز به میدان شو در حلقهٔ مردان شو — رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی — یک دانه بداد و سی صد باغ فرید آمد
من بندهٔ آن شرقم در نعمت او غرقم — جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن
رو صبر کن از گفت کز شکر کلید آمد

جامم بشکست ای جان پاکوبش خلل دارد — در مجمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم — صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد
ساقی و وفاداری کز مهر گهر دارد — شاهی که قبای او در حکم [illegible] دارد
شادی و فرح بخشد دل را که ز رحمش [illegible] — تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که برین روزن شد عارض آن مجلس — خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شه مات کجا گردد آن کو رخ شه [illegible] — کی تلخ شود آن کو [illegible] عسل دارد

این شرح اگر جوئی از شمس حقایق جو
غیر وی اگر گوید درگل چو خرے ماند

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد
تا ذره صفت مارا کے زیرو زبر یابد

ان بخت کرا باشد آید بلب جوئی
تا آب خورد از خود چون عکس قمر یابد

یعقوب صفت که بود کز پیرہن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

دارد ز پئے آبے در چہ فگند دلوی
در دلو نگارینے چون تنگ شکر یابد

یا سوی آتش جو کار دید رخشے رو
تا گیرد ازو آتش خلاق بشر یابد

در خانہ رود عیسیٰ تا وا رہد از دشمن
از خانہ سوی افلاک ناگاہ گذری یابد

یا ہمچو سلیمان کہ زماہی طلبد قوتے
اندر شکم ماہی آن خاتم زر یابد

یا چون پسر ادہم راندن زپئے آہو
تا صید کند آہو خود صید دگر یابد

خرقانی سوی بسطام آید کہ مدد یابد
از شیخ بد انجا خود حق بیند و دریابد

یا چون صدف بستہ بکشادہ دہان آید
تا قطرہ بخود گیرد در خویش گہر یابد

یا مرد علف کش گرد سوی ویرانہا
ناگاہ بویرانی آن گنج خبر یابد

فاروق بکف تیغ در آید بدر احمد
در دام خدا آید در بخت نظر یابد

رو در پی افسانہ با محرم و بیگانہ
بی شرح الم نشرح کی شرح تو دریابد

آنرا کہ درون دل عشق و طلبے باشد
گر دون نگشاید در آنرا سببے باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنہانے
وقت سحرے آید یا نیم شبے باشد

جانے کہ جدا گردد جویاے خدا گردد
او نادرہ گردد او بوالعجبے باشد

آن دیدہ کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظرے باشد شیرین لقبی باشد

آن کس کہ چنین باشد با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چو بسنگ آید دریش بچنگ آید
جانش چو بلب آید با قند لبے باشد

چون تاج ملوک او را در چشم سے آید
او بے پدر و مادر عالی نسبی باشد

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل
شرحے بفرستد نو بیواسطے باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
اے باغ توئی خوشتر یا گلشن و گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش — یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنائی — چیزیست که او ز آتش بر عشق کمر سازد
من دل شدهٔ آهم شوریده و حیرانم — گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد
دریاے دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین — در قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد — واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
هر چند که گر زری سیدان که بسے ارزی — زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا خواهی درد تو ازو باشد — وانرا که وفا خواهی خود فکر و فسون باشد
آنجا که عشق آمد جان را چه محل باشد — هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — پرواز چنین مرغے از کون برون باشد
پر گرد خسان گردد چون چرخ دل تازی — آنرا که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام مے موسے کش مخدوم ضیاء الحق — تا آب شود بیشت هر نیل که خون باشد

امروز خمش کردم چون نیست مدد از تو
دستے که خرد آید از وهم برون باشد

اے خواجه بازرگان از مصر شکر آمد — آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد — در چیز دگر خواهے آن چیز دگر آمد
زان بوی که یعقوب زوان چشمهٔ ایوبے — از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتے زد — تا زهرهٔ غزل گویان نزدیک قمر آمد

آمد شب معراجی شب نیست زمحتاجی / گردون به نثار او با دامن زر آمد
سوی نهان آمد ده چشمه روان آمد / جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد
زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا / عیسی بخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون بسته بود آدم زین شش جهت عالم / در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نشد هرگز / چون مور وی از مادر بربسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ / کز کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شده‌ای ای دل سوداک مبارک باد / از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور / تا ملک جهان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی / ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد / حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را / ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیده دل دیده از اشک چو دریا شد / سودائی همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی / ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده و کوشیده / پرهات برویید پرهات مبارکباد

تنها شو و خاموش رو کالای نکو بردی / بازار نکو کردی سودات مبارکباد

تا پاره نمی ستانی جان پاره نخواهد شد / شوریده عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز / وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد / وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن کعبه مشتاقان بتخانه نشد هرگز / وان مصحف خاموشان سیپاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن / بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمیرد / ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
نفسی که گرفت آرام اماره نخواهد شد

زملامت نگریزم که ملامت ز تو آید — که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور این را که رسیدست شه از بهر فدایت — که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صفت خویش شود حی قلوبش — همگی نور خطر همه وحی از نظر آید
صبر امید که عمرم بشد و پیش نیامد — که بگاه آید و بیگه نه همه در سحر آید
تو رقیب دل خود شو که بگه بیناکام — مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو ببین چشم درآید شود این چشم چو دریا — چو ببر بانگ رے تو همه گوش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود — همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید
تو چه دانی بچه مانی که چه گنجی و چه کانی — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو بمان کام و زبان را سخن گو چو ترازد
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند — باده عیش اثر کرد و همه افتادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست — نه همه همدم و هم قافله و هم زادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد — کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی — ای خراب از تو شهر که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم — تو بده داد دلم کز دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل — ماهرویان سموات مرا دامادند
دختر انم همه از فرق بپا شیرینند — خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید — که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو مستند دگر پولادند

اهل هشیار که در شهر و بسطار اند — که تبریز و پیر کلاه از سر همه بردارند

چند رندند که هشیار دل سرمستند | که زمین را ز سر عربده بر چرخ آرند
سردهانند که تا دل ندهی سر ندهند | ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست | همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
همچو شیران بدرانند و بلب محبت‌اند | دشمن یکدگرند و بحقیقت یار اند
خرفروشانه بسی باهم در جنگ آیند | لیک چون درنگری متفق اندر کارند
همچو خورشید بهر روز نظر می‌بخشند | مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود | روز گندم درونند ار چه بشب جو کارند
دلبرانند که دل سر ننهد با ایشان | سرورانند که بالای سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش | شاکرانند که جمله به بر خوردارند
مردمی کن مرو از خدمتشان مردم شو | زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند
خمش کن هیچ مگو گرچه دهان پر سخنست | زانکه این وزن دم قافیه هم اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق و اصل وجود
اصل گشتند و از ایشان دگران بر کارند

واقف سر بتا مدرسه عشق گشود | فرقتی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس و دو راه است و فرق لنگ شده‌اند | [illegible]
اندرین صوفی بی صورت این فکرت و فکر | فکرت ماهیه تو نیست نبود
فرق گفتند بسی جامع شان را به بت | چونکه جامع نبود نیست فرقی نبود
فکر محمود بر جامع و فارق بچه | آنچه محمود و بدان محو شد از نامحمود
محو سکرست ولی از سکر بود محو یقین | شمس علامه بود ار چه بود قال محمود
این از آنست که طوطی بزبان لا حکمه | زانکه اثبات الیقین گشته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست محاسب تن او | گشته تیری که ز نحو البصر بشود جز مردود
نه ز مردود خلاص و نه ز مقبول گریز | سهل این که نگنجی نه بسی و نه سجود
تو چه خود را سجله لیک ترا این مهله | جان از این قاعده تجدید بقیام و قعود

ترک آن شراب بگو ببینند درین روز مهیا ... عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند ... چون سپه چارده رخسار منور گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین ... جان و دل نقد کنند و تن لاغر گیرند
بس کن ای کلک ببیهوده گفتاری ... تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

سیما جات بدم دوش زمانی بهبود ... دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود
تا سحرگه بیکی سجده سر آورده دم ... آنچنان کز نفس من نفسی ناسود
تا گهانی که دم صبح بعالم بدمید ... صادق الوعده دری بر دل جانم بگشود
چون گشادند در حجرهٔ جانم بیقین ... پیری از حجره برون کرد سر و رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا واقعه افتاده دست ... گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود
است گفتم که بدم اول شب را بچشک ... خلوت و عزلت و تسبیح رکوعی و سجود
اینک ایندم بخرابات مقیمی بین ... مست ظاهر شده و ناله کند و دست و سرود
پیر چون خبث من سوخته را تجربه کرد ... گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود
مطلبی مقصد عشاق درین دشت فنا ... نه علوم و نه عقول و نه زبانست و نه سود
این بگفت و نفسی زد ز فنا بین و دگر نیست ... نظر او همه هستی ز دل من بر بود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی ... دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
کز درین ره همگان از دل خود بیخبرند ... مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق ... که درین دم نفست بر من مسکین بخشود
همچنین حال مرا پیش بنها هرگز ... چه بیاید تو بخشاسی و بکن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید ... بجواب آینهٔ جان مرا پاک زدود
نرم گفتا که مرا اوحد ربانی دان ... که بارشاد من آید ز غیبت بشهود

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد ... سوی زنگی شب از روم لوائی برسد

وقت آن شد که باین عور قبائی برسد / زشکر خانهٔ آن دوست نوائی برسد

اینهمه کاسهٔ سینه برین خوان فلک / بهر آنست که ناگاه صلائی برسد

بره و خوشهٔ گردون ز برای خوشست / کز مه و خرمن آن شاه عطائی برسد

مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند / آخر این کوشش و امید بجائی برسد

عاشقان را که بجز خاک غذائی دگرست / کاسهٔ کوشش ایشان با بائی برسد

پر دلانی که رسیدند بآزار کهن / کالهٔ کاسد ایشان بهبائی برسد

خضری کرد جهان لاف ز دار آبحیات / تا بگوش دل ما طال بقائی برسد

روترش کرده چو ابری که ببارد ژاله / گرچه در نفس جفائی بوفائی برسد

آنکه دانست یقین باد رگلها خارست / همچو گل خنده زند چون بجفائی برسد

گر ز باران گل آلوده می دور شود / از پی تخلیه اش آب صفائی برسد

تا سزا گفت از آن دولت شیرین چون ست / تا سزا گفت که تا جان بسرائی برسد

دل خود زین دو دلان سرد کن و بال بشو / دل چو شد خسته ز آبی بسقائی برسد

سخت کرد او دل خود سینهٔ ما را بشکست / تا دل خانه شکسته بسرائی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گستر د سایهٔ دولت چو همائی برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزنند / او ره قافلهٔ عقل بسودا بزنند

وانکه نقل و می او در ده صوفی نقدست / او ره قافلهٔ عقل صفاجا بزنند

گر پراگنده شوی دامن گل گیر بدل / خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزنند

حیدری باید تا دیو ازو بگریزد / احمدی باید تا راه چلیپا بزنند

در بهر آن کنج دلی کز غم او معتکف ست / نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزنند

عارفا بهر دو نان قوت جان را بگداز / تا سنانت چو علی شیر بهیجا بزنند

زین گذر کن که بستیت شهنشاه کرم / خیز تا جان تو بر عشق تماشا بزنند

کهف حاجت بگشا جام الهی بستان / تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزنند

چهرهٔ خوب تو زان رو نقش دیگر می‌زند — گر کف عشق قمر بر سمه بالا بر زند

بر سر شب پرور دو عقل بر مغز ترا — عقل و مغز تو پا بر سر چو نا بر زند

خواجه بر بند دو گوش ترک نی را از چشم — در نه در غیبت تو هم آتش سودا بر زند

نگه بیدار من و از طالع شیر افگن — کاشتر مستی سعادت آدم و حوا بر زند

هین خمش باش که انوار تو بر دل ها زد
نور محبوس شود بر سر و بر پا بر زند

اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق مرا بر سر مستان باشد

از نگه پیش رخ خوب تو قربان شده ام — که چنین با دل عاشق پریشان باشد

گوهر دل نگران است به چشم خوش تو — که بصری نکنی با نظر ارزان باشد

گوهر دیده بدان زلف پریشان بازد — زانکه جانبازی آن ترک مه آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند — از نور تو عاشقان بزادند

تو پادشهی و جمله عشاق — در عشق تو پادشا نژادند

هر کس که سری و دیده داشت — در دیده شاد سر نهادند

خورشید تو و ستاره از تو — وین نور بشد بها زدادند

چون بوی عنایت تو باشد — زان جمله ستم جدا زدند

چون از در تو مدد بیابند — گر حمزه و حیدرند بازند

ای دلبر چه که ماه رویان — از پرده غیب سر گشادند

مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست از نشادند

تا عشق زید زند ایشان
تا باد بود همیشه بادند

آن دلبر گلگند ز رآمد — چون یوسف روزگار آمد

وان سخرهٔ با هزار نعمت
بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن
بر خیز که روزگار آمد
پیری که پلنگ را نگیرد
آن پیر به مرغزار آمد
وی رفت و بپر ز نقد بستان
کان نقره خوش عیار آمد
امروز که شهر چون بهشت است
زین مژده که شهریار آمد
میدان چو پلی کن روز عیدست
میکن حسدی که یار آمد
از خوبی آن قمر رخ جانها
عالم همه بیقرار آمد
این دامن عشق بگشایید
کز گنج بسیم نثار آمد
ای مرغ غریب ریخته پر
بر جای تو پر چهار آمد
هان ای دل تشنه سینه بگشای
کان گم شده در کنار آمد
ای دوست بیا و دست میزن
کان سرور پایدار آمد
گفتی که بشر چه عذر گویم
کان شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا روم ز دستش
دستش همه دستیار آمد
ماری دیدی و نور بود آن
چوبی دیدی بکار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد
بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لقطهاش بشمر
فضلیست که بی شمار آمد

زرگر بچه دست در نگوشم کرد
تا خیر گرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم صنما ز عشق تو مدهوشم
لب بر لب من نهاد خاموشم کرد

مائیم فدائیان و جانها داده
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد
مرغی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دورست
بازی باشد که پر ندارد

هرچند ز انبیا بلافد — از سیرت انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستد — از صفوت مصطفی چه دارد
با سایهٔ خود بر و ستیزد از — کو خود چه کسست تا چه دارد
در ساقی خویش جنگ میزن — مندیش کز آن ست تا چه دارد
عمرے که در عمر دزدیه ماندی — اکنون بنگر خدا چه دارد
در جمله ز سر اصل مگذر — بنگر که از و گدا چه دارد
اے کاه سخن دگر نگوئے — اندیشه که کهربا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد — وز آه من آسمان چه مے شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد — از آتش عشق جان چه مے شد
چشم از نظرش چو مست میگشت — وز قند لبش دهان چه مے شد
آن تیر مژه که صید میکرد — وان ابرو چون کمان چه مے شد
میشد که به لاله رنگ بخشد — در نه سوے بوستان چه مے شد
آن لطف سبزه گل همیگفت — وز نرگس ارغوان چه مے شد
سبزه از پی نور بخشش کردن — بر چرخ روان دوان چه مے شد
گر زانکه ز لطف بیکران داشت — اندر دل و جان روان چه مے شد
بنمود ز لا مکان جمالے — بنگر که از و مکان چه مے شد
بکشاد نقاب بے نشانے — وین عالم پر نشان چه مے شد
شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل چو پاسبان چه مے شد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
اے دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسرے بود — سرمایهٔ ناز و دلبرے بود

گر عشق وبال و کافری بود   آخر نه برون آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی   وان آبحیات جاودانی
وان دیدهٔ بخت و زندگانی   آخر نه برای این پری بود
جمعیت رو جهای خرم   در سایهٔ آن دو زلف پرخم
در مجلس بزم شاه اعظم   آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید گشت ماهی   در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان چاهی   آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو بقد خمیدن   چون سایه بروی سر خمیدن
در عالم دل ندا شنیدن   آخر نه بروی آن پری بود
آن تافت سپهر چنبری را   آن مه که بسوخت مشتری را
بشکست بتان آذری را   آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طراش عشق دادم   در زان مه و آفتاب شادم
وز دیده دل در وگشادم   آخر نه بروی آن پری بود
گر هژده هزار عالم ای جان   آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز مشک ش دف شکستم   وان می که بجرعه کرد مستم
وآن ساغرها که در شکستم   آخر نه بروی آن پری بود
ساقی زمین که مغبریدند   دریاب که باد کان رسیدند
مهمان افزود ی بیفزای   زان خشب که اولیا چشیدند
زان می که ز بوش جملهٔ ابدال   در حلقه پدید و ناپدیدند
وان بزم که صاحبان مجلس   معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر الله   کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق   بنگر که چه زخمها کشیدند

ای پرده فرو کشیده بنگر

کز عشق چه پرده‌ها دریدند

از دلبر ما نشان که دارد — در خانه سر نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند — بیرون ز جهان مکان که دارد
آن تیر که جان شکار و کهاست — بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست — صوفی تو مگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند — آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند — آن خرمن کان و دان که دارد
قلاب شدند جمله عالم — بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زبان شمس تبریز
امروز بگو زبان که دارد

این پرده نگر چون برآمد — آواز دگر ز درد در آمد
رفتیم و بقیه را بقا باد — لا بد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز — خشتی که ز بام در نیفتاد
از علم مناز کاندرین خاک — شاگرد جهان شدست استاد
ای خوب مناز کاندرین گور — بس شیر نیست و شاه فرهاد
آخر چه کند وفا پناهی — کاستون ولیست پاره باد
گر بد بودیم در گذشتیم — ور نیک و بدیم با وتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی — ناگاه روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی — از طاعت و خیر ساز اولاد
آن شیشهٔ غیب نور باقیست — کانست لباب روح اوتاد
آن معدن عشق کان خلاصه است — پاینده شده است تا نه آباد
این ریگ روان چو بقر است — جایی دگر افگنست بنیاد
چون کشتی نوح خانه بود — بنشین به رواج بحر مرصاد

خفتیم میانهٔ خموشان ‌ گز حد بردیم بانگ و فریاد

این پرده بغلبه هم بمانیم
بر صوت دگر عیان فشانیم

جانی که ز نور مصطفی زاد ‌ با او تو مگو ز داد و بیداد
او را تبعیت است لازم ‌ دائم بود از متابعت شاد
خاری که ز گلبن طرب رست ‌ بر دیدهٔ گل دو پای بنهاد
هرگز ماهی سباحت آموخت ‌ آزادی چیست سرو آزاد
چار است رواقهای شادی ‌ از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا ‌ ترکیب سوهدان برون باد
زان هیچ فلک ست نیک روشن ‌ آنجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد ‌ بنیاد حکیم تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو در اسپلائی ‌ در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو دیگران نه بینند ‌ هر سو قوری برون زیشاد
در هر ابری هزار خورشید ‌ در هر ویران هزار آباد
قصری بینی بنام مردان ‌ هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین صفت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد ‌ درختهای شقایق دران بهار چه میشد
دل از دیار حقائق نشد بحصن حقائق ‌ خدای داند کین دل دران حصار چه میشد
فدای یار حریفان و تار پوش ظریفان ‌ هوای نور صبوح و شراب تار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل ‌ دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
چو عشق در سر مین کشید عاشق خود را ‌ ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد
میان خلعت جان و قبول عشق فرادان ‌ به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

به باد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد — ز نور یک نظر عشق هر چهار چه میشد

چو شمس مفخر ما در زو آستینی بدر رفته
ز شعلهای لطیفش درخت و دار چه میشد

ز سر بگیرم و عیشی چو پا بگنج فرو شد — ز روی پشت پلیسی که رفتها همه رو شد

بیده نشسته ام ای جان برای دل که برآید — کجا برآید آن دل که در کوی عشق فرو شد

سوکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند — بسوی عشق گریزیم که جمله فتنه از و شد

که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش — ز دست ساقی تا بش مگر سرم چو کدو شد

بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او — چو لقمه کردم خود را که عشق جمله گلو شد

سبو بدست دویدم بجو بیار معانی — شد آب جمله سبویم چه جای آب سبو شد

نماید آب معانی بجستم از سر حیرت — فرو شدم به تفکر که این چه شکل چه سو شد

نماز شام برفتم بسوی طرفه روی — چو دیده بر در خویشم ز بام زود فرو شد

سحر از دریچه برون زد چو شمع طارق ازرق — که بام و خانه و بنده بجملگی او شد

نه دو دست و دهان بر که باز گشت معانی
بسوی خطه تبریز با نکو کار نکو شد

گرفت خشم لبستان سر خودی برون شد — چو زشت بود بصورت بخوی زشت نگون شد

چو دل سیاه چو قالب کور دیده سیه شد — نمود جنبش عاریه باز رفت سکون شد

نیافت صیقل احمد حسام بولهب ار چه — بداد دین بدرش بود و داد دین را همون شد

فرو نشستم بنهاد در چه آئینه رخ فکرت — چو آئینه بنمایم که راهم شد که حرون شد

شنیدم که هیچ نگویم ز غیر خاطر خود را — که خاطرم نفسی عقل گشت و باز جنون شد

مراد و دو چو شهری جدا شدم سبز خود — ز آب و گل نشد آن شهر من نه کن فیکون شد

نخواهم نداریم من یا بد و نکو بسر تو — که این چه کرد و کجا رفت و آن ز وسوسه چون شد

خموش کن که بهجا ز انجو دکشد دل ما
همیشه بود نظرهای گزنکو نه کنون شد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین شسته شد جیب درید آسمان
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر
خیز که بار دگر خوشش قند و گل قند رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق
گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم
مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک
هین ز لحد برجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
روش در ستارگان غلغله افتاده بود
کز سوی آن اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح قلم را شکست
در پی او زهره جست است الفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد سیکر بخت
گفتم خیرست گفت سیاهی بجید رسید
بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ
کیوان بر خود گداخت کآتش جود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
کودک وهم کودک است گرچه با بجد رسید
خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست
چون نظرش جان ماست جمله مؤید رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از درد صاف
رقص جمل کرد قاف عشق ممرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح
فتنهٔ بلقیس ما صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
کحل دل و دیده در عین مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد
وین دل بیخود شده روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
از جگرم هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که تا آتشش دامن جان در گرفت
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

تش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن / یارب فریادرس آتش دل را د داد

شکر اندیشها سیر سد از بیشها / ستیزه دلم را طلب عمر مرا داد ارشاد

ے دل روشنضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیده ے بیافت جان تو جمله مراد

شم چشم در خیال مانده در یکدگر / چشم تو سوی حق ست چشم حشم بر تو باد

التفس ما ز سماست آن سما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه افتاده باد پایهٔ رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود / عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدار حساب / کان برون از شمار خواهد بود

هر روانی که سیر و دلی عشق / پیش حق شرمسار خواهد بود

هر چه اندر وطن ترا اسکست / ساعتی کوچ بار خواهد بود

شاه با تو چو در غم عشقی / چون پدر مهردار خواهد بود

نقد کز وی تو عار میداری / از و بیت افتخار خواهد بود

تلخی صبر اگر گلوگیرست / عاقبت خوشگوار خواهد بود

چون رهد شیر روح ازین صندوق / اندران مرغزار خواهد بود

چون ازین لاشه خر فرود آید / شاه دل شهسوار خواهد بود

دامن جد و جهد را بکشای / کز فلک در نثار خواهد بود

در نهان بودی و شدی پیدا / در نهان آشکار خواهد بود

هر که تن را نکرد خوار امروز / همچو فرعون خوار خواهد بود

هر که چون گل ز آتش آب نشد / اندر آتش چو خار خواهد بود

هر که او ناظر خدای نشد / مسخرهٔ انتظار خواهد بود

هر که او اختیار کرد این عشق / شاه را اختیار خواهد بود

هر که او مست و پست عشق نشد / تا ابد در خمار خواهد بود

هر که را مهر و مهر آن دم نیست
اشتری بی مهار خواهد بود

در سر هر که چشم شیر شا نیست
خوار و سبلهٔ اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من بیارم ولیک کی شاید
زاغ با طوطی کی شکر خاید

آن طوطی ست ز شکرستان ها
زاغ را کی کمیز خر باید

هر یکی را ولایتی ست جدا
راست با کج نکو کی ناید

عشق پر خود نگار کجا گنجد
خر من باده شیر نر باید

تا که بیدار کسی که عاشق نیست
زانکه گرگین کرت اگر افزاید

ور شوی کوفته مباد ن عشق
همچو سر بدان که می ساید

چون شود سوده چون غبار طریق
جای تو چشم دلبران شاید

هین مکن جای خویش فانی از آنک
شمس تبریز مست می آید

رو خمش کن که اندرین درگاه
مست با خمرهٔ نمی آید

دیده خون گشت خون نمی خسپد
وین دلم از جنون نمی خسپد

مرغ و ماهی ز من شده حیران
کین شب و روز چون نمی خسپد

پیش از این در عجب همی بودم
کآسمان نگون نمی خسپد

این فلک خود کنون ز من خیره ست
که چرا این زبون نمی خسپد

هین خمش کن که جهل را خوش شد
دیدهٔ راجعون نمی خسپد

ز اقتضای شمس تبریزی
ذوفن و ذوفنون نمی خسپد

[illegible] پر ذوق عشق دلگاه
سخت فارغ ز نام و ننگ آمد

بشنود پند و گفتگوی کسان
شیر گیری که چون پلنگ آمد

شیشهٔ عشق را فراغتهاست — گر بر او صد هزار سنگ آمد

ننگ و ناموس کی محل دارد — زانکه او دلربای شنگ آمد

صد هزاران چه آسمان و زمین — پیش میدان عشق تنگ آمد

قیصر روم عشق باقی باد — چه غم است ار سپاه زنگ آمد

زهره بر چنگ این نوا میزن — کان قمر عاقبت بچنگ آمد

وی عطارد تو هم بنویس که شمس — بهر اعانت به جنگ آمد

شمس تبریز بر کی تو نیست — مدد او به پیش خلق لنگ آمد

من خمش کردم این زبان از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آمد

شاه آخر زمان فراوان شد — شکر و صبر هر دو ارزان شد

بخت ما رست از بلا بخت نشست — تاج بر سر که جیب خاقان شد

شمس چو رخ شاه رخ بنمود — آن چه باشد که سنگها جان شد

عشق چو جهان لب شگرف آمد — خانها تنگ بود ویران شد

پر و بال از جمال حق رویند — قفس مرغ بیضه پران شد

پر دلان خیره گشته کین دل کو — بز دلان خیره دل که دل جان شد

پای من کوب عیش از سر گیر — بس سخن بگو که پایان شد

چونکه زر باخت خواجه صراف — صرفها و بر دازان که در کان شد

گفتمش کم گو خمش با خبر باش — غفلت و قال قیل عصیان شد

شمس تبریز نرد با تو ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد

عاشقانی که با خبر میرند — پیش معشوق چون شکر میرند

از الست آب زندگی خوردند — لاجرم شیوهٔ دگر میرند

چونکه در عاشقی حشر کردند — نه چو این مردم حشر میرند

بخشای ای جان ز بی‌نشانان — کوری دربان چه باشد
همه صوفی کوان نبارد — باری بپرسش کان آن چه باشد
سردار پیده ز پیش دیده — بر رغم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق بستند گر یار بستند — در ذیل بستان انسان چه باشد

بکید هم خمش باش گفتار کم کن
رو سوی میدان میدان چه باشد

هر کجا بوسه خدا می آید — خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه دریا همه تشنه اوست — تشنه را بوسه سقایی آید
شیر جو از گرسنه و نگران — تا که او در طلب ما می آید
در فراقند و همه منتظرند — تا کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا — هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن بنده که در گوش وی است — ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش دل را ز هوس پاک کنید — زانکه بانگ ز سما می آید
گوش آلوده نشاید ز بیرا — هر سنائی سزا می آید
چشم آلوده بکن از لب خاک — کان شهنشاه بقا می آید
ورشد آلوده باشکس می‌شوی — زانکه آن اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید — شرف بانگ درا می آید

هین خمش کرد پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

کی باشد کین قفس چمن گردد — وندر خور کام و نام من گردد
وان زهر قتل انگبین گردد — وان خار خلنده چون سمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید — یعقوب قسرین پیرهن گردد

آن خشک نشانه ساز نو یابد | وآن زهره مغنی چمن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید | وام طیفور و بو الحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره بجو سیب عدن گردد
از خوبی دلبران و مهرویان | هر گوشه شهر با ختن گردد
چون قالب مرده جان همی یابد | فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه | از بوسه باینوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
جانم چو بنوشد از فنا جامی | با ساقی عشق هم وطن گردد

خاموش گرد و ز خود برآساید
جست ملک عدوی تن گردد

پیرهن یوسف و بو میرسد | در پی آن شاه پر و خود او میرسد
بوی می لعل بشارت دهد | کز پی تو جام و کدو میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت | نور حق از کوه بتو میرسد
نیست زبان هیچ ز سنگ آسیا | سنگ بلا ها بسبو میرسد
آبحیات ست ورای ضمیر | جوی نگر کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین | باد و بین خاک از او میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندرند | عربده هر لحظه بکو میرسد
هر چه دهد عاشق از زشت نخست | عاقبت آن جمله باو میرسد
مائده خواستی از آسمان | وقت شد از دشت بکو میرسد
گرچه لبیبی سرو ز شوهر عروس | او و جهازش بشو میرسد

مژده ده ای دیده که آن شمس دین
اشب از دشت بکو میرسد

دوست همان به که بلاکش بود | عود همان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوارخوار | چون زکف دوست رسد خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح | از قلم لطف منقش بود
عشق خلیلست ورا در میان | جای درآتش همه لغزش بود
سرد شود آتش پیش خلیل | سنبل و بید و گل و لالکش بود
درخم چوگانش یکی گوی شهر | تا فلکت زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم | در ره و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم | قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده شدست و تمام | دست ازان غم که درآتش بود
آنکه مشوش ز دو بیت آمدست | گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا یار غار | شمس شه و پنج نه و شش بود

بس خمشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در وقت تحلش بود

عشق مرا به همگان برگزید | آمد و مستانه زخم را گزید
شکر آن کان زجفری | روزی من نادره گنجی رسید
خواست که با هم نکند چشم دوست | بر رخ خوبم سره سیلی کشید
باده فراوان و خم و جام می | بوسه بی اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس انبهه عالم بگیر | از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو بتر روز دین | گشته مرید از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد نفس را | تا همه آیند سعید و شهید
کی بره صید ازان سایه ای | کو سگیها سگ تن رهید
ای خرف پیر جهان سوز سر | تازه شد از یار هزاران قدید
دی بدن مرده برون از گور | صور دمیدند ز عرش مجید
چیست کن و بشنو در افشان | ایدک الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمد
هر که نظر کرد درو شد سعید

آه دران شمع منور چه بود	کآتش زد در دل و دل ار ربود
ای زده اندر دل من آتشی	سوختیم ای دوست بیا زود زود
تا بکشد دل صورت مخلوق نیست	کز ره دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چارهٔ	جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا	گوش من از لعل تو سری شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد	غرق شدم در تو چو سیلم ربود
سیل توام برد به جنت سرا	گفتم خود دنیی و عقبی نمود
شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد	کیست حریف تو درین رقص باد
باد چو روح ست و تو آتش زبی	عیسی دل رست ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست	رحمت الله برین رقص باد
میوهٔ هر شاخ سبب ها بود	آنکه برست ست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز مکون بود	کم نشد از خوردن ما هم نقاد
روزی ما هر قدم ز باغ دگر	خوان بزرگ ست ترا ای جواد
بلکه نسیم آید نزد مرید	زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست بر و بخت جوی
بخت بر از گفت بود بی عناد

هر که ز عشاق گریزان شود	عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست	هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
دل که سوی عشق کشد عاقبت	در حرم عصمت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی	از لقب او قلزم عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر	قطرهٔ در یم بود مرجان شود

دگرباره سر مستان ز مستی در وجود آمد — مگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد
سراندازان و جانبازان دگرباره بشوریدند — وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل — عرب را شد امین پیدا عجم را زاد و بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند — همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده پیدا شد — چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
نصیب جام ازان لذت نصیب چشم ازان رنگ — ازیرا نار آتش طبع نصیب رنگ دود آمد
بسوز ای دل که خامی تو نیابد بوی دل از تو — کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
همیشه بوی با عود و ظهورش ز آتش محرق — یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
وزین صفت شاهنشه ولی در چون و بی چون شو — حجاب ار رست چون ماهش ز چشمش نیل خود آمد
مثال قربت من با امام شمس تبریزی — اگر نشناختستی تو مثال تار و پود آمد

تماشا عیب بپرسیدن ترا خانه کجا باشد — نشانی ده اگر یابم که آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی — تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد
بگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم — ببین در رنگ رخسارم ببین کاین آن وفا باشد
ببین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من — چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد
بیا دلبر شکر لب هم گشتست در قالب — دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد
دل من در فراق ای جان چو بابت ای صنم بیجان — شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین — حذر کن ز آتش پیچین بگفت آن خطا باشد
فرشته اینکه من دیدم بیا تا دست برگیریم — ببر ای زباده کشمیر شمس ما کی صفا باشد
چو او پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست — ببندیش آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد
خروش بانگ مستان از نجا رمی بود بیشک — سبکساری مر آهن را اگر ز آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را از آن تست میدانی — هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
تماشی کان تو نبود برون انداز از خانه — درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم — مسلم گشت جانبخشی ترا دین هم ترا باشد

که دریا را شکافیدن بود خاصیت موسی — قبای مه شکافیدن ز دست مصطفی باشد

بیا ای عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد
بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد — دو چشم او بجادویی دو چشم خلق بر دوزد

شما دلها نگه دارید من باری مسلمانان — چنان آمیختم با او که موم با شیر آمیزد

نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم — چو میوه زاهدان شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همیگوید بیا زد تر سر من بازی — رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن سر من بازی تست راز و چنبر کن — در افگن تن بآتش زود تا زو بر تر افروزد

ز ذوق سوختن دیدی دگر شکیبی ز آتش — اگر آب حیات آید ترا ز آتش بنگیزد

خمش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشق تو
ندانی این قدر باری که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد — ازیرا محو من در وی همه اثبات من گردد

ز حرف غین چشم او ز طرف جیم زلف او — شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم — رخش سرعشر من گیرد لبش آیات من گردد

جهان طورست و من موسی و او قصدان من بیهش — ولیکن این کسی داند که در میقات من گردد

بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان — که گر کُه بر نتابم کمین ذرات من گردد

بپاشد دل درینا چه حیرت بپر شد جان را چه حسرت — گر دشد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد

خیال غیر را چندان بنالیم که تا صد قرن این عالم — که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین تامات من پیچد برین هیهات من گردد

مرا عقد ست با شادی که شادی جان من باشد — مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بکشتم داد آن دلبر — که تا بختست و تا تخت ست او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم — وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره کرد اندیشه که گرد شهر من گردد | چه سنجد پیش من رستم چه از دستان من باشد
بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره | برم از آسمان مهره چه او کیوان من باشد
بدرم چنبر سر را بریزم ساغر شه را | دگر خواهند تاوانم چو دل تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چه اجزا خوار خورشیدم | سپهر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد | چه جویم قوم کنعان را چه از کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر | زهی الزام هر منکر چه او برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که نقشش پیدا از صورت | سبو شد صورت انسان اگر او آن من باشد
سر ما هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم | مرا هر دم سر سه شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد | میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می‌پرستان را که کار افتاد مستان را | که بزم روح گسترد ید باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین | ز رو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چه آتش بر انگیزد | چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
ور آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره | که آهو چشم و نخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندا از الامان آمد | که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر | که هرگز عشق با مست و محبت مثل نار آمد

بآتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دارد دگر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند | بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست و همه ترکان بسوی سبزه رو کرده | که وقت آمد که از قشلق به ییلا رخت گرداند
بده هر گوسفندان را گیاه و برگ پارینه | که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند
بیاید ای درختانی که دستان خلها بستند | بهار لطف باز آمد که و الطافت بستاند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر گری
که باز آید سلیمانی که صورے را برنجاند

صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون جنت
بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند

م سرد زمستانی ز رشک ابر نیسانے
پے این بو دمیدانے که عالم را بخیداند

ماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر
بود کانجا بود دلبر سعادت را که سیدانند

یقین آنجاست آن جانان امیر چشمهٔ حیوان
که باغ مرده زنده گشت جان بخشید او تاند

چو اندر گلستان آید گل و سروش سجود آرند
چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچاند

درختان همچو یعقوب بدیده یوسف خود را
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

ترجیع سوم بازآ مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جملهٔ دلها را

بتخانه گر باشی دلدار در جنبد
برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد

درافتد غلغل و شادی میان عاشقان آید
هزاران نعره برخیزد چو او یکبار در جنبد

حقیقت دان که در ساعت میان مجلس عشرت
شهیدان بینی افتاده چو شاهد وار در جنبد

اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان
زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبد

چه جای غفلت و نقلست کز شوق جمال او
همه دریا برقص آید که و کهسار در جنبد

دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان
چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد

اگر آن خلق دنیا خود گزند کور از معنے
چه شد گر زاهد و عابد از آن اسرار در جنبد

غلط گفتم سخن اینمعنی بجای زاهد و عابد
چه شد گر تو و او رهبان و زنار در جنبد

ولا نزد کسے بنشین که او از دل خبر دارد
بزیر آن درختی رو که از گلهاے تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطرّارے که می آیم
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگے که میجوشد میا در کاسه منشین
که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد / نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد

بیا ای بلبل بستان از این ناله مستان / میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

منه سر گرد اینجا تو نمی گنجی که در سوزن / اگر رشته نمی گنجی از آن باشد که سر دارد

چراغ است ای دل بیدار به زیر دامنش می‌پا / از این باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی / حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی / که میوه بر دهد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و باطن دل شرر دارد

ز خاک من اگر گندم برآید / از آن گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانه سازنده پرنده / تنورش بیت مستانه سرآید

بیا بی دف بگورم ای برادر / که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته / دهن ریحان بزم یار خاید

بدرّی زان کفن بر سینه بندی / خراباتی ز جانت برگشاید

ز هر سو چنگ و بانگ چنگ مستان / که هر کاری ز مستی کار زاید

مرا حق از می آن آفریده است / همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مست و مرا اصل از می عشق / بگو از من بجز مستی چه آید

زبان پس خامشی آزمایم / چه از گفتار کاری برنیاید

ببرج خانهٔ شمس حقایق
جب در برج من دیگر نیاید

ز رویت ماه و اختر می‌توان کرد / ز زلفت مشک و عنبر می‌توان کرد

ز روی زرد همچون زعفرانم / جهانی را مزعفر می‌توان کرد

ز آب چشم همچون ارغوانم / رخ گیتی معصفر می‌توان کرد

بیکدانه ز خرمنگاه ماهت / فلکها را مسخر می‌توان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد
بجو را گر ای دل آنکه از دل — ره پنهان بدل بر میتوان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست — چو دل آمد سر در میتوان کرد
در او در دل که منظرگاه حق است — اگر هم نیست مخبر میتوان کرد
دل آهن ز شوقش نرم گردد — دل از نه اشکست جوهر میتوان کرد
ز کوئی در جوال نفس ماندی — وگر نه ترک این خر میتوان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و درده — کز احمر عالم اخضر میتوان کرد
از آن باده که پر و بال عشقت — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد
درآ ای مادر عشرت بخانه — که تن را فرش مادر میتوان کرد
اگر ساغر ندارم هستی بیاور — دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم تیغ زبان اندر نیامش — ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

بگو دل را که گرد غم نگردد — از ایرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد — که شور او بجز ماتم نگردد
نگردا ای مرغ دل پیرامن غم — که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر بی‌غمی آن قوت یابد — که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدو کهنه است — عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سختی کن کم کن ملولی — ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی — که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر نهانی — که در وی جز نبی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان نبرد — در آن صحبت خوش حیوان هم نگردد

خمش از حرف زیرا مرد معنی — بگرد حرف لا و لم نگردد

اگر در آب چیزی می‌نماید ⁂ که نقش سیمی و آبت می‌باید

هر آن آبی که در وی عکس عیبست ⁂ اگر آب حیاتست آن نشاید

سلام علیک ای آب حیاتی ⁂ که او از مغز جان و دل گشاید

هزاران آفرین بر دل ربایم ⁂ ولی دل کو که تا او دل رباید

تو صیادی و مرغ مرده در دست ⁂ چنان شاهین بدین مرده چه آید

مرا جانیست چون فردوس خرم ⁂ که هر شاخی ازو عدنی بزاید

همه دیوار باغش سنگ سرمه است
بهاوان گر کسی خاکش لب ساید

اگر عالم همه پر خار باشد ⁂ دل عاشق گل و گلزار باشد

وگر بیکار گردد چرخ گردون ⁂ جهان عاشقان برکار باشد

همه غمگین شوند و جان عاشق ⁂ لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق کی رسد هر شخص مرده ⁂ که او با صد هزار انوار باشد

وگر تنهاست عاشق نیست تنها ⁂ که با معشوق پنهان یار باشد

سوار عشق شو وز ره میندیش ⁂ که اسب عشق بس رهوار باشد

بیک ساعت ترا منزل رساند ⁂ اگر چه راه ناهموار باشد

شراب عاشقان از سینه جوشد ⁂ حریف عشق در اسرار باشد

بصد وعده نباشد عاشق ایمن ⁂ که مکر دلبران بسیار باشد

علف خواری ندارد مرد عاشق ⁂ که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کو مست و بس هشیار باشد

با همه کان بسر شود بی تو بسر نمیشود ⁂ داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو ⁂ گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود

جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند ⁂ عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود

باغ من و بهار من خرمن من و خمار من
خواب من و قرار من بی‌تو بسر نمیشود

جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی
آب زلال من توئی بی‌تو بسر نمیشود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی
آن منی کجا روی بی‌تو بسر نمیشود

دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی
اینهمه خود تو آن کنی بی‌تو بسر نمیشود

بی‌تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی
باغ ارم سقر شدی بی‌تو بسر نمیشود

خواب مرا تو بسته‌ئی نقش مرا تو خسته‌ئی
در دل و جان تو رسته‌ئی بی‌تو بسر نمیشود

تا تو نباشی یار من نور نگر و کار من
مونس و غمگسار من بی‌تو بسر نمیشود

ای رخ تو رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود
بیهوسی نگر ببین کز هوسی چه میشود

در دل من بهر شبی از هوس شکر لبی
بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود

هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد
کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود

آن عسل چه بیرق او وان شکر شگرف او
از سر لطف و تازگی از مگسی چه میشود

عشق چه بهر باده بحر صفت گشاده
دل که درو فتاده دور فی چو خسی چه میشود

دیدهٔ تیره دل روشن آن فقیر را
در طرب صفای خود آن عیسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوی دل رهی دل از دسترسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد
حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد

چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد
کشتن خسته بندگان از قبل از خدا رسد

چشم کشید خنجرے لعل نمود شکرے
بو که میان کشمکش هدیه با آشنا رسد

سلطنت است و سروری خواه و شنیدای ولی
وانچه نگفتنی بدان کز تو بجان عطا رسد

نطق عطا روانه ستی بیکرانه ام
گر نبود ز خوان تو رابعه از کجا رسد

بهر سجود میکند خرقه کبود سیکند
چرخ زنان چو صوفیان تا ز تو ابر حال رسد

چون تو خلیفهٔ خدا نیست کسی بدور ما
سجده کنان ملک ترا چون ز سوی سما رسد

دولت خاکیان نگر کز ملکان بپاکتر
پیش درش چنین بود گر بر شاه ما رسد

سرکش از جهانیان سری که کلاه از شهنش رسد
کبر مکن بر آن کسی کز بر کبریا رسد

نقد الست میرسد دست بدست بی‌سپر
زود مکن سبیلی مجید و رسنگنی بلا رسد

سنک خبر بدیدهٔ وهم پرده دریدهٔ وهم
رگ به رگ جدا از وسلطت جدا جدا رسد

گر تمام مستی راز شمس نه گفتمی
گفته شود اگر شکر زان لب خوش لقا رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد
آب سیاه در مرگ آب حیات میرسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند
بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد

جام چو شهد و شیر شو از خودیت فقیر شو
زانکه فقیر را ز شهر عز و زکات میرسد

چشم تو گر ببیندی هر نفسی کمی قو
وان که دل تو دایما در درجات میرسد

در دل تو سر و همی وهم کمال خود بزد
زانکه ز بعد دائما در درکات میرسد

رحمت اوست کاب دل طالب ان میشود
جذبهٔ او که دل شود صوم صلوات میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین در قدر با جبد نشین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلای چاشتی که خواجه بگو میرود
دیر نجانه وارسد منزل دور میرود

در عوض بت گزین گرد هم و مار همنشین
وز تتق برشیشین سوی قبور میرود

شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
سخت شکست گردنش نیک نفور میرود

زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس
پخته شود ازین قفس چون به تنور میرود

صاف و صفا نمیرود در ره وفا نمیرود
مست رضا نمیرود مست غرور میرود

ای خنک آنکه پیش شد بندهٔ دین کیش شد
سوی وقت خویش شد جانب طور میرود

چند بریده جامها بسته سبی عمامه‌ها
چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود

آنکه ز رحم زاده بد جانب رحم باز شد وانکه ز نور زاده بد زان سوی نور میرود
وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت وانکه ز نور زاده بد در پی نور میرود
وان ملکان و جان پاکان بر شکران حق شدند وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود
وانکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد هیچ گمان مبر که او در پی حور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او شیر چو گربه میشود شیر چو مور میرود

بسکه بیان کسر بود هرچه بلب بیاوری
همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم بجهان ربود خوابم چو شراب سرکش تو لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پی مراد خود را دو سه روز ترک کردم چه مراد ماند ازان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون چو شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان چو همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم سه در خورم نیامد

همه عاشقان بکوشید که چو بستان نماند دل تان بحبس نرود چو بدان گران نماند
دل و جان آب حکمت ز غبارها بشوئید همه تا دو چشم حیرت سوی خاکدان نماند
همه که هر که در جهانست دم عشق جان آنست بجز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست رگ عشق را بجنبان چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماند
تو بدان جهان بپیرون که جهان نمود فانی چو تو چشم را ببینی ز جهان جهان نماند

تو مثال حوض آبی و حواس ناودانها | چو ز قعر آب جوشد غم ناودان نماند
تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان | بنگر تو در دهانم کاب و زبان نماند

تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن خون
قد تو چون خمیده شد عمل کمان نماند

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد | غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشها بخسپی ز اصحاب کهف باشی | نوری شوی مقدس ز چشم جان چه باشد
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت | زین کاهلان ببری تا کار ما چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم | یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته | گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته | ملک پدر بجوئی این بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده | گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
بی سر شوی و سامان ز حرص و کبر خالی | وانگه سری برآری از کبریا چه باشد
از درد خور تو شربت تا وارهی ز علت | در درد اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوه است در کوه کان زر چه
هر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید | ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن زمان که قدرش ز سوای ما بجوشد | همه شب چو ماه روشن بر ما پیام آید
خنک آن سحر که نفس صبا شود پریشان | که چه مایه مشک و عنبر بسوی مشام آید
خنک آن لطیف وقتی که رسول ما بگفت | ز شهنشه معانی سوی این غلام آید
خنک آن زمان که بنهد ز درخت سفر عالم | گر دو مسافت ره بسوی مقام آید
به بشارتش وصالش بکشم جو دو پیمان | چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره | بنهاده ایم دامی که شهی بدام آید

خمشی زبان طغرل نزد که سخت وحشی ست

از نور هر چه زاید او نور پاک چون ید — وان کز حدث برآید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم — ما را لب تأسف هر دم گزید باید

بر دل نهاده قفلی الله مهر کردش — از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سگ چون بکوی خسپید از مهر و رحمه باشد — اما مر آدمی را از غم طپید باید

ما را از آن معانی عیسیست تازه تازه — وانرا که تازه نبود لابد قدید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زاینده و جدیدم — زایندگان حق را رزق جدید باید

ای آمده چو سروان ای در سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

گر چوب خشک ای دل آتش بود مکافات — در خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گرفتم پستان ما در آید — پنهان و در فطامت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی — روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر ذره ز گورش برجست و پیشش آمد

دل وقت زنان بیاید تا جان بچنگ آرد — جان با کسان بیاید کان دست سرکش آمد

جان غرق شهد و شکر از منبع حیاتش — باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت رضای او شد — گردون فرشتگان را زین روی مفرش آمد

جان از فروغ لطفش قبله فرشته آمد — مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد — وان نقش بی جهت این شش سو منقش آمد

وان میل خاطر من افزون شدست هر دم — بر بیت خاک پاشان کو بیش مرشش آمد

زافیون شربت او ملوست رنگ حشرت — ز آسیب رحمت او دولت منغص آمد

ای هوشمند کوشی کز وی شنید پندی — وی خوش سعید روزی کز وی مخمش آمد

خاموش هیچ نوبت بشنو ز آسمانی — کان آسمان برون زان هفت و این شش آمد

گر چه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد
تا خیمه‌اش بجوانی گر خیمه در جفا شد

جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب
رو در نشانه چون تیر گر از کمان رها شد

گر چه صدف ز روحی دریا گرفت قطره
در قعر چو بیاید آنگه غواص و آشنا شد

از عشق مرد و زن خون جوشید و آن منی شد
وانگاه زان دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
عقلش وزیر گشت و جان رفت پادشا شد

اعضا چو کاندران در هر طرف بشغلی
دل شد سپاه سالار وان جمله از قضا شد

منگر میانش جانان اندر عصای موسی
یک لحظه چوب خشکی یک لحظه اژدها شد

چون اژدهای قالب لب برنهاد بر لب
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

پیدا نگر سپاهی پوشیده پادشاهی
هر لحظه حمله آرد وانگه با اصل وا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش آدم
وز خوف آن غرامت پشت خرد دوتا شد

ستاره عشقت بجمال جان درآمد
ز نظم سپاهت دل و جان بهم برآمد

به دو چشم نرگسینت به دو زلف عنبرینت
به دو لعل شکرینت که یکی دو شکر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت
که بدل وظیفه تو ابدا مقدر آمد

تو مپرس حال مجنون که شد رقیب لیلی
تو مپرس حال آذر که خلیل آذر آمد

چه خوشست باغ حسنت که زباغ عشق آمد
ز چراغ دهر دائم ابدا مجمر آمد

ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره کن
که درین همه مشبک دو هزار منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر نطق تو سر چو غنچه اخضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که چیست زنده آن کو ز عشق زاید

در راه رهبر ما شد آن همرهان نمانند
پای نگار بسته این راه را نشاید

بلبل غنچه را بیاید در عرشش شکر آرد — کو هیچ سرا بهر تا راه برگشاید
هرگز چنین شکر را تیغ اجل نبرد — کین سر ز سر بلندی کرسی و عرش شاید
گر بینیش بشنو او ابر نوبهاریست — عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید
در عشق چون ما را دریا بجوید او را — گاهی بنفشش ستانم گه او مرا ستاند
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را — سیلاب بدهد و دهن را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون گر ز آن سر آغاز
در بین منطق او قول تو خود نباید

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند — وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد — سن زهره فلک را کی کسب و کار ماند
پیمانه یک جمالت هر سو که شکر آرد — آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گل از جان فزایت در باغ جان نخندد — گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
با سوسن شاه عشقت چون می ز دل برآید — جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زان چنان نگاری در حضرت تماری — دل بخت تخت جوید تن تنگ و عار ماند
پیچیم از خدا من با شمس حق تبریز — در غار دل بیاید تا یار غار ماند

چون هیچ آن سعادت یابم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن از آن و زار ماند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیرند — جز برگ و میوه و گل از شاخ نو چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
از دیدن جمالش کز حسن تو سلطنت — والله یکی نظر کن کاندر بشر چه آید
مستی تو مست تر شو هم زیر و هم زبر شو — بی خویش و بی خبر شو از ما دگر چه آید

ماییم و شور و مستی عشق و هوا پرستی — زین سان که می‌نماییم از ما دگر چه آید
چیزی ز ما است باقی مردانه باش ساقی — تو هم بنوش و نوشان دیگر ز ما چه آید

ای شه صلاح دینی پرواز کن یقینی
بنما فرشتگان را که از بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند — که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آندم — که غمزهای بتان طبل بار عشق زنند
چه یار مست شرابست و روز روز شرابست — بغیر مستی و شنگی بگو که تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم بآب روی بزو — که وقت آنست که جانی برای تو بکنند
ز بسکه خرقه گرو کرد پیر صومعه باش — اگر بگوی خرابات جمله بوالحسنند
بگیر مطرب جانی نواز جانی — همه سرای تن و تن کجا که با تو منند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست — همه نشسته نفس کن که هر چه بحی سبنند

خموش باش لب بسته اینکه گفته بنگر
ورای پرده رقیبان ببین که در فتنند

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد — دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت ز ما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان — و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق در روی خلق در عجب افتد — که آنچه در خور شاه است او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو — و یا که جان بلیغ [illegible] خواهد
طبیعت است همه نیست هیچ جای عجب — بود از این همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن — که هر که دید مرا از من و دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران دارم — اگر چه چشم خیره گشت چشم و غزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد — اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتم بگفتیم چو سوفی / چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد

چگونه باشد صورت بحکم صورتگر / ز خشکی بر هر گز زمین دوا خواهد

بآفتاب مگو هین خموش چون سایه / ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بهر گنبد اخضر ازو ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد / که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد

چه ریش میکنی از غصه پریشانی / که ریش عقل تو در دست کالبد باشد

مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیار ها / که صلح را ازچنین جنگها مدد باشد

دگر خواهی که بگریزی چو آهو از کین شیر / ز تو گریزد کیوان که در اسد باشد

بگوش تو سخن یار مهربان بشنود / ز پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد

نشین به کشتی نوح و بگیر دامن روح / بجز عشق که هر لحظه زو مدد باشد

بناز پیشه کن ای دل که نازان تو نیست / که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو رنگ را شمار مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نمیدانید / بهر طرف که بگردید روی گردانید

که جان ولیست بعالم اگر شما جسمیست / که جان جمله جانست اگر شما جانید

ندا بر آمد از من که جان کیست فدا / نخست جان مرا زود نقد بستانید

هزار نکته نوشتست عشق بر رویم / بجان من که اگر عاشقید بر خوانید

چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد / شما کشید چنین ساغری که مردانید

که عشق باغ و تماشاست که ملول شوید / که عشق مرکب تازیست گرو فرمانید

چو نان و آب همه ماهیان ز بحر بود / چو ماهیید چرا عاشق آب و نانید

قرابه ایست پر از سر و نام او جسدست / بسنگ بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

ز دشمنی قفسم بشکنید و پرانید

مخسپ شب که شبی صد هزار جان زد — که شب به بخشدت آن بدر بدرهٔ جدید

باسمان جهان هر شبی فرود آید — برای هر متظلم سپاه فضل احد

خدای گفت قم اللیل و از گذاف نگفت — ز شیر دست فرو زن فتاد خرقهٔ خود

ز دود شب پری ای مرام آتش موسی — مدار شب و بهار انعام را ز علم باید

نگیر لیلیٔ جان را کنار ای مجنون — شب است و خلوت و توحید و روز شرک عدد

بدانکه آب حیات از برای خوردن شب — چه ماهیی که ره آب بستهٔ بر خود

ز دیده سیه آن کعبه را لباس سیاست — که ز دست روی طبیعان بهشت شان ابد

شکست جمله بتان راست و نماند یکی — که نیست در کرم او را قرین کفو احد

خمش که شعر کشاد است و شعر وا کشد از وی

چه زاهدی تو درین علم و علم زد زاهد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند — که سخت دست درازند بسته پات کنند

نگفتمت که بدان سوی دام در دام است — چو در فتادی در دام کی رهات کنند

چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند — بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند

نگفتمت بخرابات طرفه مستانی — که عقل را هدف تیر ترهات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود — که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند

هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند — چو زآب و گل گذری تا دگر حیات کنند

برون کشندت ازین تن مثال مو ز ماست — سبک وجود ترا ذات بی‌جهات کنند

تو مرد دلتنگی پیش این جگرخواران — اگر شوی تو جگربند شوربات کنند

پسی مثال ضمیرت دراز و گرد کنند — گهی چنین کنند و دگر بار کهربات کنند

چو در کتابت احکام را صفت بینند — ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که این کودکان سخت لبست

حشیشیند همین لحظه ژاژخات کنند

بیا که ساقی عشق و شرابخواره رسید ‌ ‌ بناز و عشوه و غمزه هزار باره رسید

صبا ز راه کرم بل کمال لطف نسیم ‌ ‌ خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

امید داد رسید و شرابخانه گشاد ‌ ‌ شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از و ‌ ‌ زمان گذشت و به طفلان گاهواره رسید

هزار مسجد برسر چو عشق گشت امام ‌ ‌ صلاة و قامت و موذن ازان مناره رسید

پدید و بیک حکیمان برآ که کاسه نماند ‌ ‌ بر آدمی ز تنگ خشم که درد خواره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان برتافت ‌ ‌ زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون و تاج او دیدیم ‌ ‌ شدیم جمله همه جسم چو آن ستاره رسید

چو تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر ‌ ‌ هزاران طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند ‌ ‌ مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا کنار تو باید خسرو بند را چکنم ‌ ‌ مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه خطر ‌ ‌ چو مهر مهر تو نباشد سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار ‌ ‌ چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور ‌ ‌ چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد بقاست ضایع ‌ ‌ پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوه تو ‌ ‌ دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چکنم ‌ ‌ چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز بهره نباشد سلاح را چکنم ‌ ‌ بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر ‌ ‌ عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و گل برگ میوه او عشق ‌ ‌ چو برگ میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا ‌ ‌ فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بیخبر شود مست ‌ ‌ ‌ ‌ چو مخبر اوست نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیره او را اشر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ که در جهان چو تو خوبی کسی نزاید و نزاد

هزار رحمت شامل فدای آن عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ که جز بدام هوای تو چون مهی نفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت ‌ ‌ ‌ ‌ که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر ‌ ‌ ‌ ‌ ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق ‌ ‌ ‌ ‌ به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل عشق و کالبد پشت ‌ ‌ ‌ ‌ سوم خرابه دوم مست آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانے و گریانے
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید ‌ ‌ ‌ ‌ که از سماع حدیثت چه دلربا گوید

چنار فهم کند اندکے ز راز چمن ‌ ‌ ‌ ‌ هزار دست برآرد خوش و دعا گوید

چو باد بر سر بید افتد و شود رقصان ‌ ‌ ‌ ‌ خدای داند گویا هوا چها گوید

چه پرسم از گل که سوسن ازچه دزدیده ‌ ‌ ‌ ‌ ز شرم مست بخندد و نے کجا گوید

اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من ‌ ‌ ‌ ‌ که راز نرگس مخمور با شما گوید

چو راز ما طلبی در میان مستان شو ‌ ‌ ‌ ‌ که راز را سر مست بی حیا گوید

چو باده دختر کرمست خانهٔ دل کرم ‌ ‌ ‌ ‌ دهان کیسه گشادست و از سخا گوید

خصوص باده عرشی ز بادشاه قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید

ز شیر دایهٔ عارف بجوشد آن باده ‌ ‌ ‌ ‌ ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید

چو مست گردد از روح خرقه پاره شود ‌ ‌ ‌ ‌ کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید

چو خون عقل خورد باده لاابالی وار ‌ ‌ ‌ ‌ دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که غیر مس نخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین تو بد ورنے
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد | گمان مبر که مرا میل اینجهان باشد
برای من مگریے و مگو دریغ دریغ | بدام دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق | مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد
مرا بگور سپاری تو منتظے بکشم | که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو ببینی برآمدن بنگر | غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولے شروق بود | لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست | چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که آب در نامد | ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که های و هوی تو در حد لامکان باشد

درخت و کشت برآید ز خاک آن گوید | که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر قفسی ماند غیر عشق مجوے | که جیبت قسمت مردم هر آنچه بجوید
بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین | بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید
زهی جهول که معشوق او بخانه اوست | بسوی خانه نماید گزاف می پوید
زهی ظلوم که مطلوب او بسے با او | سخن بگوید و او نشنوم همے گوید
کسی که چهره ساقی بست کی بود هشیار | چرا شراب نگیرد چرا نیفزوید
بسوی چرخ چهارم اگر چو عیسی رفت | دگر خرست بهل تا کمیز مے بوید
کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد | کسیکه مرده ندارد مگو چرا موید
ترا نگویم پنهان که گل چرا خندد | که گلرخیش بکف گیرد و همے بوید
اگر غزل که بصد قرن زهی خوانند | کسیکه راه خدا یافت او نفرسوید

خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم

چه جوهری سخن هست دست من بوید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد
عجب مدار که در بیلے و سیلے چمن باشد

حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست
دران دلے که ز دلدار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند
نیاز باشد و ناز و فرح حزن باشد

بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد
کسیکه در پے دلدار سیمتن باشد

اگر تو شیر شوے عشق شیرگیر قوی ست
وگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد

وگر چو موی شوی موی می شگافد عشق
وگر تند رو شوے عشق پایزن باشد

امان عالم عشق ست و معدلت هم ازو
وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن بیان دل ست
مگو غریب کسے را که این وطن باشد

درخت بید کند کارزار با شمشاد
چگونه گردم خسته چگونه باشم شاد

جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم
میان هر دو سپاه است کارزار و جهاد

باختلاف دو شمشیر نیست امر طریق
که نیست مالک معز و منورش همداد

ولیک خون و فرح از نتیجه روح ست
کرامت و هوش ندارد درخت و سنگ و جماد

چراغ عقل درین خانه نورسے ندهد
ز هیچ هیچ که دارد لب زبانے باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل
میان هر دو منازع بمانده مردم زاد

گهے گهے اگر آئے شویم بالا تر
ز نیش جهل بپیچی که هر چه باد اباد

نشسته جان بیکے شو که هر کراست ظفر
که وا رهیم زکشاکش شویم خوش و شاد

چو نیم کان شد این قصه تنگ دهن بندیم
ز بیم ولوله و شر و فتنها و فساد

سپاس و شکر خدا ایشکه بند ها بگشاد
میان لشکر اضداد بند ها بگشاد

بجان رسید فلک از دعا و ناله ما
فلک و لان خداوند ره دعا بگشاد

ز بسکه سینه ما در هوائے عشقش سوخته
ز شرم ما عرق از سینه وفا بگشاد

عقیق روی سهیلیم هر کجا بنمود / غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد

بسی ببسته دل صد بهار در نهانی بود / کر بسته بود هوا دست کبریا بگشاد

بگو که بی لغت و نحو و صرف در عربی / زبان انا الحق بو حفص را خدا بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست / خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و روحها بلی گفتند / برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و بشنو از قایلان روحانی / ره فنا چو ببندی در بقا بگشاد

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود / که جان توئی و دگر جمله نقش و دام بود

اگر چه ماه بده دست روی خود شوید / چه زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگر چه عاشقی و عشق بهترین کارست / بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که تا جان بجانجان دادم / تو جز یکی سشه خیال خام بود

شراب لطف خداوندا گرانی نیستی / دگر کرانه نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر / اگر چه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود

تو جام هستی خود را بده و قوام مده / که این شراب قدیمست و با قوام بود

هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش / نگفت باقی و گفتم بهل که وام بود

دو قرن چشم و لب او میان نحو و بجا / برای پختن هر عاشقی که خام بود

هزار خانه بتاراج برد و خوش فتنیست / ملامتی همه تاراج او سلام بود

درون خانه بود نقشهای آن نقاش / بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژده تبریز عشق یار بروم / چه صبحها که نماید اگرچه شام بود

سخن مگوی و خمش کن که باز حاضر شد / شنودنست فریضه سخن حرام بود

ردیف رای مهمله

بهر شهوت جان خود را میدهی هیچ کن تو / وز برای جان خود که میدهی آنکه نبود

می ستانی از خسان تا وادهی ده یا زده / در هوای شاهدی و نغمهای بی حضور

آن سست پیش می‌کشد آن لقمه‌ها را تو مچولت
مرده‌کش می‌کشد مر شاهدان را کور کو
لقمه است مردار آمد شاهدست هم مرده گو
در میان این دو مرده چون همی باشی نغوس

چشم اول را ببند و چشم آخر برگشا
آخر بین هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

آمد بهار و نامد آن شوخ گلعذار
مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند
رو رو که قاعده‌ست که القادم یزار
گل از پی لقای تو در گلشن آمدست
خار از برای کف تو گشتست شعله‌دار
ای سرو گوش دار که سوسن به پیش تو
سر تا به سر زبان شده از طرف جویبار
غنچه گره گره شده از لذت گره‌گشا
از تو شکوفه گیرد و بر تو کند نثار
تخمی که بر دمید بود کنون یافت زندگی
رازیکه خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه دارد و می‌نازد از نشاط
بیخی که هم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز
پیدا شود درخت نکو و شاخ بختیار

رنگ گرفته شاخ بهار و بباخت برگ
اسپر گرفته گلبن و شمشاد ذوالفقار

هر کس به جنس خویش در افتاد ای نگار
هر کس به لایق گهر خود گرفت کار
آنرا که داغ تست سپار و کسی خرید
وانکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو عشق روی تو بی خویشتن کند
ما را ز لطف خویش تو بی خویشتن مدار
چون جنس یکدگر بنشینند نوع نوع
هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق
پیداست آینه و غش پیچد آینه قار
هرگز تو سیکر یزد و با غیر تو خوش است
ور هست رنگ غیر تو با تو نیستش قرار
زان گونه پیش غیر تو باشد ترش سخن
بنشین دل تو جان تو بنگو این بیان
گر می که نیست در همه عمر و جسد در تلخ
ور جام خمر جان مرا نیست خمر خار

ای باده نوش یاد می آیدت که تو ... خوش میخوری ز جام یکی رند میگسار
ده جام درکشی زکف دیو وانگهی ... بنشینی ترش کنی بخوری جام بختیار
اینجا سرک فکنده و حیران نشسته ای ... آنجا چو اژدهای سیه رنگ کوهسار
با باطلی چو سوسن و با نور حق چو سیر ... با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار
روی ار ز خلق تابی و گردی حاصل خود ... پیوسته زود بر در هست کو نه کون شمار
چون شاخ پاک درخت شوی زان گر بجر ... در چنگ ورود گر بزدی دست زود بار

سیدان که شمس مفخر تبریز هست جان
احسنت ای ولایت وشاباش کاروبار

پرکن آن جام صفا را ساقیا بار دگر ... نیست اندر دین و دنیا جز تو ام یار دگر
کفر دان اندر حقیقت جمله آن اندر طریق ... جز تماشای جمالش پیشه و کار دگر
از ورای آن شعب جا کسان کنهان ... هست ما را ای پسر شهری و بازار دگر
تا نو آن مرغ را شود هم عقل و ایمان محو شد ... هست هر حلاج دل را هر طرف دار دگر
جز که در بغداد کوی تست بر اسپید و سیل تو ... نیست سر دم هیچ عاقل جز که بیمار دگر
در خرابات رجال اندر گردان تست جام ... نیست خود مانند ایشان هیچ خمار دگر

همت عالی ندارد ای که هست آن شاه را
بهتر از اشیاء هفت و هشت انبار دگر

گرم و گرفتار شد شاه چشم این الفرار ... بانگ خیز آمد از عدم این الفرار
صد هزاران شعله آمد صد هزاران شعله ... کیست سر دهن بگو گفتا منم این الفرار
اندرون آن منم گویان که بر گیست این ... هم منم بر در که حلقه میزنم این الفرار
هر که بیند ار دو دم گردد ز قهر من دو نیم ... در یکی دم پس چه آتش زنم این الفرار
چون یکی باشم که نفس صد هزاران ظلمت است ... چون دو باشم چنگ شمس و شبنم این الفرار
رو یکی سگوی و یکی جوی و از روی تمیز و بس ... رو ببین در دست او تیغ و قلم این الفرار
گرد خانه چند میجویی مرا چون کاله دزد ... رو ببالا کن نگر بر روزنم این الفرار

گفتمش من همچو مار از سوراخ بیرون میکنم
سوی وصلت تا بخود در اسکنم این الفرار

در دویدن این قفس تن در سر سودا گذاشت
از قفس بیرون زنم تن و سیدم این الفرار

عزم رفتن کرده‌ای ای جان شیرین یاد دار
کرده ز بس سفرها عزم صلح دین یاد دار

بر زمین پیچ پیچ روید مر ترا یاران صدق
ایک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار

کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد
ایک شبهائی مرا ای یار بی کین یاد دار

هر سفر تو فرض ما را در سفر بالین کنی
در فراقت من هم از خشت بالین یاد دار

هیچ فرها دار فراقت کوه هجران میکنم
ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار

بر لب دریای چشم دیدهٔ صحرای عشق
زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روزیکه دیدم روی تو
دین بدادم پیش روی مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار
دی بباغ عشق بودم این سو و آن سو دویدم

هر لب خندان که دیدی لب آن ساقی عشق
چون نگیرم هر شبی من خویش را اندر کنار

بر درختی و گیاهی همین رقصان شده
تف او بر دیده باز تا روان شد جویبار

ناگهان از یک طرف اندر رسید آن یار ما
رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار

روشن آتش شعله آتش میزد آتش خوش ز سر
ایک اندر چشم عامه پنهان و برقرار

در جهان وحدت حق این عدد را نیست جا
تا که بیخود گشت باغ و دشت برهم زد چنار

صد هزاران سیب بین یک شجری در وهم خود
جان آتشهای بهم و رفتن این الفرار

بی شمار حرفها آن خلق در دل بین که چیست
این عدد هست از نفوس و جان بیقرار

شمس تبریزی نشسته ماه وش در پیش او
چون فنا هر ساعتی باید باشد آن شمار

ساده رنگی نیست شکلی کان هست از اصل کار
شعرها هم صف زده چون بندگان خوشنبار

چون مدد کم میرسد من از زبان کردم خموش
گر مدد یابم بنظم آرم گهرها شاهوار

آئینه چینی ترا با زنگی اعمی چکار — کر مادرزاد را با نالهٔ سرنا چکار

مهر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا — طفلک نوزاد را با بادهٔ حمرا چکار

دست زهره در حنی و کی سلخ شوهری کند — مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار

بر سر جرّه که بینی از بلندان بو ببر — مرغ خرس را ای مسلمانان بران بالا چکار

قوم مانانیم در کنج خرابات فنا — خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار

صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم — چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار

با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان راه — تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار

زخم تیر و تیغ زوبین ست اینجا هر طرف — جمع خاتونان نازک ساق عنبرا چکار

اندرین میدان که در خون میتپند غلطان شند — نازکان پیر را با قامت دوتا چکار

عاشقان را مبتلا دان زخم خوار و زخم دوست — عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار

عاشقان بوالعجب ناگشته تر خود زنده اند — در جهان عشق باقی مرگ را احیا چکار

از ورای نه فلک آواز آید روح را
مر ترا شمس من باقی البقا را چکار

چون نبینم من جمالت صد جهان خوابیده گیر — چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر

آنکه در خوابت ندیدم آدم و ذریتش — آنکه بی‌پسم وصف جستت از همه ترسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای نزد انایان نهان — در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون نبینم حسن و ناز و شکر شیرین سروی — بر شهان عالم خود مرا تا زیده گیر

ابر هجر تو چو خورشید ترا پوشیده کرد — صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چو نبود احمد و شاهد احد — صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بی من ببیند روی تو ای والیان — جام جام آبحیوان هر دمی نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نبیند روی من — هر زمان یوسف رخی شکر لبی تجریده گیر

ای خمر و شده زدوده سنگ آهن دمی بیا — چون نزد بر سنگ آهن آتشی رو شنیده گیر

یکشب آن دیوانه را همان آن زنجیر کن — در شیدوانان سر زده [illegible] گیر

گر جهان بگویی من و عشق تو شد باکی نیست
صد جهان از افق صادقی بافیده گیر

از فراقت ده دو عالم چون منم مظلوم تر
از فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بنام شمس تبریز از سگان کهی تو
بر سر شیران عالم خود مرا الفیده گیر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون بجنبد دام آن عشق شقی
صد هزاران دل گرفتارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل
میوه شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین
لطف آن گلهای بیخارش نگر

چند بینی صورت و نقش جهان
باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات
بعد از آن سیری و ایثارش نگر

حرص و سیرت صنعت حسن است و بس
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی زخم تیر انداز را
چشم بگشا زخم بیمارش نگر

ور ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ درد عاشقان زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست
باز رونق زر خریدارش نگر

عقل شد ره روانست ای پسر
شد بگسل ره عیانست ای پسر

عقل شد دلفریب جان حجاب
راه این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل جان و دل برخاستی
راه حق بر تو عیانست ای پسر

مرد کو از خود برفت او مرد نیست
عشق بی دردی ترانست ای پسر

سینه خود را هدف کن پیش او
هین که تیرش در کمانست ای پسر

سینه کز زخم تیرش خسته شد
در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان و نرم نیست
عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد
خسرو صاحب قرانست ای پسر

این جهان نقد پیدست از عشق او — این جهان از تو جهانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از دل بپرس — عشق او بس خوش فسانست ای پسر
هین زبان بند و خمش کن چون صدف — کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تا آمد همه دل شاه شد
چونکه شمس در قرانست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور — خوش خرامان همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — شور سودا افگنده وانگه چه شور
یاد داری کاهی تو خوش مست — با دو بوسه یا پسے یا جان حور
زان سخنهائی که گفتی چون شکر — زان عبارتها که فرمودی تو دور
دست بر دل میزدم یعنی که تو — از برای این دل من پرشور
دست بر روی نهادی کای خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها و ز روی تو — هر زمان یوسف رخی تو در صدور

آتشی کردی و گوئی صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه وا مگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجا — گر خطائی رفت آن بر ما مگیر
روستائی جاهلم آن توام — روستائی خویش را استا مگیر
در مرا در عشق استا کرده — پس مرا شاگرد هر رعنا مگیر
تو مرا از ذوق میگیری گلو — تا بنالم گوییت اینجا مگیر
سیل خار و خس بدریا میبرد — تو مرا خود لایق دریا مگیر

از فست آمد صلاح الدین تمام
تو درا امروز از فردا مگیر

تا چند زند بر من زنگار تو بار آخر — با من چه زنی تو دم ای مرده بیار آخر

وانگاه نکو بنگر در صحن هوای دل	در حال در افشانی از تابش او چون خور
گفتم که همی ترسم زین ترس همی میرم	گر ز دین جان خود از من و آن جوهر
جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو	در دور نه بپسندم سر پاکی و سیمین بر

گفتا که مترس آخر بی سنت کس برخور
از باغ جمال ما والله هو الاکبر

یغما بک هندستان پنهان بزد لشکر	در قلعهٔ بیچونی بگریزد و راز و شر
تا کی شب زنگی بر عقل بود تنگی	تا تیغ قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سپه شب را قربان همی کردند	سوزن سپه آن گو یا الله هو الاکبر
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی	کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد	از سیر خودش گردد هر نفسی خوشتر
از چشم ضعیفی تو در سایه برو بنشین	زنهار در این حالت بر چهرهٔ او منگر
آن واعظ روشن دل کو ذره خبر آرد	بس نور که افشاند او از سر این منبر
شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری	کوری که ز بینایان هرگز نبود کمتر
پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد	آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر

ای خواجهٔ تبریزی در آینه رو بنگر
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

صنما این چه کمند است و کمان است و چه تیر	تا به نیت چه کنی و جان مرا خوار گیر
کاه را کوه کند ذره نظر مرد فقیر	کوه را کاه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خسیسان بشناسد	خنک آن قافله را کز نظر دوست حقیر
حاکمی هر چه تو نام شنوی خشنودیم	خاک پای تو که جان با تو شکوهست و نصیر
ماه را هر چه که تو نام کنی فخر کند	سرو را گر تو بگویی نکند هیچ نفیر
ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران	ز کجا بانگ سگان وز کجا شیر زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان	وی که مست تو به از عاقل هشیار خبیر

تاج زرین بده و سبلت این یار بگیر ۔ ور کسی نشنود این را تو بجو کرد نذیر

بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست ۔ بوسها یابد و نازد ز نگارین ضمیر

مرد دنیا عدمی را شیء پندارد ۔ عمر در کار عدم کرد کندای دو بصیر

رفت مردی بطبیبی که درد شکم ۔ گفت او را که چه خوردی که شبیت تنجیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست ۔ گفت من سوخته نان خورده ام از سبت فطیر

گفت رو سنقران کحل عزیزی بمن آر ۔ گفت در دو شکم و کحل چه ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد ۔ تا نخایی تو اگر سوخته است ای شیخ ضریر

نیست در هست گمان میبری از ظلمت چشم ۔ چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل ۔ من اگر شرح نگویم بشناسد دل پیر

نه که مهمان غریبیم تو ما را برگیر ۔ نه که فلاخ توام سرو رسالار بگیر

نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام ۔ تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار بگیر

شربت رحمت تو بر همکان کرد نشست ۔ تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر

نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد ۔ تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار بگیر

چونکه لطف تو کند سوز گنهکار نشست ۔ تو مرا تایب و مستغفر غفار بگیر

بپرد مرغ ببال و بپر تو می‌پرد ۔ تو مرا صعود و شمر جعفر طیار بگیر

بد و صد پر نتوان بی مدد تو پریدن ۔ تو مرا زین چنین دام گرفتار بگیر

خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی ۔ تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار بگیر

نه که بوی جگر سوخته آید ز ستت ۔ مدد اشک من و زردی رخسار بگیر

نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت ۔ کو ز باغ خرد ش میوه و گلزار بگیر

با جنونت خوشم ای یار فنون را چکنم ۔ چون تو هم خواب شدی ابشمر اسرار بگیر

چشم مست تو خرابی دل و دین منست ۔ لعل شکر صفت و روی چو گلنار بگیر

قد چون عمر عزیز تو قامت من کرد دوتا ۔ سیب سیمین ذقن زلف چو زنار بگیر

این قضا بر همه خود سوز زخم عشق بود ۔ عشق بی صورت چون قلزم زخار بگیر

بر تن خاک من عاشق بیدل بگذار — تو مرا هم تنک این گنبد دوار بگیر
من بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن — من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار بگیر
بگذشت ای دل من باغ سیگون بشکن — چو زرست این رخ من زر بخروار بگیر
چون دلم بتکده شد کو بت بیرون بشکن — باطنم معصره شد خانهٔ خمار بگیر
کفر و اسلام کنون آمده و عشق از تست — کافرے را که کشد عشق ز کفار بگیر
بانگ بلبل بشنو ای خواجه با نغمه خر — در گلستان نگر ای دوست گل بخار بگیر

بس کن و طبل مزن طبل بر اعزت
من چو اغیار خودم دامن اغیار بگیر

نزدیک توام مرا مبین دور — پہلوے منے مباش مہجور
آنکس که گزید او ز معمار — کے گردد کار هاش معمور
چشم که ز نور او طرب یافت — شد روشن و غیب بین و مسرور
هر دل که نسیم او برو زد — صد گلشن و گلستان پر نور
بی او اگرت دهند خارے — صد گل بود از درونش مصرور
بی او اگرت امیر سازند — باشے بتر از هزار مامور
خلقان برمند و یا رخورشید — بے گفت تو ظاهرست و مشهور
در برق چه نامه بر توان خواند — آخر چه سپاه آید از سور
خاموش شو و بس مباش گویا — از عقل و فراست ست چون دور

خلقان سوزند وادی سلیمان
جا ہے تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود عشق کی بود او صید مرگ — چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت — برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر

سر ز عشقا تافتی هیچ رسی یافتی
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر

روشنک خود آتشم رشخوری سرکشش
رو بر پیر ای امیر ور نروی رو بمیر

تماره حیا شناسی پاک گشته اسیران خاک
عشق فریبت ز رتا بماند اسیر

باسیه هر سره که داشت چاشنی ایمنی
هیچ نبودی زبان خالی و انبان ببیر

هست و فرو باشش حق و بدیت منتشر
سنگ سیه گشت زر خون گشت شیر

چون طلب جد بود در پی جد جد بود
در شک و شبهت بود هست ترا حق شهیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل ببر
چونکه ببردی دلی بیهوده او را ادر

چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل
زلف تو چون سر برد عشوه بنه و مخر

عشق تو در دوستان پرورشش دوستان
سبزه شگفته کند باغ دولت را شجر

عشق ببرد جور تو بر لب دریای هو
غرقه کفایت کند در همگی بحر در

دشمن ما در نفیر شد ز مثل هم خبر
چند بپیمایش هست فزون کم شمر

هر که بجز عاشق است در ترسه لایق اشد
لایق شکر گل سست بابت سر کا شکر

عشق خوش و تازه رو طالب تازه دل
شکل جهان کهنه طالب او کهنه خر

سست مکن زه که من تیر توام چهار پر
روی مگردان که من پایه لعم سدسپیر

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان ... [illegible]
تا که شجم چون قضا تاک قدم چون قدر

گر بکشی ذوالفقار تا بچهم و تا بدار
نی بگریزم چو باد نی بجرم چون شرر

جان سپارم به تیغ هیچ نگویم ... [illegible]
از جهت زخم تیغ ساخته ام جان سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب
تیرگی شب چیست سایه کوه و مدر

معدن ... [illegible] سر معدن شکرست دل
معدن خنده است شش معدن غصه جگر

... [illegible] کلاه ساز شها ... [illegible]
ورنه خود چون نبات تنگ بگیسدم بهر

گفت که خود عشق را صورت دست از کجا — ست هر دست و پانشان بود در صور
عشق که بی دست هست پاک تر است از قضا — بی سر و بی پای پیش شکل دگر کن نظر
رنگ پدر و مادرت چونکه یگانه شد نه — یک نفس از سوز عشق چون تو به گرد سر

رنگ بسی رو بها آب بسی جو بها
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر — راه بده بیشتر از لب ما دو سه بجر
از گهرم وام کن ور نبود وام کن — خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه پر زر بسیار — در شهر دو بر کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما — گر تو ز مایی بیا کاسه بزن کوزه خر
وام همه ما دهیم مال همه ما خوریم — وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرانند جامه دران دیگرانند — جامه دران برکنند سبلت بر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکند — تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او رنگ مزعفر خوشست — گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگوی آن نعیم — قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر
بنده آن ساقییم تا به ابد باقییم — عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر
هر که نبرد او بمرد جان بموکل سپرد — عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر
گر تو ازین روز هم هیچ قفا پس نشین — ور تو قفا بینی پیش درآ چون سپر
چون سپرای بخیر خویش در آ و ببین — کز طرب خم دوست با خبران بی خبر

در قدم این صلاح فوز به بیع نجاح
در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

گر تو خواهی وطن بیا ز دلدار — خانه را ز وی تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا — دور دارش ز دیده انکار
به بهانه بره روی پیش آ — تا شوی از حیات برخوردار

هر که او را سماع مست نکرد | منکرش دان اگرچه هست اقرار
هر که مست تو شد و شراب شناخت | عاقلش نام نه مگو هشیار
از میان خویشتن تو بیرون کن | تا در آری تو یار را بکنار
سایه پایه که ذکر خدا | همچنین گفته است صد کبار
تا نگوئی که خار هم زگل است | زانکه هم خار گل نیارد بار
خار بیگانه را تو یک سو کن | خار گل را بجوی ای دل بیدار
سوخته اندر درخت آتش بید | سبز تر شد که درخت انار
شهوت خشم مرد صاحب دل | بهتر از زهد و حلم دنیادار
صورت شهوت است لیکن هست | همچو نار خلیل پر انوار
صورت خشم هست اما هست | از فیض و هیبت جبار
صورت حلم هست اما هست | نی خیال است فاسد مردار
صورت علم هست اما هست | از خوف و جبن جیفه هنجار

شمس تبریز را کشیده تیغ
چون نداری بصدق غیب اقرار

مطرب عاشقان بجنبان تار | بزن آتش بهوس و گفتار
مصلحت نیست عشق را خشم | پرده اندر دوی مصلحت بردار
تا نگوئی که هستی گهواره | کودکی و پی شیر با [illegible]ار
هر چه غیر خیال معشوق است | خار عشق است اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده هشدار
مطربا زخمهای دل می بین | تا دهد وحشت از آن شود افکار
مطربا نام آن رفیق مگوی | وصف گوئی ز فصل و آثار
مطربا عفو کن مناقشه را | از من مستمند دل افکار
دل چه گوئی کجاست بار دل | کر دلم کوه بود رفت از کار

یاد او کن حدیث تا کم گوی — تا کر گویم ترا نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گویم
دلم در عهد تو کسی بیمار

آفتابی بر آمد از انوار — جامه شوی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تصویر — جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست بوزی چند — دل و جانست تا ابد بر کار
بسر تست شاه را سوگند — با چنین سر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه است — با چنین رو چه میکنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان — گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود — توبه سود است نکرد و استغفار
اینجهان همچو موم شد ناگاه — عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر — رنگ و شکلش فنا شود ناچار

گر نگویم دگر سخن ناقص
ور بگویم سخن گذارد یار

از لب یار شکر را چه خبر — وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دهش باد بهاری چه زند — وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت از او — عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرار شما نیست — از رخش اهل خبر را چه خبر
گر چه نرگس نگرانست بباغ — از چنین نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم که از مستی خود — که ز ما قوم دگر را چه خبر
مالک تاج و کمر گرسنه — از ملک تاج و کمر را چه خبر

تا که گم کن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

سر خرابات توئی ای نگار — ور تو خرابات چنین بیقرار
جمله خرابات خراب تو اند — جمله اسرار ز تست آشکار
خمر کهن بر سر ستان بریز — آتش تو در دل ایشان نگار
خاک بازیچه فانی بهب — تخته مردانه باقی در آر
آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بر آن زاهد پرهیزگار
حق چو شراب از می دردیده — بنده خورد باده حق مردوار

پرورش جان بقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلربا خور — ز دست یار عالم سوز آتش دهی زیبا خور
چرا باید که چون برقی بهر دم عالمی سوزی — مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
اگر باید که چون مجنون حجاب عقل بر دری — ز دست عشق یا بر جا همه شربت از اینجا خور
اگر دلتنگ و بیرنگی به پیش شیخ بنشین — وگر مجهود و مخمورے ازین برگزیده صهبا خور
اگر خیز الست این ساقی نیستان باستی — گر او باشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و بغدادی — مخور باده درین گلشن برین سقف معلا خور
سر در کاسکی با یکی خویشتن بنشین — چو لیلی نه عاشق غم نان زلیخا خور
کسی ویران کند دکان کیمیا جهان باشد — چو بر دو دست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
اگر دو گیتی این دنیا بکلیت گیرے همی گردی — به درهین ای سیه کاسه مخور حمرا و سودا خور
درین بازار ای مجنون چو شبلی گرد نمرد خون — چو در شاهد طمع کردی برو بستان ولا لا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوے را تو بی سودا و صفرا خور

بجز تو نباشد یار دیگر — در آ ای میر خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشاے جمالت — نباشد در جهان خود کار دیگر
چو خورشید جمالت روے بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بنزد دیده‌ای زحسن تو یکی بیش / اگر بودی چو تو عیار دیگر

زهی دریا که پیدا کرد گوهر / که هر گوهر شود انوار دیگر

بیک خانه دو بیمارند عاشق / منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا صد دوا بیمار کردی / مرا یا نه یکی و آن بیمار دیگر

چو داند جان سنا این سخن را / که او را نیست آن هنجار دیگر

که سنگ گفت سنائی خود همین است / سنائی گفت نی خروار دیگر

دران خروار تو خروار شکر / گشا ای آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن ای زبان چون شمع نیست
مگر وقتی که یابی یار دیگر

بگرد فتنه میگردی دگر بار / لب با مست و مستی بیش هشیار

کجا کردم کجا کو جام دیگر / که ما فی الکون غیر الله دیار

نگردد نقش جز بر کلک نقاش / نگردد نقطه جز بر پای پرگار

گرفتارست دل در قبضهٔ حق / گرفته صعوه را شاهین بمنقار

ز منقارش فلک سوراخ سوراخ / ز چنگالش گران جانان سبکسار

رها کن این تخمار را ندا کن / چه مخموران که آمد یار خمار

خمش و اندیشهٔ دل کن پدید / که آمد روز وصل و جود و ایثار

هلا ای ساربان اشتر بخوابان / ازین خوشتر کجا باشد علف خوار

شب مشتاق را پایان نباشد / چنان چند آشتی دیگر سپیدار

خمش کن مستمع شو تا بگوید / و بیست اهل سخن سلطان گفتار

دراز و ای مثنوی بین خلیفه‌اش
که تبریزیش خوانی لمثنوای یار

مرا یارا چنین بیکار مگذار / چنین تنها و خوار و زار مگذار

خبر شد بار دیگر آمد جهان چاکر / فراهر صبح بی زنهار مگذار

جبیبی تو دیا عیسی وقتی
مرو یارا چنین بی یار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غارست
مرا تنها چنین در غار مگذار

ترا اندک نماید هجر یک شب
ترا اندک مرا بسیار مگذار

نماید اندکی آتش به پنبه
نباشد اندک آتش خوار مگذار

دلم بشکست لیکن این بار دیگر
ز من بشنو ز من این بار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر
بده جام مرا آرام دیگر

بجان تو که از دست به بیم
که صبرم نیست تا ایام دیگر

خلاصم ده خلاصم ده خلاصم
که سخت افتاده ام در دام دیگر

اگر یک ذره همت هست بر من
مکن تاخیر تا هنگام دیگر

اگر امروز در سر من ببازی
درافتم هر دمی از بام دیگر

مرا در دست اندیشه تو مسپار
که اندیشه ست خون آشام دیگر

می جام ار نگردانی تو ساقی
چو از رحمت بده صد جام دیگر

بگیر این دلق اگرچه دام دارم
گرو کن نزد بستان دام دیگر

بنه نامم غلام دردنوشان
نگارینا نخواهم نام دیگر

ای محو گشته عشق جانی و چیز دیگر
وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان را احوال این و آن را
از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر

ساحت بی نهایت در روشنی بدایت
کان لعل بی نهایت کانی و چیز دیگر

آن چشم احول آمد دو گانه اول آمد
تو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

چشمی که بیند آن رو بس شکر و بهره
آن چشم هست بیشک آنی و چیز دیگر

زان گونه هست شمسش از غیر او و دیدن
از وی خطابش نیست جانی و چیز دیگر

بہ روزہ اندر آمد ای بت چو شکر / کہ بوسہ است پنہان بہ کنار چیز دیگر

بنشین نظارہ میکن خورش کنار مسکین / دو ہزار تشنہ لب بین بکنار حوض دیگر

اگرت تشنہ است روزہ تو زلال بین نہ کوزہ / پری دماغت اندر سر آب ہمچو آذر

رخ عاشقان مزعفر رخ جان و دل معصفر / منگر برون شیشہ بنگر درون ساغر

ہمہ مست و لب شکفتہ رمضان ز یاد رفتہ / بوثاق ساقی خود بنشینم حلقہ بر در

چو بدید مست ما را بگزید دستہا را / سر خود ز لب ہمی کرد چو عصاۃ روز محشر

ز سیا نہ گفت مستی بد شوخ و می پرستی / اگر گوید این روزہ شکند ز قند و شکر

شکر از لب مسیحا چہ بود حیات موسی / کہ نہ ذوق باز ماندن دہن بگیرد منکر

تو اگر خراب و مستی بین آنکہ از منستی / و اگر خمار داری سخنی شنو مختصر

ہمہ ای ابتلا و در بد و نیک مختلط دان / چو گذر کنی از اینجا شوی از جفا محرر

چہ خوشی چہ نامرادی بکدام وقت زادی / بکدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت پس او ہزار جنت / شکران و ماہ رویان ہمہ گرد او مطہر

ہلہ مطرب شکرلب برسان صدای کوکب / کہ رسید و باز آمد شہ ما خوش و مظفر

ز تو ہر صباح عیدی و ز تو ہر شبیست قدری / نہ چو عید و قدر و عامی کہ گہی بود مقدر

تو مگو سخن کہ جانی ز قرار آسمانی / کہ کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

چرا ز قافلہ یک کس نمیشود بیدار / کہ رخت عمر زکی بازمی برد طرار

چرا ز خوب و ز طراری نیاز آری / چرا از آنکہ خبر میکند نگیری آزار

شناسی آنکہ خبر کرد شیخ واعظ تست / کہ نیست چہرہ جان را چو نقش آب قرار

بگیر پیشہ ہمیشہ گفت راز با خانہ / مشو خراب بنا کہ مرا مکن اخبار

شبی بنا کہ چنانہ بر و فرو افتاد / چہ گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن / کہ چارہ سازم من با عیال خویش ہزار

خبر نکردی ای خانہ کو حق صحبت / فرو فتادی گشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا او که صبح آن خانه — که چند بار خبر کرده است درین هنجار
بهر طرف که دهان میگشاد می‌بشکافت — که قوتم برسیده است وقت شد هشدار
همی زدی به لم زجهل مستی گل — شکافها همه بستی سراسر دیوار
بسی بجا که گشاده دهان فرو بستی — نهفتیم که بگویم چه سازم ای معمار
مثال کاهگل است آن مزوره معجون — بلا تو کاهگل اندر شکاف ره افشار
دهان گشاید تن تا بگویدت که منم — طبیب آید و بندد دبر وره گفتار
خمار دردسرست از شراب مرگ شما — مده شراب بنفشه بهل شراب انار
وگر دهی تو بعادت دهش که دیوست — چه سود چو چشی از آن کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص صبوح — زتوبه ساز سکنجبین غذا ز استغفار
بگیر نبض دل خود درستی دین جوی — نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بحق گر نبید گر آب حیات حق دارد — تو زینهار از و خواه هر دمی زنهار
مرا یکیست تبازی بگو تو خواهنده — مراد از آن مراد ست صید زان شکار
اگر کسیست بگو یا که خواست نایمه است — بگو خواست از و خواست این بود بیکار
وگر نخواست مرا بس حرام خواهان کرد — که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
خزان مرا به بهار است درد و آه کنان — سیان حق ز چه ماند مرا به رو مردار
چو زنده گشت مرا به بهار فصل کنون — که عاقبت بسر آورد نسیم بهار
بسوی باغ بیا و جزای خواب ببین — شکوفه لایق بر چشم خفته دما ظهار

چو اعضای خضر کسوت بهار کنون
زبان حال گشاد و خموش باش ای یار

ببین نگار که منم مونس تو اندر گور — دهان زبان که شوی از دکان خانه نفور
سلام من شنوی از لحد خبر شود ستا — که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو سوسن گل در درون پرده تو — بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی — دهی ز حضرت سور و خفی ز وحشت گور

شمار عشق درآر و مگو تو تحفه ببر — شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور

در آن زمان که چراغ احد بگیرانند — چه هاي و هوی که برآید ز مردگان قبور

ز های و هوی بشوریده خاک گورستان — ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده بجون را گرفته از بیم — دماغ و گوش که باشد به پیش نفخهٔ صور

بهر طرف نگری صورتی ز ما بینی — اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور

تو احولی بهره و سر دو چشم بست اساس — که چشم چپ بود آن روز از جمال دور

بصورتست بشوم هان و هان غلط نکنی — که روح سخت لطیف ست و عشق سخت غیور

چه جای صورت اگر خود نمد شوی جمله — شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور

ز اهل زمان بسوی مطربان شهر سند — مرا رفیقان ره عشق رستا روز عبور

بجای لقمهٔ نان گر گدای را جستی — نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور

بشهر ما تو چو خمارخانه بگشاوی — دهان ببسته تو عمان باش همچون نور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
خود اهل هست بوجدان خویشتن بمرور

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور — نظر بحلقهٔ مردان چه بکنیت از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلقا — نه روح طالب غیرست و چشم عاشق نور

درون چاه ز خورشید روح روشن شد — ز نور حارس نپذرفت نیز دیده کور

بجنب آخر بر خود که چاشتگه با پشت — از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مگو که خفته اگر داندی که در خوابست — از آنچه دیده نه محزون شدی و نی مسرور

چنانکه روزی در خواب بید گلخن تابی — بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست — هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور

بخفته بر نشسته چنانچه سپاه ارسی — ورا امر و نهی خداوند بر سنین و شهور

به پیش او زده بسیار دادخواه زانو — نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

میان غلغله و دار و گیر و برد ابر — میان لمن الملک و عزت شر و شور

در آمد از در گلخن بچشم حماری | زدش بپاے کہ برجہ نہ مردۂ در گور
بجست و پہلوی خود نہ خزینہ دیبو نہ ملک | نہ تخت و چاکر و چیزی ز موجبات سرور
خروش کرد و گریبان درید زان تلخی | کہ دید گفت کہ دیوانہ ایست یا رنجور
بخوان ترا آخر یٰسین کہ صبحت فادا | تو ہم ببانگ کے حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفتہ ایم ولیکن ز خفتہ تا خفتہ | ہزار مرتبہ فرقست ظاہر و مستور
شہی کہ خفتہ ز شاہی خویشتن غافل | شبی کہ خفتہ درا در با خویشتن معذور
چو سر دور انتہاست رسید باز این خواب | بتخت آید شاہ و بگلخن آن مقہور

لباب قصہ بانستا و گفتن بسکالی
ببین بدانش داود و کوہی زبور

نوشتہ است خدا گرد چہرۂ دلدار | خطی کہ فاعتبروا منہ یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد بیا باید | کہ نفس لقمہ کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمہ تر شے و پیر دیدہ ہم شوی | بشو تو لقمہ شیرین چو بس نوش گوار
تو لقمہ بشکن ز آنکہ آن دہن تنگست | کہ سیل ہضم نخوردم ترا اگر بسیار
بہ پیش حرص تو خود پیل لقمہ باشد | توئی چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار
تو زادۂ عدمی آدمی ز قحط جہان | ترا چو مرغ سمی غذا چو کژدم و مار
چو دیگ گرم رسیدی کہن ہین بسوز | کہ سیاہ گشتے لب گہے رخ و دستار
بہیچ سیر نگردی چو معدۂ دوزخ | مگر کہ بر تو نہد پاے خالق جبار
چنانکہ بر سر دوزخ قدم نہد خالق | ندا کند کہ شدم سیر ہین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص | کہ رستہ اند ز خویش و ز حرص این مردار
نہ حرص مال ہنرہا شان نہ حرص ہوس | نہ خواہد آن خر و اسپی کہ گشت شاد سوار
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش او | از آن شمار شوی خیرہ تا بروز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینہ چاکر تو مہ در گنبد دوار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که یار سفر نیست شجره و ستم
که نازهم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد
که تا ز گردش شان رست گشت کار سفر
سفر بیامد و در هجر عذرها بنشست
بدان صفت که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
که سیر کرد سوارم بهر غزار سفر
مراست جان مسافر در آب من کب
روانه جانب دریا کشد مدار سفر
رود ولب لب این جوی تا لب دریا
دلی که داد درین کارها قرار سفر
به پشت اشتر منگر که از سفر آمد
صفا نگر تو برویش ازین غبار سفر
سفر سفر که چنان یار غار در سفرست
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشاییم چو غنچه بر سر راه
چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت ز نگسترد و در دوار سفر

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
که زیر پنجهٔ شیرست ای عزیز شکار
اگر بدندان با دست مر ترا بزند
قبول کن تو مر او را بجای مشک تتار
درون تو چو یکی دشمنست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد جفا نبود
ولی غرض همه آن تا جدا شود زغبار
زنی که تولیه چوب زد که یافت عوض
از آن قبل که شود ریم رو جدا ناچار
درون ریم و غبارست آن حجاب منی
ز تو برون نشود آن غبار در یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن
رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی
جفای یار و سقطهای آن نکو دیدار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای چستی آن چوب میکند نجار
درین سبب همه شرط طریق حق خبرست
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
ببین به پوست که دباغ در درشتیها
همی بمالد و آنرا بچند بار شمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان | اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس فخر تبریز چاره‌ها دارے
شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

دلی ببین که نگردد ز جان سپاری سیر | اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند | بجون درست نگردد ز زخم و خواری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله رندان را | خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
هزار جان بکرم سپرد هر نفسی | دران شکار و نشد زان شکار باری سیر
بگفت از چه تو سیری بگفتمش از تو | ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر
نه شهریار شناسیست ای مسلمانان | بدان که هست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و عقل تست چو باغ | که باغ می نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری ابر همی طلبم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار | برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم و فصل عجم عجوز | نمود و دیده شیرین بسے درین بازار
هزار فاخته جویان که کو کو | هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا | هزار موج برآمد ز جوشش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش و هوش ترا | که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی و بدیدار اهل فاضل او | که هیچ نوبت ما مینزند در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر | همه ز شنکر آورده و ز قصب دستار
ز خواب چونکه درآئی و روی او بینی | زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر | جنان بود که گلی رست بی قرینهٔ خار
چو دست بر تو زند یار و گویدت برخیز | زهی قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بسوی عمران که شد همه دیده | که نعره ارنی میزد از پی دیدار

برای مغلطه سیدید و دیدیش می‌جست — زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز باده ای چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار
ببین تو روی مرا و مرا ز حال مپرس — چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول
چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس — که باده طاق خمار است و با جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی — که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
منه تو بر سر زانوی خود سر ای صوفی — گر او تو چه بپرسی که گرد فرد و بسیار
چه هیچ کوه احد بر نیاید از بن و بیخ — چه دست در زده در که که کهسار
نو درین زمان که عسلهای فقر می‌لیسم — به چشم ما مگسی می‌شود سپه‌سالار
چه امین است چنین ره ز باج و لعل بها — چو لعل ماست در آتش ز لعل عشق نگار

خموش باش و مکن از بود خویشتن توبه
کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

کشتن باکش که چه خوش میکشی بیار بیار — ز هر چپان ره عشق یا قطار قطار
کنار باز کشید مست عشق از مستی — رسید دلشدگان را ره کنار بیار
ز دست خویش از آن ساغری که سپید آمیخت — اگر چه مست خرابیم دگر بیار بیار
نگار ماست عجایب برو سپر ما را — مرا ز خوب بیران روی چون نگار نگار
ایا کسیکه در افتاده بچنگالش — ز چنگ دست بشوی طمع مدار مدار
تو خون بدمی و زخشتش چو شیر گشته نشوش — چو شیر شیر نشود خون بمش گذار گذار

پیش سید خداوند شمس دولت و جاه
که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی و بر باده سرو دستار — ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
ورای مستی و خرابان و ساغران در دست — رها بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو شد می
شبا بیست بسیر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست
که مونس دل خستست و محرم اسرار

از ان شراب که گر جرعهٔ از و بچکد
ز خاک تیره برآید جهان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعهٔ بجا برسد
میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

ولی تو خشم شرابی سبک سرش بکشا
سرش بگل بگرفتست نفس بد کردار

کجا ماندی سر خم را ز گل کنی خالی
برآید از سر خم بوی و بیشمار آثار

شراب شوق بنوشیم و با عشق کشیم
خیا که اشتر مست میکشد بسی خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی
که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر درآید آثار فخر شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زای معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز
باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بجیحون در شب فراق
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود
درباخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفی بحریفی درون غار
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان علیش کند بد از بهر ترش روی
شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطهٔ سیاه که پوشید روز هجر
از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

بر سینه که در چه ادبار [illegible]
ز اقبال باد صبح وزیدن گرفت باز

آن لب که خون جیفهٔ دنیا همی مکید
از نقل و دست شهد مزیدن گرفت باز

دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ
از جیب شاه و طلبیدن گرفت باز

نفسی که بی قرین تابش هر سپید رید
از آشنا و دوست رهیدن گرفت باز

آن گربه که از سگ و روباه میگریخت
با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز

گوشی که بود بسته شده از هزل بیهده
از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی — در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر — از اصبعین خویش مکیدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین سرای تن — چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز — سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز
صراف اهل ماند نقد ضمیر عشق — برکف فراضها بگزیدن گرفت باز
سودای عشق بوی در و سیاه کار — در زلف چون ارسن بچریدن گرفت باز
آن دل که کرد توبه و از عشق سیر شد — افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ستان دل بعشق ها — یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را اگر است شمس حق ستانک — گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز — ور چه صد ره مات گشتی رخ دیگر بباز
گرچه خوش بازی ز زخمش زخم دیگر را بپا — باز گرد ای کبک اگر چه خسته از چنگ باز
چند خانه کم کنی یک بار شه نه گشته شد — در نمی یابی تو خانه با فلا در زی نیاز
اسپ چوبین بر نشسته کاین اسپ منست چه — گر نه چوبین ست اسپت خواجه یک منزل بیاز
دعوت حق نشنوی آنگه دعای دل کنی — شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف — بعد ازین بر عرش می نه چار بالش وقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را — باشد تن خاک را انباز
ز آغاز همه بآخر آیند — شهباز رسد بدست شهباز
ششش پر شود خوش بپر از آن سو — کاندر گوشت رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را — روزی دو سه مانده است می ساز
گر خواری و گر ضعیفی اینجا — آنجاست بقا و ملک و اعزاز
مفزای برین سخن روان کن — بی پر بکن همیشه پرواز

قشر سخن ست اینکہ گفتم
در پوست بجوی مغز این راز

اے خفتہ بیاد یار برخیز
مے آید یار غار برخیز

زنہار ہمہ خلائق آمد
برخیز تو زینہار برخیز

جان بخشش ہزار عیسے آمد
اے مردہ ورفتہ باز برخیز

اے ساقی خوب بندہ پرور
از بہر دو سہ خمار برخیز

اے داور صد ہزار خستہ
یک بین تو بہار یار برخیز

اے لطف تو دستگیر بیمار
پایم نہ خلید خار برخیز

وے حسن تو دام جان پاکان
درماند بسے شکار برخیز

سعد ورم وار اگر نگفتم
در حالت اضطرار برخیز

دل خون شد و خون بجوش آمد
این جملہ را مدار برخیز

اے نرگس مست تست خفتہ
اے دلبر خوش عذار برخیز

زان پیش کہ نوش دادے دین
برکن قدح و بیار برخیز

زان پیش کہ دل شکستہ گردد
اے دوست درست دار برخیز

درین سر ما سر ما داری امروز
دل عیش و تماشا دارے امروز

بیگان نوبت عشرت بفرما
کہ اسبابش مہیا دارے امروز

دران خمخانہ مارا میہمان کن
بدان ہمسایہ کانجا دارے امروز

بگستر سایۂ خود بر سر ما
کہ ظل حق تعالی دارے امروز

سخا را از روے دریا بین برانگیز
کہ خورشید ارسجا دارے امروز

در اشکن کشتی اندیشہا را
کہ خرد از بہر دریا دارے امروز

سری از عین و شین و قاف بر زن
کہ صد اسم و سما دارے امروز

خمش باش و مزن از نائی ناطق

که مستم و نیشکرها دارے امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا
که سیصد خنب بشکستم من امروز

چنان خالی که در گفتن نیاید
چنانستم چنانستم من امروز

بمستم داد آن یوسف ترنجی
که دست خویشتن خستم من امروز

بخوردی خون من ای عقل ناقص
برو هین کز تو وارستم من امروز

بیاد لیلی هر جان مجنون
که در مجنون بپیوستم من امروز

چو ابراهیم بتها را شکستم
بغیر دوست نپرستم من امروز

قضا بر سبلت تدبیر خندد
در تدبیر بر بستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم
بصورت گر درین پستم من امروز

بیار اے تیغ عشق لاوبالے
مرا افشان کن ار هستم من امروز

مرا از گفت بیهوده خمش ساز
اگرچه رفت مستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز نیش و لیس
زانکه حوالی عسل نیش زنان بود ز پس

کان زمردی مها دیدهٔ مار بر کنی
ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس

بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
جان و جهان غلام تو جان جهان توی و بس

نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی
بست اثر حمایتت گر زرهست دگر فرس

چرخ که دور میکند وز تپش از آب لطف تو
عقل طبیب تو عرصه همیکند مجس

شمس تو معنوی بود آن نه ستوری بود
صد مه و آفتاب را نور ز تست مقتبس

حبذا طعم و دن و کون همه زده پیش خوان تو
سجده کنان دم بدم زنان بهر امید هر نفس

دست چنان چنین کند لطف‌ها که من بسی نهم
انچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

سنگ که بخورد الف نقره و زر نبات او
خاک که آب میخورد ماسش چو آرد عدس

سنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسی است | باز کند دهان بقهر در کشدش بیک نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آب نیستی
چونکه نیافت مشتری باز کند چه دسترس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس | گرچه ملول گشته ام کم نزنم ز هیچ کس

گرچه رسول از قلق گشت ملول شد ترش | ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در نفس

گر نکنی موافقت در دو سه روز بگیر دست | همنفس خودست هین هین که مگر نیابی نفس

من نبرم ز کاهلان خوش‌شناس عاقلان | مرگ بود فراق‌شان مرگ کرا بود هوس

ذوق گرفت هر چه او پخت میان دیگ خود | میوه که در میان که پخته بود شدش ملتمس

دوش حریف مست من داد سبوی پیش من | بشکنم آن سبوی را بر سر نفس با نفس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود | زانکه خدای دل بشو خوان مرا ازین مگس

من بس بیس شیشه بین تنگ گرم چو کشم پرده شکم | زانکه نمک شکر او بسکه شدم ز پیش و پس

روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما | شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس

آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من | دست نهاد بر سرم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خور در اقوت دل بگفتمش | دل همگی کباب شد بس شراب ران و بس

گفت کباب از خوری آن ز کجا خست خوش | باده دهم که زین باک ز گرد و غبار خس

گفتم اگر تو بدهیم من چکنم شراب را | نیست روا که حکیم بر لب شیل یک نفس

خامش باش کین سقا برد برای حیات تو | آب حیات میکشد بهین تماشای آن هوس

از تبریز شمس دین آب حیات میرسد | تا که دماغ جان و دل باز رسد از پیش و پس

آب حیات از سلف گر برسد بسی خلف | زین سبب است کلفی آب حیات در عکس

ردیف شین معجمه

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش | ورنه اتا تو عاشق نه‌ای بس هرزه میشو خارکش

جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد | این تنگ جانها از تن بیرون کشم بر دار کش

گاهی بود در تیرگه گاهی بود در خیرگه | بیزار شو زین جان بدی با خط بیزار کش

نفس نباید گوهری تا ره بری در دلبری
ای نفس تو خربنده شو آرش همیشه بارکش

خود را ببین در بین نگر در نفس جانم فی اثر
مانند بلبل مست شو و در خشت در گلزار کش

این کره تند فلک با تو چو سرکشی کند
یا یک سوار حضرتی این کره را در کار کش

چون شهسوار نیستی خربندگی تا کی کنی
ننگت نمی آید که خر گو بیه آرد بارکش

یا از جهود تو بکن در خاک پای مصطفی
سبحه گشاد سینه را در دیده انکار کش

ای که بیرون از جهان به در جهان آوردش
وانکه بیکردی کرانه در میان آوردش

آنکه عشوه کار او به عشوه زیستنش
وانکه از من بیکشیدی کشکشان آوردش

وانکه بیکردی تقاضا هر صباحی جان زمن
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردش

جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
از بیابانها سوی دارالامان آوردش

گفت جان مے نیابم تا تو بنمائی نشان
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردش

مهربانی آن بود من کی گرفتم ورد را
دست بسته پیش جان مهربان آوردش

پیش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
بر کف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش

گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدا
پر کنی پیمانه را و بشکنی پیمان خویش

خوش بخندید و بگفتا خود وفا را خادم
حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش

ساغری آورد و بوسیدم نهادش بر کفم
باده رخشنده همچون چهره رخشان خویش

سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را
زاتش افگند از برای من زاتشدان خویش

نے بپا بسپردمش زانکه پس و از کف چید جام
زان می چون از سر خم برد اندر کان خویش

از گل رخسار او پر سبز دیدم بخت خویش
ور خطا چون سنبل آشفته دیدم زان خویش

بخت خفته باشد از آباد و دیگر در خراب
بخت من بد در خرابی یافتم من آن خویش

بو لهب را دیدم آنجا دست بیجا بر بخت
بو هریره روی اندر ماه سبحه نقصان خویش

بو لهب در دفتر کفر گشته و بیزان طلب
بو هریره حجت خویش است هم برهان خویش

مست این خم لائق این تو این خم را شکن	تا بر آرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش

بس کنم تا نقره گوید میر مجلس با شما
داستانهای خفی از مجلس پنهان خویش

عاشقان را شمع و شاهی نیست از بیرون خویش	آسیا انگوری نخوردی باده شان از جوی خویش
هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلی شدند	عارفان لیلی خویش و هم مجنون خویش
ساعتی میزان زیدی ساعتی موزون عمرو	بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی	در درون خانه بینی موسی هارون خویش
لنگری از گنج قارون بسته بر پای جان	تا فرو شد سیر دی هر روز تا قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل	گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی	پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر	چون ز چونی دم زند مشغول با بیچون خویش
باده غمگینان خورند و ما ز بهر دم خوشتریم	رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش
باده گلگونست بر رخسار بیماران غم	ما خوش از خونی خوشیم و چهره گلگون خویش
شغل ما بر ما حرام و خون ما بر ما حلال	هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان	هر زمان از عشق جانی میدهم افسون خویش
در بهشت استبرق است و خلخال حریر	عشق نقدم میدهد از حیله افسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد	گفتمش آری ولی از زاده نو را فزون خویش

هر که باشد با همه یا کز جمال مهوشش
نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آنکه جانش داده آتش را مکش	ور نداد است نفس بیجان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد	زان سبب غیرت تو در میان مرا مکش
گر فضولم لیک مهمان توام	عید بود امروز دست مهمان را مکش
چند سوی تیغ زقافه فرستاد حق	آشتی بی تیغ عشقان مرا مکش

در میان خون همه مسکین مرد ‌‌ ور تو گشتی شاه خلقان را مکش
مست مید انم ز پستان ولا ‌‌ تیغ را مان مست میدان را مکش
شمس تبریزی عقاب بازگیر ‌‌ باز گرده باز سلطان را مکش

من خمش کردم تو گر صد یم کنی
تا مکن رنجور پیرتان را مکش

اندک اندک راه زد سیم و زرش ‌‌ مرگ خشک آمد و تر افتاد اندر سرش
عشق گرد آمد و باو پوستین ‌‌ سنگ پیدا شد جدا از شور و شرش
اندک اندک وی ز دست شیخ شد ‌‌ اندک اندک خشک تا شد چشم ترش
وسوس و اندیشه بردی در گشاد ‌‌ راند عشق لا ابالی از درش
اندک اندک تو شد لا حول گو ‌‌ مست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز ‌‌ رفت وجد و حالت خرقه درش
واد عشق و دل برین عالم نهاد ‌‌ در پیش دیگر نیاید دلبرش
زان همی جنباند او سر مست مست ‌‌ کاه اندر پای افتاد افسرش
سبحه او چو بشکنم من ساغری ‌‌ گر نه نوشت بر جهاند ساغرش
دستها ز انسان برآرد کآسمان ‌‌ بشنود آواز الله اکبرش

میر سست از ین گفت و ملول
در کشان اندر حدیث دیگرش

آن ما یی همچو ما دلشاد باش ‌‌ در گلستانی چو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان مایی ای ظریف ‌‌ در گشاد دل چو عشق استاد باش
جان تو مست ست در بزم احد ‌‌ تن میان خلق گو ناشاد باش
گر غمی آید بگو سی او ببر ‌‌ شاد از بستان امیرداد باش
گر ز وصل دوست چون خسرو بخند ‌‌ گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گه نشاط انگیز چون گلشنش ‌‌ گه چو بلبل نال خوش فریاد باش

همه شب سجده کنان میرو و وقت سحر / روح بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هرکه امروز کند شهوت خود را درگور / دائما حور بود مونس گور و لحدش
هرکه او اسپ دواند بسوی گراهی / کند آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل را ز ازل حیران شو
که تماشا کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرو از سر خویش / خویش را غیر مکن از کار و مران از در خویش
خیره دانم مکن از فتنهٔ بی پایانت / تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم / مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش
سایه‌ها را همه فانی کن و بنهار ز نور / بگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملک دل از دو ولی بر تو مخبط گشتست / بر سر ملک در آ تا برهی از در خویش
عقل تا جست چنین گفت به تمثیل علی / تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد
رو بصحرا و جهش باش و بر آور پر خویش

ای خواجه تو غافلانه میباش / چون چنبری از سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض ست / با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد / تنها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون اوست / غیر گل و حیله چیست جولاش
بی فهم کنند خلق این را / نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش و برنج او لانست / وز نی یکجا برنج و کو ماش
پایانه زاد کی شناسد / چون بو سند ز سنگ پاپاش
از سوش خبر ندارد این دل / گر نور رخش نشد بصر پاش
گرمی ورزد ی زندگان فرزد / ای دزد کفن بشب چه نباش
اما نه هفتاست ات من ماش / هم حکم خداست عاش من عاش

خامش که بشب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

باز در آمد طبیب اندر سر تجویز خویش — دست عنایت نهد بر سر مهجور خویش

بار دگر آن طبیب رفت بر آن حبیب — تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت او چون کشید گشت فنا از وجود — ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش دارا نیش نیست ور بودش برا شهیم — نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چه است — فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از حسن خوش بی حد است — ورنه ببینی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز حسن — خلعت فضلت بپوش بر تن این حور خویش

خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل — در دل و در جان فکند پرتو پر نور خویش

شکر که موسی بجست از همه فرعونیان — باز بمیقات وصل آمد و بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — بر همگان عرض کرد خاتم منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام — باده گو یا بنه بر لب مخمور خویش

حالی یاری کنش هم و کردم خمش
از همگان سر خمم مشتغل نور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش — باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

دست سعادت رسید امن ما کشید ها — پس گردون زدیم لشکر و ایوان خویش

دیده دیو و پری همچو ما سر و سک — هدهد ما باز رفت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما — بلبل جان برکشید نعره و الحان خویش

دلبر خود را بسی ما به چه زرخ نگشت — یوسف جان برکشید [illegible] خویش

گفته هر روزگار چو نی از این روزگار — چون نبود آنکس که دید دولت خندان خویش

آن شکر ما را که مصر [illegible] — شکر که یا یافتیم [illegible] دندان خویش

بی زرکشش نادری نیست [illegible] — صنعت آن زرگری رو [illegible] کان خویش

هر که ز حمد دارد و زهد و صفا — کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش — خام بیاید نغز پزیدش
تنگ شراب است زانسو داد است — جانب شادی داد نویدش
داد زکات است و آب حیات است — شاخ نبات است تا بخوریدش
فتنه نخفتند باغ شگفته — نور گرفته سرخ و سپیدش
باده چو خورد او خاصش کرد او
رخصت پر داد بی طلبیدش

رها خفتنها پیش ما همه لطف است و بخشایش — همه مهر است و دلداری همه بخشش است و آسایش
هر آنچه از گنج فقر آید بباغ جان بیارایش — بیا از شهر باز آید از و سر تا سر آرایش
همه رنج است در پیش آس همه گنج است درگاهش — وگر تن هست درگاهش بدان جان را بیفزایش
ببین تو لطف پاکی را ملیک سهمناکی را — که او مرهمت خاکی را کند در قرب خود جایش
بسی کوران در نشیبان از و گشتند ره بینان — بسی دلهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی خمستانی دشنه ز هفت و پنج و شش نه — ز عشق آب آتش نه که از خوبیست اطفایش
زهی شیرین که بیسوزم که از شمعش بر افروزم — زهی شادی که هر روزم ز دولتها سزد افزایش
چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق مستم — چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
ببین پیش عاشقان صف صف برآورده سجابش — دل خم او ست آن چنان و جان از ناله شیر یابش
از و چون نیست این دل چون گر و غرقست اندر خون — و زو چون غاسیت در گردون ز ناله زار سهیابش
دلا تا چند بی بهره ز کوی شمس تبریزی
بنه سر بر سر تبریز بجهد آرام پیرایش

نگاری را که میجویم بجانانش — نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضران نیست — درین مجلس نمی بینم نشانش
نظر می افکنم هر سو و هر جا — نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری — که سید دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر که نام او گفت / بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آن دل که دست آویز او شد / بگور اندر نپوسید استخوانش
ز رویش شاد گویم یا ز خویش / که چاکر شد بدان هر دو جهانش
ز بینش گر نمی بینی عجب نیست / که هیچ پایه درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار کوس مشتاقان نهانش

شکست نرخ تیم را شکر بروی ترش / چه بارهاست تیم را ازان سبوی ترش
ز شیوه او ترش است و بجان شیرینش / که نیست در همه اجزاش تار موی ترش
هزار غمزه و کاسه عسل شده است از وی / که هست دلبر شیرین و دو ابروش ترش
زهی و هوی ترشهای تابش خنده گرفت / حلاوتی عجبی یافت هایهوی ترش
ترش چگونه نخندد به پیش لب چو شنید / که بوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
نگو نگر که ازان یار من عجب نیست / عجب سیب شیرین بکف کدوی ترش
بپیر یار مراجیست کان ترش رو کو / خمار نیست چرا بود بس آرزوی ترش
ربود سیل کرم دوش خلق نعره زنان / میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش
شتاب و تیز همی برد کو به کوی مرا / چرا کند شکر و قند جستجوی ترش
گرفت طبله حلوا و شد براه جهان / که تا ز جهان ره شیرین شود نکوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای ترش است / همیشه باشد شیرین یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی را که جسم [illegible] ست / ز رشک خون تو شیرین نیست رنگ و بوی ترش

هزار بهانه چو زنبور بر عسل دارد
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر گم گردد این بیدل ازان دلدار جوییدش / دگر اندر رود عاشق بکوی یار جوییدش
اگر این بلبل جانم بپرد ناگهان ز تن / ز هر خاری چه پرسید ازان گلزار جوییدش
دگر بیمار عشق او شود دیوانه از مجلس / به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش

هر آن عاشق که کم گردد بباز انصار میگویم | بر خورشید برق انداز بی زنهار چو بیندش
دگر دزدی زند نقبی برد زود رخت عاشق را | سیان طره مشکین آن طرار چو بیندش
بت بیدار پر فن را که بیداری ز بخت اوست | چنین خفته بیا بیندش مگر بیدار چو بیندش
بپرسیدم بگوی دل ز پیری من از آن دلبر | اشارت کرد آن پیرم که در اسرار چو بیندش
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری | شنیم دریای پر گوهر بدریا بار چو بیندش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پرورزد | مسلمانان مسلمانان در آن انوار چو بیندش
چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد | سرا خوان صفار اگو در آن بازار چو بیندش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع | بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز | بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست | هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ | گذشته است از آن بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح | یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع شده وقت تو باشد ای مهتر | ز وجد خود تو در آیی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آ چو در سماع آیی | سماع از آن توست و تو هم از آن سماع
بزیر پای بگویم که هر چه غیر و بیست | برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع | بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل | بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که آتش فکرت دل تو بگرفتست | هزار شمع منور بخاندان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست | بیا که سجدهٔ خاص تست شان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست | بیا که چون تو زری راند بدکان سماع
بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان | یکی نقاب برانداز وادان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست | که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا قند معانی ز شمس تبریزی | گر باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ | گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی | بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست | چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم | زان سو روا نباشد و آن جان ما دروغ
گویند آن سگان که بماندند آن خیال | جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن سگان که نرفتند راه راست | ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار غیب | بیواسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل | وز لطف مر ورا نبود بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک | با اهل آسمان نشود در هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را | آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت دگر گو بدست کسی | جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فاء

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف | تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز | تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل ما خبر هین دهنم را مگیر | ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بفرما مکن هیچ محابا مکن | سلطنت قهر ما نیست چنین ایستاف
در دل آتش چو هیزم لقمه آتش خورم | جان چو کبریت را چه بر زند ناف
آتش فرزند ما تشنه و دربند ما | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
همچو حطب دوش چرا زانکه دو رنگی بجا | چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
هیزم نیم سوز خام بود او هنوز | تشنه و در سینه طالب وصل و زفاف

بنور دیده مشکل بسته ایمن ز حیث | ز گوش من بگشاید بقصه اسلاف
منم کمانچه نوازنده شمس تبریزی | فتاده آتش علاج در دکان ندّاف

ردیف قاف

ای جهان را دلگشا اقبال عشق | بفضل الله بالیشا را اقبال عشق
ای صفا را صد وفا در خورد دوست | ای خوشا و مرحبا اقبال عشق
ای فزودن از جهان و دل دیدار یار | ای بیرون از دو ریا اقبال عشق
ماه رخسار من ربا بیرون شد بکم | جهان رخسار من ربا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از شعشعه ناپیدا | نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
مشتاق گویند عاقبت محمود باد | عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهن بستم بگشا دست در | در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا از تشنه بین دولت خلیل | می نگنجد در دعا اقبال عشق
وصف عشق هست ابتدا بی ... | یا توئی ای یار یا اقبال عشق

من خمش کردم چو دردم را دوا
کرد بیخود در رجا اقبال عشق

ای مونس غمگسار عاشق | ای چشم و چراغ یار عاشق
ای داروی فربهی و سست | از بهر رخ نزار عاشق
ای صولت پادشاهی تو | بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی | بی واسطه یادگار عاشق
آنرا که نبود تو راه نیستی | کی داند او کار و بار عاشق
از جذبه عنایت تو باشد | آن حیله گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد | آن ناله زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد | آن رفتن راهوار عاشق
ای شیوه تو دلگشای و ... | وی شیوه تو گوشوار عاشق

دیریست که اشتها برفتست | از چهرهٔ لاله زار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی | چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج دفینه‌ش بدل گی | وان دانگی شد نثار عاشق
ای لاف زده ابیت عند ربی | از آتش افتخار عاشق
لولاک لما خلقت افلاک | نه چرخ باختیار عاشق
خاموش کن ای زبان بلبل | برهان سخن گذار عاشق

آنجا که مقام خاص عشق ست
دار الضرب خلاص عاشق

باز باران کوه قاف آمد عنقای عشق | باز برآمد ز دل نعرهٔ هیهای عشق
باز برآورد موج غیرت ادیون نهنگ | تا شکند زورق عقل به دریای عشق
شیشه کشاد ست شوق تا بدلهای پاک | ور شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان بال و پری نو کشاد | کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آواز شار بر سر یاران کار | از پی جان و جهان سید و مولای عشق
فتنه نشان عقل تو رفت بیکسو نشست | هر طرف اکنون ببین سینه سینای عشق
شکر و پیوسته شد صباحی کجاست | تا بفشاند سبک شورش غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق ست نی | عشق نه بیند مگر دیدهٔ بینای عشق
شوق ندا مے بلند کرد بآواز نرم | کاسے دل بالا نگر بنگر بالاے عشق

شیار در شمس دین صدر بشر تبریزیان
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

جان سر تو که بگو سے نفاق | در کرم حسن جدائی تو طاق
روے چو خورشید تو بخشش کند | روز وصال که ندارد فراق
دل ز پی بر کنم از بهر تو | بهر وفاے تو بشدم نطاق
گر تو بگوے که برو صبر کن | باشد تکلیف بما لا یطاق

این همه جوهرست ای جان جم این منم هم من / تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

از حضرت شمس الحق کای آب حیات است او / تو آب کجا یابی بی دیدهٔ نمناک

ای ظریف جهان سلام علیک / وی لطیف زمان سلام علیک

ای سلام تو در نگنجیده / در خم آسمان سلام علیک

وی که بگذشت روی و اپس کرد / کای ز هجرت فغان سلام علیک

روز فردا ز عشق تو گوید / زد ترنم در رسان سلام علیک

گوش پنهان کجاست تا شنود / از جهان نهان سلام علیک

هر سلامی که در جهان شنوی / چون صدا نیست زان سلام علیک

زین صدا در گذر برابر کوه / تا ببینی عیان سلام علیک

من ز غیرت سلام تو شنوم / چون بگوید زبان سلام علیک

چون ببستم زبان سلامت شد / جانب گلستان سلام علیک

ای صلاح جهان صلاح الدین / بر تو هم جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که در او نیست ازین عشق رنگ / نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق برآورد ز هر سنگ آب / عشق برون برد ز آئینه زنگ

کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح / عشق بزد آتش در صلح و جنگ

کفر معاند بد و اسلام رام / گشت فنا هر دو و گر گشت تنگ

عشق گشاید دهن از بهر دل / هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیر است نه مکر و نه دیو / نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونکه در بر ما د آید ز عشق / جان بره هم تن تاریک تنگ

عشق ز آوازه هم حیرت است / عقل در و خیره و دل گشته دنگ

خدمت ما را بپرسان بی درنگ

تو به سفره گیر و یا پای لنگ
صبر در رو آمد و در چاره تنگ

غیر من و ساقی و مطرب نماند
هین بکن ای چنگ ترنگا ترنگ

عقل چو این دید بجست و برفت
با دل دیوانه که گردست جنگ

صدر خرابات کسی را بود
کو رهد از صدری و از نام و ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت
جای سکون ساخت ز پشت پلنگ

وانکه در اندیشه یکی جو زیست
آن خر بالا برود پالهنگ

یا بمنی زود فرو جه ز خر
خویشتن از وی برهان بی درنگ

یار خری دنب خرت گیر و رو
زانکه کلیدست بنوبی درنگ

راز مگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را مدد رسید ز گلزار روی او
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به پیش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان میدریم جامه سوی وصال گل

گل آن جهانیست نگنجد درین جهان
در عالم خیال چه گنجد جلال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی شویم چو شاخ نهال گل

اصل نهال گل عرق پاک مصطفی است
زان صدر بدر شد که اینجا بلال گل

زنده کند و باز پر و بال نو دهد
آن عندلیب را که از قیل و قال گل

نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو
در دعوت بهار کشید اشتغال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

اشتران مست شدستند ببین رقص جمل / ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم باداده او ذره ما چاره او / دم ما از دم گرمش نه ز خورشید و حمل

دم او جان دهدت نفخة نفخت شنید / کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما درین ره همه اشتر تو نقل مستیم / ما از آن اشتر عاصیم که گوییم وحل

اشتران وحلی بسته این آب و گلند / پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

ناقة الله بزاده بدعای صالح / جهت معجزه دین زکمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید / تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل

سوی مغرب نرویم و طرف مشرق نی / تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

بنشین و بجنبان همه جی گوی یکی
شمس تبریز بگوید بجز اسرار غزل

ترا سعادت بادا در آن جمال و کمال / هزار عاشق اگر مرد خونهات حلال

بکیدم بقدر ذری ببیکدم همه کشتی / چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه / چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبم و در جوال کنیم / که اصل مکر تویی و چراغ سحر محال

چو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده است که شیری بدو ز در جوال

نه گربه که در انبان رهی و بسته شوی / که شیر پیش تو بر خاک میزند دنبال

هزار صورت زیبا بر آید از دل و جان / چو ابر عشق تو بارید در پی امثال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران / بجوی حوض شود تنبه قباب زلال

عجبتر آنکه ازان قبها برون آیند / بنفشه و گل نسرین و سرو با پر و بال

چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت / که زو نصیب نیابد بغیر چشم و خیال

بگو بیت که از قبها کیان برون آیند / بعرش و فرش رسد بانگ زنده غلغال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق / صلای عشق شنو هر دمی ز روح بلال

بهل مرا که بگویم عجایبست ای عشق / دری گشاییم از غیب خلق را بمقال

همه چو طبل و چو کوسیم و دل تهی پیشت
برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال

چگونه طبل نسیر و سپر کرشتا
که باشد سیستم چو تو سلطان زننده طبال

چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی دوام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

فردا ترا قاضی برم کاشکستیم هیچ صنم
از من بخواهد کس گواه هم شاهدم هم ضامنم

مقصود منم قاضی توی مستقبل و ماضی توی
خشمین توی راضی منم تا چون نمائی دم بدم

ای عشق زیبا و سنی هم من توام هم تو منی
هم بادی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم

تنها توی اینها توی وز این و آن تنها توی
وز دست و پا پنهان توی وان کوه صحرای کرم

شیرینی خوبان توی اقبال درویشان توی
دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم

عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی
ادراک بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم

ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم

پیش تو خوبان تبان چون پیش زر بی لعبتان
زشتش کنی نغزش کنی بردی ازهرگ و ستم

هر نفس مانفسی دگر چون شیر بودی و شکر
گر واقف اند این نفسها کی آمدندی از قلم

آنکس که آید سوی تو با جان هر در کوی تو
رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم

لطف تو عاشق میشود جذاب عاشق میشود
بر قهر شائق میشود چون روشنائی بر ظلم

هر زنده را میکشد هم و خیال سو بسو
کرده خیالت را لقب لشکرکش و صاحب علم

دیگر خیالی آوری تا دل رباید سر بسر
آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک حشم

هر دم خیالی نو رسد از غیب مطلق سوی دل
تا آید از جان در بدن ارزاق قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا بر نخیزد این جهان
چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من جهد میکردم که من آئینهٔ نیکی شوم
تو حکم میکردی که من خمخانهٔ سیکی شوم

خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم
نگذاشتی ای جان من تا طالب نیکی شوم

من ماهیم در بحر جان در لهو با مرغابیان
گر آب بنود در جهان من ماهی ریگی شوم

دنیا اگر آید بدل از هیچ صلتش کی خنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

گر پاسبان گوید که هی برریزم جام می / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم کرده‌ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو سرمستم کمین دربان تو / جامی تو بر مهمان فشان تا خم مهمان بشکنم

چون در رکاب سلطان شدم یک ذره بودم کان شدم / گر در ترازویم نهی میزان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم / هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود / بر هر مقامی کز روم بر عشق تو می تنم

در بسته اگر بسته شود زین خانقاه شش دری / آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک می آور دست بانقل دنی / من شاه‌پیل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استار ظلمت بردرم / من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب / من قندها را الذتم باده‌ها را روغنم

گویم سخن را باز گو مرد کرم زآغاز گو / هر بی‌ملامت شیخ ده من خلق گول و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران / صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم

روزی که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی / رضوان و حور جنتی زیرا گرفته دامنم

هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم / هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد
با اینهمه مو هم ترا با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم / باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا صبر بیار ان دل / از اشک چشم و آه شب وز خون دل جیحون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را / در گوشهای دل نهم در گنج سر مکنون کنم

باز آمدم باز آمدم تا دلبران دلبر نهم / وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

باز آمدم

بازآمدم بازآمدم کز جسم و جان دل برکنم / چون مرغ عرشی آشیان در حضرت بیچون کنم
بازآمدم بازآمدم دل داده شوریده‌ای / خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم
بازآمدم بازآمدم چیزی ندارم چون الف / قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم
ای عاشقان چون نیم شب جانم پی جانان بود / جان چون نباشد زنده من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود / بر تخت دولت همسری با سنجر و مامون کنم
پیش آمدم شه بنده را گفتم شها کم کن بلا / گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها بس قطره‌ها در هجر تو باریده‌ام / گفتا چه غم هر قطره را من لولوی مکنون کنم
گفتم شها بسیار شب دیده نیالودم بخواب / گفتا شبی را صد شبی در عمر تو افزون کنم
گفتم شها چندین عنا داری و من در فاقه‌ام / گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم
گفتم شها دارم همی شوریده بیجا صلی / گفتا همین هم ناله شو تا سر و رو محزون کنم
گفتم شها دادم دلم از دانه معنی تهیست / گفتا بیا پیش تا ز غم در لحظه‌ئی بیرون کنم
گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان / گفتا که گر بیرون شوم سی صد چو تو مجنون کنم
گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده‌ها / گفتا برو خود را بجان تا وعده‌ها اکنون کنم
گفتم شها مشتاق شمعی ز نورت تا بهم / گفتا ترا در سینه آن شمع از شمعون کنم
ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از هجر او / تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم ولی گر زد اجازت تا بهم
شیرژیان را از سخن بر بندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام / این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام
دل را ز جان بر کنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام / عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی / دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کف ریخته از شور من بگریخته / من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد / خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
من خود چرا ترسم از او شکل بگردم بهر او / من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده‌ام

از کاسهٔ سیارگان وز خون گردون بارها ... بهر گدارویان ده زین کاسها لیسیده‌ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام ... من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده‌ام

در حبس تن غرقم بخون از اشک سر جسم چون ... دامان خون آلوده را در خاک و خس مالیده‌ام

شکل نبات اندر زمین زآب گذر دارم غذا ... یکبار همی بالد گیا من بارها بالیده‌ام

چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا ... زیرا از آن کم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون ... یکبار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام

در دیدهٔ یارم درآ در چشم او بنگر مرا ... زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام

تو مستی و با می خوشی من مست بی می خوشم ... تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده‌ام

من طرفه مرغم کز چنین با اجتهاد خویشتن ... بی دام و بی گیرنده‌ای اندر قفص غریده‌ام

ایرا قفص با دوستان بهتر ز باغ و بوستان ... بهر صلاح یوسفی در چاه آرامیده‌ام

پر زخم او زاری مکن دعوای بیماری مکن ... صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام

چون کرم پیله از بلا در اطلس قز میشوی ... بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده‌ام

ای پوسیده در گور تن رو پیش اسرافیل گو ... کز بهر من در گور دم کز گور تن ریزیده‌ام

نی نی چو باز تیز پر بردوز چشم از خویشتن ... مانند طاوس این بپوستین دهی پوشیده‌ام

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده ... ایرا درین زندان بسی من زهرها نوشیده‌ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی

ایرا من از حلوای او چون نیشکر بالیده‌ام

از اول امروز که آشفته و مستیم ... آشفته نه گوییم که آشفته شده ستیم

آن ساقی بدمست که امروز درآمد ... صد عذر بگوییم و ازان مست ببستیم

آن باده که تو دادی و آن نقل که ما راست ... صد عذر و سببی دارد که هر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم ... صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بگویند و فرستند ... ماییم که خود [illegible] بنشستیم

وقت است که [illegible] همه در رقص [illegible] ... ازگشت [illegible] از پیوسته‌ایم

با ما [illegible] هیچ — ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

[illegible] تجلی — مستیم بر آن که ندانیم که مستیم

[illegible] کیمیا — گر دست شد مستیم تو بین تا ز چه دستیم

نی نی تو [illegible] این راز نهانی — کاندر نظر عقل تو ما هست و گر هستیم

[illegible] ما [illegible] گفت — ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم

جز قصه شمس الحق تبریز نگویید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو باده بخوردیم — هر گرد حوالی که آن خانه بگردیم

مائیم و حوالی که آن خانهٔ دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانه فردوس است درو شیر دلانند — از خانه مردان بگریزیم چه مردیم

آنجا همه مستیم برون جمله خماریم — آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیز پر از بادهٔ تعلیم — وینجا بدو رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم

آنجای گهی همه خورشید نموديم — وینجای ز سرما همه چون همین سردیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم — وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

چه چیست که چون ماه بسی از اوج بتابد
بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

امروز مهان [illegible] ز بیگانه ندانیم — مستیم بران حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقل [illegible] نترسیم — جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهادست — با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

امروز درین نکته و افسانه [illegible] — کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه دران زلف فرو رفت دل ما — از بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

ما مشعلهٔ عشق که کور آتش نه ببیند ‌ جز نقش فنا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس و گر شیر و پلنگ است
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم ‌ وز شاخ درخت تو چنین خام فتادیم

در سایهٔ سرو تو بسی خوش نغنودیم ‌ در باغ تو از بیم نگهبان شجر ندیدیم

بر تابهٔ سودات فتادیم چو ماهی ‌ تا سوخته گشتیم ولیکن نبریدیم

گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی گنج ‌ چون مار بآخر بتهٔ غار خزیدیم

چون نور رسیدیم بهر پاکی و ناپاک ‌ اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو بپوشیت بر دوست بجوشیت ‌ گر دوست فنائیم بر دوست پدیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم ‌ در رفتن و در سوزش انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها ‌ ما رخت قماشات بر افلاک کشیدیم

شکرست که تریاق تو با ماست اگرچه ‌ زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب ‌ چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرح آمد بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ما عاشق گشته و شیدای دمشقیم ‌ جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم

زان صبح سعادت که بتابید ازان سو ‌ هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر آب دو دیدیم جسر ازبار بریدیم ‌ زان مشرب سبتا بجزرای دمشقیم

از آب فرح دوری و بی صبر و قراری ‌ گردانی کاندر چه تماشای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند ‌ کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

در ربوه برآئیم چو در غیب مسیحیم ‌ پیداست که سرمست ز حمرای دمشقیم

در گلشن شاها نه بدیدیم درختی ‌ در سایهٔ آن شیشه دردای دمشقیم

اخضر شده میدانش بغلطیم چو گوئی ‌ از لطف تو چوگان چو صحرای دمشقیم

کی بی مزه باشیم چو با مزگانیم | در دروازهٔ شرقی و سودای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر | اندر طلبش غرقهٔ دریای دمشقیم
از چشمهٔ پندار چو ما آب بخوردیم | زان عاشق زالیم و سقای دمشقیم
از روم بتازیم به تعجیل سوی شام | کز طره چون شام مطرای دمشقیم

از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تاکیت ز انبای دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم | وز غربت اجسام بابندر رسیدیم
با اسپ بدان شاد کسی چون نرسیدست | ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم | وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید | وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد بشکستیم | تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

تا چند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما خفتگان تشنه و بسیار خواره ایم | بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار گه رزم ذوالفقار | در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم | بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ توییم | از ما مدزد دل که ز ما دل گذاره ایم
ما قلزمیم روان گشته بی کناره | ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام | واندر کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از زوال کوه | ما را چه ترس خود که همه بر سواره ایم
قصاب وار اگر چه که ما را بکشت زار | هم مرده ایم و رده و هم بر قناره ایم
ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم | هنگام کبر دل شده هم نظاره ایم

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

بر چرخ چون شهاب بگشت در کناره ام

بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آمدم
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شوم
بازآمدم بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم
دامش ندیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم

مارا بچشم سر مبین مارا بچشم سر نگر
آخر صدف من نیستم چون در شهوار آمدم

از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم
من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم

من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر
اینجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم

یارم ببازار آمدست سرمست چالاک آمدست
ورنی ببازارم چه کار او را خریدار آمدم

وی را چو جویان آمدم گریان چو جویان آمدم
مانند مستان آمدم و بر طلبگار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر من فگن با خطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم

یک حمله مردانه مستانه بکردیم
تا علم بدادیم به معلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی
در قافله حیرت مرحوم رسیدیم

در حضرت آن شاه که در کون نگنجید
بر کوری هر ننگ سلی شوم رسیدیم

با آیت کرسی ببر عرش پریدیم
با حی بدوییم و بقیوم رسیدیم

امروز درین باغ چه با برگ و نواییم
سیاران که نه محروم که مرحوم رسیدیم

ویرانه بجویان مگذاریم چو بازان
ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر رومی
تبریز پی قیصر و در روم رسیدیم

الحمد لله که ز بیکار برستیم
زین وادی خشم در خم پرزنار برستیم

زین جان پیازه همه گدا پیشه گذشتیم
زین نفس ترش روی جگرخوار برستیم

دکان حریصان به جهل رخت همه برد
دکان بشکستیم وازین کار برستیم

در سایهٔ آن گلبن اقبال نخفتیم
در غرقهٔ این قلزم خسار برستیم

بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم
از آخور و از بنست خمار برستیم

با تو به شکستیم و به رستیم دو صد بار
دیدیم همه عید و بیکبار برستیم

زین عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
از علت و قاروره و بیمار برستیم

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را
از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
ز افسانهٔ پیر از غم آن یار برستیم

در عشق شد از روزه و از حیله برستیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم

خاموش از این عشق و ازین علم و ازین درس
از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم

این بار ز گنج وازین کان الهی
از کسبه و ز کاسب و بازار برستیم

رو ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از فارس و از دزد و شب تار برستیم

امروز همه مست تماشای خداییم
امروز همه محتشم و شاه عطاییم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را
امروز همه مایهٔ لطفیم و عطاییم

امروز برین خوان سعادت همه کان را
دستور بسیا ز حق و بوقوف بیاییم

آنرا که بود گرسنه گشتیم در او نان
آنرا که بود تشنه در او آب و سقاییم

با طفل چو شیریم که پرورده شود زود
هر چند که از شیر و شکر پاک خداییم

شیرین و ترش گرچه گذشتیم بهر کام
ما پاک ز شیرین و ترش در دو سراییم

همراه شود عقل که با علم رود پیش
آن عقل بود کوزه و ما بحر صفاییم

هم خرقه شده عشق که بر چرخ برآید
هر چند که بالاست مه و بخت سماییم

صد نقش نمودیم درین عالم خود را
هر دم به دگر صورت و از بهر بهاییم

سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران
هر درد درون را به دگر نوع دواییم

همتا دو و دولت شود و سر خود از ما
دستار دو صد کیش بیک پرده چو ناییم

فی الجمله هر آن چیز که جز فی سر ما زما | ذرات جهان را به پدیدست نواییم
هر چند نمودیم و ازان چیز منزه | ما بیشتر ازانیم که با خلق نماییم
کف میکند این بحر که حی گوهر بحریم | هستی بشود نیست چو بی پرده برآییم

خاموش که گرچه بصفت با همه کاییم
تا ما نزه ذات کجاییم کراییم

ما در حرم میکده با یار نشستیم | در روی کشش دیوانه و خمار پرستیم
میخواره هم از اول وز آمده اینجا | حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم
در کوی خرابات ازین رطل بسیجی | نوشیدیم و از فتنه اغیار برستیم
در محفل عشاق اگر عربده شد | عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم
سرمست ز جام می عشقیم نه از آن می | خونابه جز نیست که خود خون دل استیم
گر توبه ز می کرده بدم نیست بد این بیت | ای معشر زهاد که من توبه شکستیم
در خانه دل نقش نگاری که مرا بود | از چشم تو چیچون خود آن جمله بشستیم
هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون | آوخ ز تغیر دل شوریده دستیم

در روی هم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

یار رهی تو ز گلشن و گلزار فراغیم | با چشم تو ز باده و خمار فراغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم | دکان خراب کرده و از کار فراغیم
خلقیکه داشتیم بیغا بسر عشق | از سود و از زیان و ز بازار فراغیم
در شیوه عشق و انکه ناموس نام و ننگ | ما ننگ را خریده و از عار فراغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد | دستی بزن که از غم و غمخوار فراغیم
بی روترش که کار دگر است چین جم | بگذر مخر که ما ز خریدار فراغیم
بار اصل آمد شادی و خوشدلی | گر باده بود اندک و بسیار فراغیم
رفت و هم گذشت سر ما ز آسمان | کز ذوق عشق از سر و دستار فراغیم

بالاف هیز سفی و تو انکار میکنی　　زاقرار جمله عالم و انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم در فتاده اند　　ماسنگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار ما خدای همی داند و بس است　　ما از دعا و حیلت مکار فارغیم

آهسته ربابی جذب حریفان سخن کشید
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم　　ما خانه زیر چار طارم اطلس نمیکنیم
ما فقر چار طاق درین عرصهٔ فنا　　چون عاد و چون ثمود تقرنس نمیکنیم
جز صد قصر خلد درین ساحت خلود　　چون نوح و چون خلیل چو ادریس نمیکنیم
مخمور دست گشته و بسیار خواره ایم　　بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم
این موج رحمت است و ما چون کف خسست　　ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم
ما را چه دام و دانه ز زلف و ز خال اوست　　ما زان نظر عجب مگس نمیکنیم
ما را ملامت ز زاغ قافست و شکار　　ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم
دیو سیاه از چه فسر سید پلید با　　هر جای پاک جور معرس نمیکنیم
از لذتی که هست نظر را نقد بس اعم　　ما خو و لقطه ذات مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را بان ازین سپس
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

ای گوش من گرفته تو ای چشم روشنم　　خم پر چه میخوری نه تو ای باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم　　در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال　　یا در نمیکنی عجبا ای دو دست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی　　بدرم که نور چشم بجود بر همه تنم
وز تاج خسروان بحقارت نظر کنم　　تا شوق روی تست شها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من بزم میخورم　　با خاکیان ز رشک تو من آب یار دشمنم
گر چه ز بحر قسمت من آب خورد نیست　　چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم

چشم بد دور از خیالش کو چنین با من آن الطاف کرد
من بسر برده خجالت تا سحر تا زنده ام

گرچه او بر غیرت و حفظ است بر کالای خود
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام

پای از دزدی کشیدم چون بیان اقرار کرد
دست آن دزدیده را از خزان خود بریده ام

من به سنگ خود همه سنگ خودی بشکسته ام
من بچنگ خود همه پرده منی ببریده ام

من بناخنهای خود پیچ دو کی تنیده ام
ابر چشم از بحر دل کشت جان باریده ام

ای سبیل لاله بگشتیم چرا خندیده
آب داد و لیک نماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
اندرون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفاست او وفا را بشکنم
نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم

نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو
کز پی آن جان و دل این جان و دل را بنهم

نور چشمت چون شدم دور هم مدارای یار من
سوی بالا بنگری سیمای من بر روزنم

ای سر شتسطر بهار عیسی دوران توئی
سر از این روزن فروکن گرچه چون سوزنم

عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود
نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم

گرچه بود دم آتش از کو سپر و سلیمان
چون همی دانم که من از نفخه آن بر جهم

تا ببینم روی چون گلزار آن صد نوبهار
همچو لاله سر سیه دل وز زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی است عشاق هم
روز زینت همچو موسم روز زینت افکنم

ایها العشاق سرگشته چون استاره ایم
لاجرم چو نصاف همه شب گرد آن مه پاره ایم

الصلا ای کاروان هم الصلا ای کاروان
باده کان بستها اینجا ما همه آن کاره ایم

سر زبان پیغام آن پیغامبر خوبان رسید
الصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم

نعرهٔ لبیک لبیکا از همه برخاسته
مصحف معنی توئی ما هر یکی سیپاره ایم

خونبهائی عاشقان چون حمزه سر تیر او است
در میان صحن صافی طفلک شیرخواره ایم

نور موسی از نشیب قهر آن در تجلی مست شد
ما همه آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ایم

تا چو از شیر عیش سپیم چو جو زیر لب — گرد خرگاه ماه از چند ماه استاره ایم

همچو مریم حامل نور خدا گشته ایم — گرچه عیسی بسته این چار میخ چون گهواره ایم

در درون سود عقل خویشتن ما را مجو — زانکه در صحرای عشقش ما برون باره ایم

مفخر تبریز شمس الحق تو باز آمی از سفر
بهر حق باز آ که دگر با عاشق رو باره ایم

سر قدم کردیم و آخر سوی بیچون تاختیم — عالمی بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم

چون براق نور عرشی بود زیر ران ما — گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون ره بود — در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

وهم و فهم و ذکر و فکر ما همه در ره نشست — تا که از شش حد جسمانی از آن چون تاختیم

چون که در دست مجنونان گران جنس شدیم — هر کس آمد مرکبی از رخش افزون تاختیم

نقش قارون نیز سعی ما بزیر خاک شد — بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

کوه و هامون زنده گردد گر بیابد ذره — آنچه ما از نور او بر کوه و هامون تاختیم

بس صدفهای چو لؤلؤ زینگی کم گفتیم — تا بسوی گنجهای ورکنون تاختیم

پیش شمع شمس تبریزی به پیش از جسم و جان
بود پروانه ز بیداری که اکنون تاختیم

نفس را چون خار دیدیم سوی گل بگریختیم — عقل را چون سرکه دیدیم با شکر آمیختیم

کاسه پر زهر بودم دست در عیسی زدم — خام دیدم خویش را در پخته آویختیم

دیده پر درد بودم سوی تریاق آمدم — ساغر دردی که در آب حیات ریختیم

خاک کوی عشق را سرمه جان یافتم — شعر گشتیم از لطافت سرمه را بیختیم

نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت فخر و عجب — هرچه بودم زین قبیل از جایگاه بگریختیم

عشق گفتارست بیگوی ولیکن خود ببین
آتشین تو من چو باد سر تیز انگیختیم

بیای طالب همی بگذار از غمش بچه — بگشا ز ما بپوه که سردار دم شکیم

طارمی دیدم برون از شش جهت ‌ ‌ خاک گشتم فرش آن طارم شدم

چون شدم بیهوش اندر غرق عشق ‌ ‌ در دو چشم عاشقانش نم شدم

گه چو عیسی جملگی گشتم زبان ‌ ‌ گاه لب خاموش چون مریم شدم

آنچه از عیسی و مریم فوت شد ‌ ‌ گر مرا باور کنی آن هم شدم

گاه چون تیر فلک گشتم قلم ‌ ‌ گاه چون ناهید زیر و بم شدم

گاه چون بهرام گشتم تیغ تیز ‌ ‌ گه زحل سان جمله فکر و غم شدم

گه شدم خلوت نشین چون مشتری ‌ ‌ گاه چون خور مظهر عالم شدم

گه چو پیک آسمان بی پیچ پیچ ‌ ‌ در سفر من جمله را محرم شدم

پیش نشترهای عشق لم یزل ‌ ‌ زخم گشتم صد ره و مرهم شدم

هم نفس همراه عیسی را سبیل بود ‌ ‌ جان صبا دم گرازو درهم شدم

رو برو با مرگ کردم حربها ‌ ‌ تا ز تیغ مرگ خود خرم شدم

نیست کردم ننگ هستی را تمام ‌ ‌ تا که بر زین بقا محکم شدم

بانگ نای لم یزل بشنو ز من ‌ ‌ که چو پشت چنگ من با خم شدم

رو بشو آنجای فاعلم هدا ‌ ‌ گشته الله بس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بس است ‌ ‌ عیدها را اقربای اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم ‌ ‌ وی دل دلدار چونت یافتم

می گریزی سر زبان از کارها ‌ ‌ در میان کار چونت یافتم

ای دریده پرده‌های عاشقان ‌ ‌ پرده‌ها بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شرمسار ‌ ‌ در گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندک نیست زخم چشم بد ‌ ‌ پس مگو بسیار چونت یافتم

چشم بد گر بنگرد کورش کنم ‌ ‌ باز گو ای یار چونت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان

در چنان انوار چون تابافتیم

ما ز بالائیم و بالا میرویم ... ما ز دریائیم و دریا میرویم

ما از آنجا و از اینجا نیستیم ... ما ز بیجائیم و آنجا میرویم

لا اله اے جان ره الا الله است ... ما هم از لا تا بالا میرویم

قل تعالوا آیتست از جذب حق ... ما بجذب حق تعالی میرویم

کشتی نوحیم در طوفان نوح ... لاجرم بے دست و بی پا میرویم

همچو موج از خود برآوردیم سر ... باز هم در خود تماشا میرویم

راه حق تنگست چون سم الخیاط ... ما مثال رشته یکتا میرویم

آخر ما نیست در دور قمر ... لاجرم فوق الثریا میرویم

روز حشر هنگام ما اے آتش آ ... در نه کورے بین که بینا میرویم

اے زبان خاموش کن با من میا ... بین که ما از عشق بے ما میرویم

همت عالیست در سرهاے ما
از ثرے تا عرش اعلا میرویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن ... در زمان زرین رو لگن می آیدم

روحها بر بام تنها صف زدند ... کان قبا و صف شکن می آیدم

بین بیین کان چنگ عشرت ساز یافت ... تا نواے تن تنان می آیدم

گو بیا ساقی جان بر کار شد ... کان چنان می در دهن می آیدم

باز مشعل حقیق احمدی ... بوے رحمن از یمن می آیدم

من اگر بسطامیم گر خاک خشک
بوے جان بوالحسن می آیدم

عاقبت اے جانفزا نشگفتیم ... خشم رفتیم از شما نشگفتیم

با جدائی خواستیم تا خو کنیم ... راستی گوییم جدا نشگفتیم

که شکیبد برگ کاه از کهربا ... گر بدیم از کهربا نشگفتیم

هر جفاکش طالب وقت وفاست
من جفاکش از وفا نشگیفتم

ای دل واسے جان وچشم روشنم
من ز اسباب بقا نشگیفتم

نرم نرمک گو بدم باز آمدے
آیدم اسے جان با نشگیفتم

بر سرم میزن که تو دیدے سزا
ناسزایم از سزا نشگیفتم

از موردم زندگانی بے شمار
در بقا و در فنا نشگیفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا
من دگر بهر خدا نشگیفتم

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عبارت کن که ویرانت کنم

تو دران که خلق را حیران کنی
من بر آن که مست وحیرانت کنم

گر که قافے تو همچون آسیا
آرمت در چرخ وگردانت کنم

در تو افلاطون ولقمانے بعلم
من بیک دیدار نادانت کنم

تو بدست من چو مرغ زنده
صایدم من دام مرغانت کنم

بر سر گنجے چو مارے خفته
من چو مارے خسته پیچانت کنم

اے کشف چون آمدے در بحرها
چون صدف من گوهر افشانت کنم

بر گلویت تیغها را دست نیست
گر چو اسمعیل قربانت کنم

چون خلیل من شدی ز آتش مترس
کر من از آتش گلستانت کنم

دامن من گیر اگر تر دامنے
تا چو مه از نور دامانت کنم

گر تو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بے خان و بی مانت کنم

من همایم سایه سازم بر سرت
تا که افریدون وسلطانت کنم

هین قرارے کم کن وخاموش باش
تا بخوانم همین قرآنت کنم

این سخن را تو بدار از من محال
تا حقیقت راهرو باشد خیال

امشبا اے مهمان دلدار توایم
شب چه باشد روز وشب آن توایم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم — حاضران کاسه و خوان توایم
نقشهای صنعت دست توایم — پروریده نعمت نان توایم
گر بدریائیم ملاح توایم — در سفر طوّاف الوان توایم
هر زمان نقشی کنی در غنما — ما صحیفه خط و عنوان توایم
حیث ما کنتم خود تو اشطره — باز جامه دل پی خوان توایم
هم چو عیسی کی خوریم از دایه شیر — شیر ما لطف تو چوپان توایم
ایمنیم از مکر دزد و راهزن — زانکه چون زر در جزدان توایم
زان چنین حسنست خوشبو جان ما — کیسه روح و گران جان توایم
گوی زرین فلک رقصان ماست — چون نباشد زانکه چوگان توایم
خواه چوگان گوی ما خواه گوی — دولت این بس که میدان توایم
خواه ما را مار کن خواهی عصا — معجزه موسی و برهان توایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت جنگ و خشم ثعبان توایم
عشق ما را پشت داری میکند — زانکه خندان روی بستان توایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانکه چون زهره بمیزان توایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند — بند آن تست من آن توایم

ما خمش کردیم باقی را تو گوی
ما و خاموشی و نطق آن توایم

هم بذوق این درد را درمان کنیم — هم بصبر این قصه را پایان کنیم
تا بیاید پای جان زین تیره گل — تا دل و جان وقف دلداران کنیم
داغ هر پروانه از شمع الست — خدمت شمع جهان سلطان کنیم
عشق شد مهمان هر دل سوخته — جان و دل از بهر او قربان کنیم
از بلی هر که گرداند سری — آستین گیریمش و گردان کنیم
نفس چون گربه اگر گوید بیا — گربه وارش ما درین انبان کنیم

عاشقی چه بود کمال تشنگی
پس روی چشمهٔ حیوان کنم

تا زبان از شرح آن خامش کنم
آنچه آن در شرح ناید آن کنم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم

در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم

جز گوشش آب دل از خشم نمالم من
جز سنگ سعادت را از چنگ نه لرزانم

چون شکر و چون شیرم تا خود نیم و گیرم
طبعم چو چنون آرد زنجیر لرزانم

ای یار چه می خشم من نه کبکم و نه بازم
نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم

نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم
ای دوست تو ده نامم تا خود بزبان خوانم

نه بنده نه آزادم نه موم و نه پولادم
نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم

گر در شهر و در بیشهم از خود نیم از غیرم
زانسو که کشد ما را ناچار بدان رانم

کردم خمش از گفتن و زهره در سفتن
وز تن زدن و خفتن زان واله و حیرانم

جان را بفدا بادا آنرا که نمی گویم
آن روز سیه بادا کورا نهمی جویم

یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا
من بر در دل بودم او آمده در کویم

گفتم صنمی مهر و بر روز مرا ای چه
کز درد چو مجنون دل رخسار همی شویم

گفتم که ترا جستم در خانه نبودی تو
یارب که چنین بتان بگوید در رویم

این گفت و برفت آن مه من لی او می
او را نهمی یابم هر چند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن بسپارم جان
ای راکه چو سو شد دل از بس که همیگویم

سر بر فرازن از هستی تا راه نگردد گم
در مجلس این مستان عیب است ترا انجم

زیر فلک تا رسی در حلقه بیدار سے
هر چند که سر داری فی سر لدیت نه دم

هر کس که بدیدست او در پیچ شد بیستا او
محو شب عید ست او باقی دل المسلم

سرگشتگی عالم تو فهم کن از فت المم … ای هیزم ازان آتش برخوان که ازان منگم

کی رو بید ازین خرما جز لقمهٔ پر صفرا … هر چیز باصل خود باز آید و میدانم

در قالب انسانی از جو هر نهیاسنه … تنگ آبحیات آمد تنگ امر رسیدش قم

شمس الحق تبریزی با چوجه و تو مرغی
این چوجه درین بیضه ماندست چو می در خم

پا لئی نهیان درنه تا عیش ز سر گیرم … تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ غم ورفتم اندر خم عشق تو … برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ تر از میمم و اندر خطر و بیمم … چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم

ای از رخ شان جانم ربیذق سلطانی … بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه برگیرم

ورنی لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد … ور خود که بگیرم خود والله که برگیرم

ایمن ست مرا با تو ایمنم تو ئی ای مه رو … با ایمن شوم بهتر یا راه سفر گیرم

چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد … چون تیر تو اندازی پیش من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی
جان راز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم … زیرا که تو ئی عقلم زیرا که تو ئی کارم

هر چیز سوی جنسش زنجیر همی درد … هر جنس کنم اینجا در غصه گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بودند … سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

ای گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم … ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم

دیدم همه عالم را نقش در و دیواری … ای پرده تو دستارم هم سوی تو دستارم

رفتم بدر درویشی گفتا که خدا یارت … گوئی بدعا ای او آخر تو شدی یارم

بر گرد دلم جانان در دیده همیگردی … دانم که چه خواهی کرد ای دلبر عیارم

در زیر قبای خود چقماق نهان داری … خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

با شادی عشق تو کز قصهٔ غم گویم … گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو — بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود — زانسو که نظر بخشد زانسوی نظر دارم
تک میبرد آن سیلم آن سوی بدان سیلم — کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی — کز وی ششل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایهٔ شاگردم در تابش خورشیدی — کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشید ست از گرمی و ز تابش — من فر و گهر گیرم من زیب دگر دارم
گر بشکندم جوزم هم مغزم و هم نغزم — ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو قد و سوسن استاده و آزادم — چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
اے عشق صلا گفتی ما آیم و بسم الله — آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر پیش تو ناسوتم خط است ز لاهوتم — قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

با قیش بغر ما تو اے صاحب دریا خو
من در چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم و بر کارم — سرگشته و پا بر جا مانندهٔ پرکارم
مانندهٔ مریخ ست از دور فلک خشمم — وز چرخ کله زرین ور خشمگم و در عارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بی خویشم — ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم
خبر خون دل عاشق آن شیر نیاشامد — من زادهٔ آن شیرم دبچیم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از بخت بدار آمد — در تندی اسرارم حلاج زند دارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمی شویم من حنار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کورے مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
اے مطرب زیبا رو دستی بزن و بر گو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن / جان را نتوان دیدن من جان خرابانم

با عشق درین پستی کردم طرب و مستی / گفتا چه کسی گفتم سلطان خرابانم

هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم / هر گوشه که میگردم گردان خرابانم

گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوی / روشن تر ازین دعوی برهان خرابانم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان / خوی ملکی دارم حسان خرابانم

ای خواجه تبریزی در من چه کنی حاصل / من بی سر و سامانی زندان خرابانم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم / من شخص پری دارم من مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر / بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم

زین واقعه بیهوشم کو شد ره سر چه پوشم / هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم / فریاد که زین خوابت تعبیر نمیدانم

من زان گل چون بلبل دانم که چه مجنونم / زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم

گفتم قمرا جانی امروز دگرسانی / گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی / گر آتش و دود تو پر دود شد این جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو / در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

هم آبم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم / هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم / هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم / نه از آنم نه ازینم من از آن شهر کلانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم / نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم

نه پی کعب قمارم نه پی سرو چنارم / نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم

جز پور رگ آدم چه خبر دارد ازین دم / که من آن جملهٔ عالم بد و صد پرده نهانم

مشنو این سخن از من نه ازین باطن مشوش / که ازین باطن ظاهر بپذیرم نستانم

رخ تو گر چه که خوبی قفص جان تو چو بی — بپرم از تو سوی طوبی که زبان بست زبانم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم — حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم

نه غذا خام ستانم نه زکس دام ستانم — نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

چو گلستانم و بستان طربستان جهانم — بدوان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت چو بمن شکر آرد — ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم

چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت — ز سراپای نشستم که مرادم به نشانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی — چو دهانم به گرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم — من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم که دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر داری من ساز که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون بشنو قصه مجنون — نه چو تو چهره ماهم نه رو شبهای تو دارم

همه دربان تو آیم نه ده بر راه بر آید — خبر من نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز درست راه نباشد ز ره بام و دریچه — شتر الله علینا که علالای تو دارم

هله دربان عراقی خود نه دهم راه سقط کو — چو دفم می زن و بر رو دم سرنای تو دارم

چو درفت از پسپلیا دار بچشم پیش نماید — بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم

عربانه عربانه نه عجم امروز نه جهت — ز عجم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

هله زین پس بخموشم نه کنم فتنه بجوشم
بهر حکم که واز لب گویای تو دارم

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم — مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

چو به سر سلطان همه تن موم شدم — وز پی مهر گرفتنم بکفش مالیدم

من بدست وی دکورانه بتلش جستم
او بدست من وازبی خبران پرسیدم

قمر سار الینا جبه تسدض علیفا
سکن العیش لدنیا بجز از دوستا ندیدم

زره رخنه چو دزدان بره خود رفتم
همچو خوبان سمن از گلبن خود بچیدم

ساده دل بودم و پاست و یا دیوانه
ترس ترسان بدم و خویش همی رهیدم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر از وست
گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

من ازین خانه پر نور بدر می نروم
من ازین شهر مبارک بسفر می نروم

گر جهان موج شود بحر شود سرتاسر
من بجز جانب تعرش بگهری نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر مرا تو نبری جای دگر می نروم

شهرها تختگه و منزل آن سلطانست
من ز سلطان سلاطین بدر می نروم

شهرها از شهرها کان عقیق و گهرست
من ز گنجینه گوهر بحجر می نروم

شهرها از شه ما جنت ماوا خوش است
من ز فردوس برین سوی سقر می نروم

شهر پر شد که فلان پیش فلان می نرود
شهر اخبار چرا پر شد اگر می نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدرست
من ازین جان خدا جز بقدر می نروم

این خبر رفت بهر سو و بهر گوش رسید
من ازین بیخبری سوی خبر می نروم

تو همیگوی که گر مایه بدی سود شدی
مایه و سود مرا شد به اگر می نروم

تو مسافر شده تا که گر سود کنی
من ازین سود حقیقت بکمر می نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر
من خدا یافته ام سوی پدر می نروم

مغز را یافته ام پوست نمی خایم هیچ
ایمنی یافته ام سوی جگر می نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص روز و در
من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان دادست
تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
رو از ینجا بجهان فرو فالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان — دل خسته تبو ماندیم و خیالت بردیم

از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست — آن خم ابروی مانند هلالت بردیم

چون ز بیچ تو بپریم همه بازانیم — زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا شعبهٔ و فرعست سوی اصل آید — هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم

عجب اے ساقی جان طرب ما ز چه سست — هست بر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا — یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم — تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم — فالیه تیراجع والیه تیحاکم

چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم — چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم — چو بدیدم کمر تو به کمر دست گشادم

چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس — چه کنم زر و درم را که چو در گنج فتادم

نه بترسم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه خریدار کشادم

چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشد — چه فزای تو مرادم بد هر طمع مرادم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست — روش من طلب تو چو توئی جمله مرادم

لک یا عاشق وجودی و رکوعی و سجودی — لک تجلی لک جودی وبک الدهر هناطنم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم — چو مرا باد تو دادی بده از دست ببادم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم — دو جهان را و شهان را همه از کار برآرم

ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم — ز دل خاره و هر دم اقرار برآرم

بر من از تک چاه آنچه بروز تو برآری — من دیوانه بیک دم به یکی بار برآرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم — ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم

تو چه از کار فزائی سر و دستار نمائی — که من از هر سر موی سر و دستار برآرم

چو مرا نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا
سر و تن را بنهادم که سر از پای برآرم

وقت آن است که با خویش بر آن یار زنیم
نظر سیر بر آن روی چو گلنار زنیم

مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم

نفسی کوزه چه بدیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم

تا نخوانیم بجد و بنظر نامهٔ دوست
نامه را هر نفسی بر سر و دستار زنیم

هر کجا روح ز فر رخ او ساخته شد
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم

وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند
تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

ریگ زر می شود ریگ کن پاطان صفا
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم

میکشانند سوی میمنه ما را بطناب
خیمه این امر ادر صف اخیار زنیم

شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی
خیز تا آتش در بیشه و کار زنیم

پاره پاره شود و زنده شود همچون طور
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم

این همه راست نگردد از گفتن ما
تو به آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز در آن طلبهٔ عطار زنیم

حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بس علتها را از غم بازخریدیم

سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را
بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم

طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم

چو بر سر تن آیند غیاثیم و نجاحیم
چه بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو بیمار ببینیم
ما بر اثرش غیر نبینیم که یار نبینیم

شتابیت شتابیت که بر سر راهیم
جهان در خور ما نیست که با او نشینیم

غلط رفت خطا رفت که هر جای بجای است
گر این شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم ست
خمش باش خمش باش همه آنیم و هم اینیم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشیم — میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشیم
منم بعشق سلیمان عزم و آصف حزم — چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم
خلیل وار نه پیچیم سر خود از کعبه — مقیم قبله شویم کعبه را ستون باشیم
علی و خالد و رستم بگرد من نرسد — بدست نفس مخنث چرا زبون باشیم
بدست گیریم آن ذوالفقار حیدر را — شهید عشق منم در میان خون باشیم
درین گلستان من عندلیب رحمانم — مجوی حد و کنارم ز حد برون باشیم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی — بدرد از همه روحانیان فزون باشیم

بره که میروم از من ز خوف لعین نگرد
سگ مخنث و قلتاق و سرنگون باشیم

ما زنده بنور کبریائیم — بیگانه و سخت آشنائیم
نفس است چو گرگ لیک بر وی — چون یوسف مصر پادشائیم
شمع تو بکند ز سجده ناز — گر ما رخ خود باز نمائیم
سوزد بال عقاب و سیمرغ — گر ما پر و بال برگشائیم
این هیکل آدمی ست روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده هائیم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت — پنداشت که ما ز حق جدائیم
شمس تبریز خود بهانه است — مائیم بحسن و لطف مائیم
با خلق بگو برای روپوش — او شاه کریم و ما گدائیم
ما را چه ز شه و چه گدائی — شادیم که شاه را سزائیم

محویم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه مائیم

ای جان لطیف وای جهانم — از خواب گرانت برجهانم

بی شرم و حیا کنم تقاضا — وانگه که عظیم بی امانم

گر بر دل تو غبار بینم — از اشک خودش فرو نشانم

ای گلبن و جان برای مجلس — بگرفته امت که گل فشانم

یک بوسه بده که اندرین راه — من باج عتیق می ستانم

شب نعره زنان چو پاسبانان — من حالت باج را ببیانم

هم خانه گریخت از نفیرم — همسایه و بیه از فغانم

آن چیز که جستمش همه سال — چون یافتمش چگونه مانم

ای طالب مال و جان بنده
آتش زده بخان و مانم

روزی که گذر کنی بگورم — یاد آوری از نفیر شورم

پر نور کنی تنگ لحد را — ای دیده و ای چراغ نورم

تا از تو بجود شکر آرد — اندر لحد این تن صبورم

ای خرمن گل شتاب بگذر — خوش کن نفسی بدان بخورم

ونگاه که بگذری تو منگار — کز روزن قبه تو دورم

گر خشت لحد به بست راهم — از راه خیال بی فتورم

گر صد کفنم بود ز اطلس — بی خلعت حضرت تو عورم

از صحن سرای تو برآیم — در نقب زنی نگر که مورم

من هد هد تو توام سلیمان — یکدم مگذار بی حضورم

خامش کردم تو گوی باقی — کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتی کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت همچو عودم — یک عقده نمانده در وجودم

گه بارهٔ چرخ رخنه کردم — گه سکهٔ آفتاب سودم

چون مه ز پی آفتاب رفتم — گه کاستم و گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد — صد بار زکشش بیازمودم
این بخشش تست ورنه من نیست — گر نیره بحلقه ربودم
گر جاهدانیدم جهولم — در شکر احمدم جهودم
تفهیم تو داد تیز گوشم — کان راز شریف را شنودم
سیل آمد بر خفتگان را — بیدار بدم نمی غنودم
بگریختم از مقابل سیل — در سایهٔ لطف مانده بودم
صیقل گر سینه ام گر این بود — گر من زکسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو — هر تقصیری که من نمودم
من جود چه دانم بخیلم — گر جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز چشم — گر پست بالایم و گر فرودم
از فضل تو هست چو اگر کم — ور زرشک تو هست اگر حسودم

بس کردم و خامش آوریدم
ای عالم سر و تار و پودم

ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی — بگذشت از آن که پرده سازم
بنده است زبین و تو بهاری — پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم — چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع — دیگر زچه باشد احترازم
نزدیک تر ای بمن ز علم — پس سوی تو من چگونه یازم
بگذار مرا که پیشت آیم — گر من فقرم دگر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — وز روح مسیح در طرازم
بر قطره است باز دارم — از بهر چه بود ده فرازم

بجانب

خاکش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

خیز آن بت سرو قد نخواهم
جز از گل او بهد نخواهم

جز از نمکش نبایدم نقل
جز باده که او دهد نخواهم

اندیشهٔ عیش بی حضورش
دانم که او رسد نخواهم

از لذت زخمهاش جانم
یک ساعت اگر رهد نخواهم

وقت ست که جان خلاص یابد
من زحمت کالبد نخواهم

احمد گویم برای احمد
از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر با غم عشق یار داریم
پس در دل غم او نیزار داریم

یارب تو بده قرار ما را
گر بی رخ او قرار داریم

ای یوسف یوسفان کجائی
ما روی بدان دیار داریم

هر لحظه در آن دو زلف مشکین
چون باد صبا گذار داریم

چون حلقهٔ زلف خود شمارے
ما با تو ز ان شمار داریم

چون آب حیات در کنارست
از آتش از ان کنار داریم

زین نرگسها چو زار گشتیم
بنگر که چه لاله زار داریم

چشم تو شکار کرد ما را
ما چشم بدان شکار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز
نی سیم و زر و نه یار داریم

روی تو چو نوبهار دیدیم
گل را ز تو شرمسار دیدیم

تا در دل من قرار کردی
جان ساز تو بیقرار دیدیم

من چشم شدم همه چو نرگس
کان نرگس چشم خمار دیدیم

در عشق شدم که عشق را من / از جمله بلا حصار دیدیم

در جمله جهان ز عین عالم / من عشق تو اختیار دیدیم

چون ملک تو گشته عالم جان / وز یک تو بجسته هزار دیدیم

من مرده ام از تو زنده گشتم / این عالم را دوبار دیدیم

ای مطرب اگر تو یار مائی / این پرده بزن که یار دیدیم

در شهر شما چه یار جوییم / چون یار ز شهریار دیدیم

من بستم دهان ز گفتن / کان گفتن بیشمار دیدیم

پایم چو ز کار شد درین راه / من رفتن راهوار دیدیم

بردار کله که اندرین راه / بسیار کلاه دار دیدیم

از جمله یکی نداشتن سر / بی شبهه و بی غبار دیدیم

از لب که تو لب گشت دلبر / وز بی گفتن عشار دیدیم

آمیختیم تا نهان گردیم / که چو خورشید جمله جان گردیم

همنفس و یار نکتگان باشیم / گل و گلزار غائبان گردیم

چند پس باز رقاص و نبرد / نورا همچو تجسم دکان گردیم

جان تمائیم جسم عالم را / قرة العین سروران گردیم

چون زمین هستیم نهان گاه / این و خوشتر چو آسمان گردیم

هرکه ایمن بود چو ترسایان / همچو ایمان بروامان گردیم

ای خمش کن که زان هم افزونیم / که برا الفاظ و بزبان گردیم

آنچه بی رنگ و بی نشان گشتیم / کس نداند مرا چنانکه منم

گویند اسرار در بیان آور / گوهها اندرین بیان نکنم

گفته شد فرق در سفینه من / با تعجب فلک دیگران کنم

از جهان همچو خود ندیدم کس / کرد بی شکل بی نشان که منم
فارغ از سود و از زیان و عدم / طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مائی گفت / عین چه بود درین عیان که منم
گفتم اندر زبان چه در ناری / اینت گویای بی زبان که منم
گفتم آنی بگفت آری خوش / در زبان نادرست آنکه منم
اینجهان آنجهان مرا مطلب / گم شدم اندرین میان که منم
دل همی رفت همچو مه بی پای / اینت بی پای رهروان که منم

گفت دلبر چه میروی بنگر
در شه ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم / لیک صد صبر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه / شعلهای که در نهان دارم
گر جهان را همه فنا بدهد / بی جهان ملک صد جهان دارم
کار دامنی که بار او شکرست / در طریق عدم روان دارم
من ز مستی خویش بیخبرم / کز من سود یا زیان دارم
شکر آنرا که جان دهم تن را / دل از و شاد و جان روان دارم

آنچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

…طریقت دو صد کمین دارم / لیک صد چشم خرده بین دارم
…ن نشانها که بر رخم پیداست / دانکه از شاه همنشین دارم
…ن یکی گنج کز جهان بیش ست / در دل و جان خود دفین دارم
…ن نهانی ز جبرئیل امین / جبرئیلی دگر امین دارم
…ش چین مر مرا چکار آید / چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
…ب ز سدره ابستم پی / زانکه بر پشت عشق زین دارم

چون بدوم با مه و خور همتگم | چون بجسم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی صلاح | رشته خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل | چونکه نشد تر زنم کوثرم
کور شیم لیک مرا کیمیاست | من درم قلب از آن میخرم

شکر دگل نغز مرا در خورست
نه خورم غم نه غم من خورم

بار دگر جانب یار آمدیم | خیره نگر نزد نگار آمدیم
پیسر و رو سجده کنان همچو آب | تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافه آهو چو برد بر دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم
یار دل پاره رفو سوی او دید | بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کران | زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر | نفط زنان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان
جمله خموشان به نثار آمدیم

بیا ای کس که میخواهی که تا بادی گره بندم | گر سنگ خاره و جان کرد و پیوند خداوندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان شوی هردم | مرا گل گفت بازی تو ندانی گرچه میخندم
خیال شاه خوش چشم تبسم کرد در دیدم | چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم
شهی من گفت مسکین که عمرش نیست عمر من | درین وعده من مسکین امید از عمر بر کندم
دل من بانگ زد بر گل چه باشد قدر عمر خود | چه منت می نهی بر شه تو خود چه بین و من چندم
شهنشه لطف تو آورد دست اگر بشکست نهد شاید | که جای همچو شه بودی منت از گوهر آکندم
کمر بسته در خدمت مرا تاج خرد داد | تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم
یقول العشق لی سرا اتفکر ما عنیتم بدا | ولا افهم ولا افهم ولا ینسی ولا اندم
همه شاهان غلامان را چه بسندی چه شاهان گشته | همی خشم خداوندم بهر دینی که خرسندم

بیاور ده یکی جامی پر از شادی و آرامی — که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم

بیا زاریست ازین خویم که من بسیار میگویم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم — رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورده کلّی روی آوردم — وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای پر ذرّه — درون غر فلک دارم برون دل زمین دارم
درون حمزهٔ عالم چو زنبوری همی منگم — مبین تنها ترا دارم که در جان انگبین دارم
دلا گر طالب مائی برآ بر چرخ خضرائی — که بر بالای این زرقا مکان روح الامین دارم
چه باهولست آن آبی که این چرخ از و گردان — چو من دولاب آن آبم چنین شیرین جبین دارم
چه دیو آدمی و جن همی بینی بفرمانم — نمی بینی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا اشپر مرده باشم که بشگفتست هر جزوم — چرا خر بنده باشم براقی زیر زین دارم
چرا از ماه دانم زعقرب کوفت بر پایم — چرا زین چاه بر نایم چو من حبل متین دارم
یکی کابوک نو کردم حمامات روانها را — برای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم — عقیق و لعل و دُرّم من ولادت زاب و طین دارم
شو ای باطن حاضر بحسن ظاهر قانع — که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که بیاید نداری تو
بجنبان گوش و مفریبان که چشم هوش بین دارم

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم — من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این سو — چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
گهی گیرد گه بپایم گهی دارد پریشانم — من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم
مرا جان پری خوانست ولی مطرب بنار آمد — من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو — ولی این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
مرا سیلاب بربوده مرا نزدیک جو برده — من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شده استم درمیان کوی و بازاری / که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم

مرا گویند کی شیخا بدست گنبد گویان / نه گو را و بد گو را نمیدانم نمیدانم

زمین چون زن فلک چون شوهر و فرزند بسگری / من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم

منم یعقوب آن یوسف که چشمم روشن از بویش / اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم

ز دست و بازوی قدرت بهم دم تیر می پرد / که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم

دکان و نان او دیدم که هر قرصی چو بدر آمد / من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم

تو گویی شمس شش جهت نگه سوی بی سوی بسپر / بمان کان سوی بی سو را نمیدانم نمیدانم

خمش کن چند بگویی چه قیل و قال میجویی / که قیل و قال قالوا را نمیدانم نمیدانم

بدستم بر نقی آمد از آن خان همه خانان / که من خود خان نجراو را نمیدانم نمیدانم

دوائی دارم اندر جیب از آن ابرو طبیبانه / که در دو پیچ و افسون را نمیدانم نمیدانم

مرا دردی و داروی که چه البنوس میگوید / که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

بروای شب نه پیش من تشبان جعد و گیسو را / که جز آن جعد و گیسو را نمیدانم نمیدانم

مه و خورشید و استاره بچشمم در نمی آید / که من آن نقل بی غوغا را نمیدانم نمیدانم

سحرگه نقل بی غوغائی از آن حضرت شاهی آید / که من خفته ره یا بهره را نمیدانم نمیدانم

اگر سرما بر خیزاند و گر گرما بسوزاند / من این دی را و با خور را نمیدانم نمیدانم

رها کن حرص‌ها هندو را به پیش ترکان معنی را / من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من / که بی تو لعل و لولو را نمیدانم نمیدانم

نه آن بی زهره را دادم که از دلدار بگریزم / نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم

منم آن تخته کی با من درودگر کارها دارد / نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه ننشینم / نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم

چو سنگم سرد و خوارم من از خورشید بر تابم / چو غارم تنگ و تاریک گر از یار غار بگریزم

نیابم بوس و شفتالو چو بگریزم زبی برگی / نیابم مشک تاتاری چو از تاتار بگریزم

تو روز و شب و هر کجا ان یکی شهبا یکی ادهم — مرا اشهب نشینم من سوار ادهم نمیدارم

نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب — که من سالک بنه پیر این که من طارم نمیدارم

به باغ عشق مرغانند بسوی بی سوی پران — من ایشان را سلیمانم دل خاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد من زنده — ولی نسبت بحق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرفها بشنید همی گویی خوشی اش دیدم
مگو عشقا این باوقت بیش و کم نمیدارم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم — نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

بسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن — برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی بر آید بلغم و صفرا — ولیکن بر برویاند که چون طیار میگردم

جهان مارست زیر او یکی گنجست پنهانی — سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم

نخواهم خانه در ده نه مرغ و بره فربه — ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

ندارم غصه دانه اگرچه من درین خرمن — فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم

ز تشنیع خضرم و هر دم تقاضای خضر را جویان — ندارم سر جاده سرگردان که چون پرگار میگردم

نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم — نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میپرم — نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم

بهر آن نقشی که پیش آید در او نقاش میبینم — برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

درین ایوان صربانان که سر هم در نمیگنجد — من سرگشته مه دم که بی دستار میگردم

چرا ساکن نمیگردم بدین و آن همی گویم — چو عقلم برد و دستم کرد ناهموار میگردم

مرا گویی هر شب که حرمت را زیان دارد — ز حرمت عار میدارم از آن بی عار میگردم

بهانه میکنم نان را ولیکن مست خبازم — نه از دینار مینالم نه از دلدار میگردم

چه لب را میگزی پنهان که خامش باش و کم گو — نه مکر و کید نیست این هم که بر گفتار میگردم

اگر صد قرن دیگر من حیاتی یابم ای واصل — بگرد خرمن حدرت چو این دوار میگردم

بیا ای شمس تبریزی بصحبت گرچه پرهیزی

شفق وار از دل شمست بدین آثار میگردم

کشید این دل گر بیانم بسوی کوی آن یارم / دران کوی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
ز عقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من / کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم
چو هردم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد / چنان مستی صدساله چنین عقلی که من دارم
بگوید در چنان مستی بگو سر و ز من رستی / مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم
مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا جوشی / نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم / وزان مهای کار من نه بیهوشم نه هشیارم
چو عنقا کوه قاف خود را پرنده بینی از عشقش / اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم

دوتا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی
مزن زخمه جز آهسته که ناگه بگسلد تارم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم / وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می آید / ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه / ز رشک وصل تو بیداد انتقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار / سزای خویش ندانیم با چه نام کنیم
قرار عاقبت کار چه همین افتاد / که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چو یک قدح رسد از بادهای حیرانان / چهار حد جهان را تنگ دوگام کنیم
چو سیمبر بصفا تشنگان ببر گیرد / فلک که کرهٔ تندست ماش رام کنیم
چو مغز روح ازان بادها بجوش آید / ز کاس و دست بداریم دل چو جام کنیم

چو شمس تبریز انگشتری چو بستانم
هزار خسرو طغاج را غلام کنیم

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست / ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم / بجز آنچه نمائی من چه بینم

گه از من گل برویانی گهی خار | گهی خارم خلد گه گل بچینم

مرا گر تو چنان داری چنانم | مرا گر تو چنین خواهی چنینم

در آن خمی که دل را رنگ بخشی | که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی | تو به کن آخرم از اولینم

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم | چو تو ظاهر شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می‌جویی ز جیب و آستینم

ز شوقت من ز تن بیگانه گردم | شراب عشق را پیمانه گردم

ز تسبیح و ز نام و ز مناجات | بگرد کوچهٔ میخانه گردم

جنون عشق را در پیچ گیرم | بگیرد عقل کار افزانه گردم

حدیثم بعد ازین مستانه باشد | ببازار اندرون مستانه گردم

رسانم عشق را از سوز جایی | که در اقلیمها افسانه گردم

چو مجنون بنی عامر از عشق | میان عاشقان فرزانه گردم

شوم آزاد و فارغ از دو عالم | غلام خوب جانانه گردم

کنم در بحر معنی آشنایی | وزین خویشان همه بیگانه گردم

به پیش عشق چون شیران درآیم | چو طفلان چند در کاشانه گردم

چرا چون آینه یکرو نباشم | دو سر تا چند همچون شانه گردم

چرا باشم زبانان و بهایان | چو جغد آن چند در ویرانه گردم

چرا در دام همچون مرغ نادان | فتاده از پی یک دانه گردم

چرا در شعلهٔ این شمع هستی | برای سوختن پروانه گردم

خمش گردم چه در بازم جهان را
یگانه عاشق دیوانه گردم

بجان جمله مستان که مستم | بگیر ای دلبر عیار دستم

بجان جمله جانبازان که جانم
بجان رستگارانت که رستم

عطارد وار دفترها ره بودم
زبر دست دبیران می نشستم

ز بوی یوسفی سرمست بودم
که خشمش هر دمی گوید استم

چو دیدم لوح پیشانی استاد
شدم سرمست و قلمها را شکستم

دران مستی ترنجی مر بریدم
ترنج انگاشت و بیت و دست خستم

مبادم سر اگر خیر تو سرّی هست
بسوزان اندرین سیتم گر به تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو جیره بر بستم

بیا تا چند کس باهم بسازیم
چو شادی کم شود با غم بسازیم

بیا کز خلق جنس دوستان بر گزینیم
چو عیسی با چنین مریم بسازیم

اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد
چو ششم داریم بی او هم بسازیم

یکی جا نیست ما را فتنه انگیز
که گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش بنوشیم
وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبه رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ز زندان زهره را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بر دریدم
جهان خویش را آباد کردم

ز چاهی یوسفی را بر کشیدم
چو از یعقوب محزون یاد کردم

چو خسرو زلف شیرین را گرفتم
اگر قصد سر فرهاد کردم

جهان داند که تا من شاه گشتم
نکردم جز که عدل و داد کردم

زهی باغی که من ترتیب دادم
زهی شهری که من بنیاد کردم

چو استادان که بر هم نقش زنند
چو شاگردی که من استاد کردم

چو شیرانی که سر تسخیر گیرند
چو [illegible] بر عاجز [illegible] کردم

کرا اندر تنش یک رگ ز عشق ست — بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آب بے او جهانے آفریدست — من اکنون آب را بر باد کردم

درآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم — منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی من آنست — که آهن را بفن پولاد کردم
من آن جانم که وی زادم ز عالم — جهان کهنه من نبیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم — که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق — داغ عشق را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان شخفته — که من بنده مر او را یاد کردم

ملامت گر رسد مستم که کردے
بزن من نفس را انقاد کردم

یکے مطرب همی جوییم درین دم — که بشناسد ز مستی زیر از بم
حریفے نیز خواهم مے گساری — که باشد بے خبر از شادی و غم
همه اجزاے او سیلے گرفته — شده ز اولاد او آدم مسلم
چو بانہ کسے تو باشی تو بتر ست — که ما از مے دہل کردیم اشکم
دہل کوبان برون آئیم از خود — که ما را عزم رفتن شد مصمم
دہل زن گر نباشد عید عید ست — جہان پر عید شد و اللہ اعلم
پراگنده ہمے گوییم من امروز — چگوید مرد درہم جز که درہم
مگر ساقے بہ بند این دہانم — از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
از آنجا شمس آمد جان عالم

بیا اے آنکه تو بردے قرارم — بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه ... بے سنگے که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن ... نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را ... اگر از آه دل دودے برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد ... بخندد اندر جهان نو بهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران ... گر از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خدائے ... که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزے که پنهانست چون جان
بجان تو مده بیش انتظارم

ازان باده ندانم چون فنایم ... وزان بیجا ندانم کجایم
زمانے چون صدف در بحر قعرم ... دمے دیگر چو خورشیدی برآیم
درین عالم نمی گنجم بهر جا ... بجز آن ار بیجا سا نشایم
زمانے از من آبستن جهانے ... زمانے چون جهان خلقے بزایم
مرا گوئے چرا با خود نیائے ... تو بنما خود که تا با خود برآیم
همائے غیب چندانم نوازید ... که گوئے سایه او شد من همایم
چو طوطے دل شکر خاید بناگاه ... شوم سرمست طوطی را بخایم
شنیدم آن زند سرمست شکر خا ... میان حلقه رندان هائے هایم
بدیدم عشق را مست می گفت ... بلایم من بلایم من بلایم
چو آن نورے که با موسیٰ همی گفت ... خدایم من خدایم من خدایم
ندا آمد ز هر سو و ز هر جا ... ترایم من ترایم من ترایم

چنانکه شمس تبریزی همی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستے در عاشقی خام ... بیا گر نیز از یاران بدنام
تو آن صیدی که میل دانه دارے ... نباشد در جهان یکدانه بے دام

اگر ناموس راه تو بگیرد | بکش او را و خونش را بیاشام
که این دو ده فراوان نام دارد | مکن ناز و بکش ناز و بیارام
مکن ناموس با قلاش بنشین | که پیش عاشقان چه خاص چه عام
حریفا اندر آتش جست میکن | که آتش آب بیگردد با یام
نشان ده راه میخانه که مستم | که نا په هم جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدام ست | اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم | زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم | که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد | چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند | سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله | چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد | همه عمر از غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن | رخم را بوس چون بهتر از آنیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
به هستی متهم ما زین زبانیم

اگر مست و اگر مخمور باشم | محل گر ز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد | چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم گر بود خود تنگ گور | چو مردم گاه نفخ صور باشم

صد افسون و دو صد داروی نافع / تو کی جان را چو من رنجور باشم

سوم شیرین ز لطفت جانپرور تو / اگر چون جسم تلخ و شور باشم

اگر غم همچو شب عالم بگیرد / چو صبح از نور تو منصور باشم

تو که روز و منم استاره روز / عجب نبود اگر مشهور باشم

بمن شادند وقت صبح نیکان / که پیش آهنگ تو چون نور باشم

بدان دورم همیداری ز اعدا / که تا از کیدشان مهجور باشم

چه غم دارم ز نیش عقربا ای ماه / که غرق شهد چون زنبور باشم

همی گردم ولیکن عشق خواهد / که پیشش زخمه طنبور باشم

الهی آن شکر لب ساده چشم / مبادا قامت آن سرو رخشم

تو سیمائی که باغ جان ما اوست / مبادا آن سرو جان از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش / همه ایشان کر اشهاد و ماتم

معظم دارش اندر دین و دنیا / بحق حرمت آن اسم اعظم

وجودش در بنی آدم غریبست / بدو صد فخر دارد جان آدم

مخلد دار او را همچو جنت / که او مختار جنانست با هم

ز رنج اندرون و رنج بیرون / معافش دار الاهی مسلم

دعاهایی که آن بر لب نیاید / که بر اوصاف روحش آن مشتم

مجاب و مستجابش کن بزودی / که تو داناتری و الله اعلم

جهان شادست و زو صد شکر دارد / که از عیسی ست فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چه اویست / بماناد و نقشش باقی بعالم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم / سر و پای جهان درنه بگیریم

بیا تا در جوار عشق باشیم / نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و دشت و کوه و باغ جان را — همه در حلقهٔ اخضر بگیرم
چو لاله از شراب لامکانی — بکف خود می احمر بگیرم
مسلمانی بیاموزیم از سر — اگر آن طرهٔ کافر بگیرم
فلک پیمای هر شب بیدار باشم — طریق احمد از اختر بگیرم
چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم — چو جنت دائما زیور بگیرم

زشفقت چون صراط ایم بر راه
رفیق راه را در بر بگیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم — چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت — بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند — که گر دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف اندازمه ساقی درآید — بدستی زلف و دستی جام گیرم
دگر در خرقهٔ صوفی درآید — شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم — شوم جام و حریف جام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چه گویم شب نخسپم او بگوید — که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم — مراد دلبر خود کام گیرم
چو آن دلدار فعال مرادست — مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم بگیرم خشمناکی
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا تا امروز گرد یار گردیم — بسر گردیم چون پرگار گردیم
بیا تا امروز گرد خون نگردیم — بگرد خانهٔ خمار گردیم
بگو با ما که ما دیوانگانیم — بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری — حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش جمله پا دگیریم / چرا چون موش در انبار گردیم

بیا تا یکزمان چون چشم روشن / ز روی دوست برخوردار گردیم

دران طبله شکر پر کرد عطار / بگرد طبلهٔ عطار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم

چو دیده جملگی دیدار گردیم

مرا گویی که چونی بین که چونم / خرابم عاشقم مستم جنونم

مرا از کاف و نون آورده در دام / ازان هستی و تا چون کاف و نونم

پری زادی مرا دیوانه کرده است / مسلمان کو که او داند فسونم

پری را چهره چون ارغوان است / بنالم کارغوان را از غنونم

گر آن من خانه ماهم زگردون / چو گردون زان زعشقش بی سکونم

نداند گفتمم مزاج عشق دارم / ز دوران و سکونتها برونم

درون خرقه صد رنگ قالب / خیال با دو شکل آبگونم

چه جا ست شکل و آلبت ای برادر / که همچون عقل کلی ذوفنونم

دلی چون خیره چنید به گلشن / بخیز د تل مشک از موج خونم

همه دانند راه کل را خیزد و رفتن / مگر هم کل فرستد رهنمونم

بکشش ای عقل کلی خیزد خود را / که اینها در کشاکشها زبونم

ز جهستی یکشهم با جهانی / که گوئی من جهانی را ستونم

بصورت گر چه هستم تا کمی من / ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که آن قطره است دریا / من این اشکال را نیک آزمونم

نمیگویم زخود این گفت عشقست / درین نکته من از لا تعلمونم

که این قصه سلوک سابقانست / چه دانم من که طفلی اندکنونم

ولی طفلی طفیل آن قدیمست / کرم بخشد فزایش اندرونم

حدیث آب و گل جانان نخواهست / چه یکرنگی کنم چون در سخونم

غلط گفتم زرنگم همچو خورشید ولی در ابر این دریای دودم

خمش کن خاک آدم را مشوران
نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه اینچنین مجنون نبودم ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو غافل بدم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل چون است جان چون چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاشقی بنگر بیندیش کز اول چون بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص با داسی درویدم [illegible] سوی هامون نبودم

چو گنجی از زمین بیرون فتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این تن بود نه این جان نه این نفس که بودم حال از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت اگر بودی به عالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی هستی زهی مستی زهی سی زهی محرم که زو مست است هر دم
زهی خمخانهای لایزالی زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

خمش گردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه تو والله اعلم

میان ما در آ ما عاشقانیم که ما در باغ عشقت درکشانیم
شبیه خانهٔ ما شو چو سایه که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم چو عشق عاشقان گر ما نهانیم

ولیکن آثار ما پیوسته توست / که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنند / به بالاتر مگو بالاسے آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس / درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم / بجز تصنیف ناکامی ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم
فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم / وگر گنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم / بدر در عشق تو هم خانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود / چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم / ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز / کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صد رزبانی / چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی حقایق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

میل هوایش میکنم طبل بقایش میزنم / حلقه بگوشش و عاشقم طبل وفایش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر ره نشسته ام / قافلهٔ خیال را بهر هوایش میزنم
تیر غواشی غمش بالتفات مرهمش / هر که سری برون کند بر سر و پایش میزنم
این دل همچو چنگ را مست و خراب و دنگ را / زخمه گرفتم اینک همچو سرنایش میزنم
دل چو خرید جوهری از تنگ حوض کوثری / خفت بهانه‌ای بد بهر بهایش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم / چون بسحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد ملک بود / چونکه حجاب دل شود زود قفاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنی / گفت که لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام کی برسد بلاسه / چونکه گمان برد که من بهر قفاش میزنم

هر رگ این رباب را ضرب نوای نو بده / تا ز نواش پی‌به‌پی دل که کجاش می‌زنم

در رگ سر فغان او چاشنی سرشته ام / تا شرری گمان که من شهد و خطاش می‌زنم

چشم شهان گهی خطا خنجر و گز می‌زنند / من بسخاش می‌کشم یا بعطاش می‌زنم

سخت لطیف می‌زنم دیده بدل نمی‌رسد / دل که هوای او کند من چو صباش می‌زنم

چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شدش / کی پی مصلحت همچو اناش می‌زنم

خامش کرد اینچنین پرده راست نیست آن
راست شماست این نوا بهر شماش می‌زنم

نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم / عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می‌برم

گفت که ارجعی شنو باز به شهر خود برو / گفتم تا بیایدم دل شده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم / من بدرونه واصلم هم بخطیره حاضرم

چون سباع طیر او راه شما مخوف شد / بسته شده است بر من آن زانکه تن کبوترم

گوید پادشاه من وز همه بر پناه من / خوف چه ره زند ترا چونت همیشه ناظرم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا / بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود / عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم

گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم / گفت خلیل ز آتشش غم نشود که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او / اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهین من با بشارت نهین / بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شهنشه رودم / گر ز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم درین جهان دانم چون صبا روان / در صفت روح ظاهر گر بر تو مستورم

ساکن و گنگ شد چمن باز شوم بجان چو تن
وارهم از چه و رسن زانکه به روز خیبرم

تا یکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم / چند ز بر گرفته غم زاد شوم حسن ان شوم

این غم و اندهان من سوخت درون جان ما / این تپش و فروغ می تا کی شان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی — چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم
هو من عشقم ای صنم نعرهٔ شوق میزنم — همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر — چون گذرد ز هجر و بر دیده چو خونفشان کنم
سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم — کاتش رود از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چنین چنین
دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — خون که چشیدم از لبت یاد شکر چرا کنم
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته — از شکرش نبات او نار و غدر چرا کنم
از گل او چون روم جانب خار چون شوم — از هوس چو مرغ شب یاد سحر چرا کنم
باده اگرچه میخورم عقل نرفت از سرم — گلشن چون بهشت را از پی و زبر چرا کنم
چونکه کمر ببسته ام بهر جهان حجبه — از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم
دل ز سخن ملول شد و ز خموشی خمول شد — چون ره امن یافتم یاد خطر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا برم — من چو فرشته در رهم یاد سقر چرا کنم

قرب شه از خطر بود مرتبه علیست
چون نظرش بمن بود گو حذر چرا کنم

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم — تا همه عمر بعد از آن هو شب و روز آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند — رنگ تو تا بدیده ام رنگ شد ستان سرم
یک نفس عنان بکش تیز مرو سبک سبک — تا بفرود زد این دلم تا بچه سپید بنگرم
سخت همی طپد دلم یک نفس قرار کن — خون ز دیده میچکد تیز مرو منتظرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دوده زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
نور رخ به صبح سر زند جامه سپید کردند — ای رخ تو آفتاب جان دور مشو ز مجمرم
چون ز تو دور میروم همره خاک تیره ام — چون برسم بماه نو رونق چرخ اخضرم
بار کشی مکن مها خیره مریز خون من — سنگدلی مکن مها در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو دوش نهاد بر کفم / تا که بدید مست در او میل نشد به ساغرم

ای ملک ستیزه گر مست ستیزهٔ آن شکر / جان تو هست جان من آخر هست اخترم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان / تربیتی بیا نما از سر خود که لاغرم

چند به دل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن / دل کتفک همی زند گی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال سائلم
از کف او تو نگرم کله کسی نمی خرم

ای مطرب این غزل گو کز یار توبه کردم / از هر گلی بریدم از خار توبه کردم

گه مست کار بودم گه در خمار بودم / ز اغیار دست شستم از کار توبه کردم

در جرم توبه کردیم بودیم تا به گردن / از توبه های کرده این بار توبه کردم

ای میفروش این ده ساغر بدست من ده / من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

من از برای ستم بیرون ز حس و طبعم / از گرم و خشک و ضدشان هر چار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره / بردار چنگ مینزن بسیار توبه کردم

ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره / بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را / کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت / من تائب قدیمم ز اسرار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسه یقین را / منکر بعشق گوید ستار توبه کردم

ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز / دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم خزاند
گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم حشر امان تا پیش تو بمیرم / ای یار با خبر بیا در قصه و زحیرم

من چون زمین خشکم فضل تو ابر و مشکم / چند وعده تو خواهم جسته جسته تو گیرم

از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را / شعری بیت از دو ذکرم خمرست عقل ترم

ای جان جان ستان تنها تنگ رستان (continues) / در جنبت جمالت من غرق شهد و شیرم

من رستخیز دیدم و ز خلق ناپدیدم — گر چون کمان خمیدم پریده همچو تیرم

خوشتر اسیرے تو صد بار از امیرے — خاص آن زمان که گوئی خسته دل اسیرم

خاکے که تو رسیده به از مهی دمیده — خاصه دمی که گفتن کاسے بینوا فقیرم

خاکے بدم زیادت بالا گرفت خاکم — بے تو کجا روم من هستی تو ناگزیرم

اے نور دیده و دین گفتی به کنج بنشین — اے پرده با دریده نگذاشتی بتیرم

من بنده الستم آن تو بده که هستم — آن خیره گشتی فراقت می راند خیره خیرم

کے خنده این درختم بے تو بهار رویت — گر بهشتی بخنبم کے در رسد خمیرم

تا خوان تو بدیدم آزاد از شریدم — تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیرم

در قعده ام سلامی آخر قرین من کن — تا بے سلام نبود این قعده اخیرم

من کف چرا نگویم چون در کفت چو یم — من تا چرا نگویم چون یم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز دوش مستنیرم

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم — غم چون تو نازنینے بهزار باز دارم

توئی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن — اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم

بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم — بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتے که بساز چاره خود — منم آنکه در غم اسحق دل چاره ساز دارم

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق ساز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم — صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم

تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری — صنما چه زود سیرے که ز سیریت خرابم

چه شود اگر زمانے بدهے مرا امانے — که نه سیخ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم

به کمی چو ذره ام من ره گر گشاده دارے — بکنی مرا هویدا بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود — تو هر آنچه پیشم آرے چه کنم که بر نتابم

تو اگر چو من بجویی به شمار ریگ یابی
چو تویی اگر بجویم بجز از غمان نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود تست جانان دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
دل خود چگونه شویم که بسر به بحر آبم

صنما چو من کم آید کبی و جانسپاری
که ز رشک دل کباب است و با شک من سحابم

بسفر تویی ز شوهم بسحر تویی صبوحم
بیدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم

تو چه بوی کبابی به ستیزه تر ز دستی
ز غمم تو دست بر سر نفیر چون ربابم

تو آن شکر جوابی که جواب من بیابی
مگر اینقدر گرفتی که سکوت شده جوابم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم
راز نهان شنیدم دندان و لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم

زان باده که عشقش اندر قدم بیاورد
کاندر خودی هستی غیرت شغب ندیدم

جز در جمال شهرت جای حزن نیابد
جز در شمول وحدت جای طرب ندیدم

از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت
در راه حق طالب عیب و تعب ندیدم

هر دیده هزار عالم از بانیه بین ترد
دیدم وصل مر او را با صد طلب ندیدم

ای شمس دای قمر دای شهرای نیکو
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

از عشق بی تناهی ای مقصد الهی
هم پشت مرهم پناه بی کفوت لقب ندیدم

چون لاد بار هائیم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شاه شمس تبریز ای اصل فضل دلها
بی بهرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
پنهان از و بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست پستم ز درخت سیب بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز مهر رویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دولت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم
به لب شکر ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز تیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر بسد
به شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

پی رافضی چگونه ز عدی و تیم لافد
پی خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چه رباب او بناله چو کمانچه زود رفتم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو به بردول زدستم بکند خموش و مستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که بسر او بپوشم
بچنان شکر فروشم که بخانه نان بیارم

علمی بدست مستی دو هزار ایست با او
ببیان شهر گردان که خمار شهر یارم

بپیچ بیچ بندم او را که فغان رو گشاید
چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
خر نو رسیده چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شده ستم اینجا بکنید خوش شکارم

شتر ست مرد عاشق سر این مناره شوقست
که منار هست خالی بدی ست این منارم

تو نبات شاخ گل را ابتکی بین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خم چون گشادی بر سان و سفیهانرا
که میان دور دائم چو غلام این دوارم

بیرخ چو آفتابت بجلاوت بخطا بست — که هزار ساله ره من بروز آه گردم و سردم

چو سحاب بردرخشت بهوای روح بخشت — که سجل آسمان را بلفند تو درنوردم

هله ای شه مخارق تو بگو به ساقی خود — بچه کسی ترش در آید و هش نز درد دردم

که هوش از ان رحیقی که چو من شود غریقی — که ز مستی و خرابی به نهد عکس طردم

نه در وصد بماند نه غم و حسد بماند — خورش و ناکبان ز آید به بساط تخته نردم

ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه — که درین قمارخانه چو گواه بی نبردم

سر رشته را بگیر دان ورقی دگر فروخوان — که ز ذوق آن بیاید دل و جان مرید هردم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالی
ز خیال تو بجا حاصل شدم ای سر کمالی

یارب چه کار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از پی او صد مرغزار دارم

چون خود اگر گریزم با عشق سر ستیزم — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از جمالت — گفتا از وخطی تو گرد و غبار دارم

خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی — گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

ای ابر داد آتش لرزان چنین چرائی — گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم

ای باد پیک عالم دلتنگ سبک چرائی — گفتا از آنکه پشت از عشق بار دارم

ای آب روی چهره بر روی سر دوانی — گفتا که از کنوزش رفتار یار دارم

ای خاک در چه فکری چون پاکئی مراقب — گفتا که در درونم باغ و بهار دارم

بگذر از این عناصر یارا خداست ناصر — در جان ماست ناظر گر انتظار دارم

گفتم ز حیرت ای جان ای کان عدل و احسان — در سر خمار دارم در کف نگار دارم

گر خواب ما بجستی بگشای راه مستی — در ده مئی ز دوستی کز شه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی صورت حرف گوید
چون گفتنی شمس تبریز گفته یار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم — ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم

ز رہ زیادہ جوئی بطریق خیرہ روئی — ز براے کتخدائی غلہ ندارم نکارم

ہمہ حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد — من بوالفضول معجب تو بگو کہ بر چہ کارم

چو قضا بہ سخرہ خواہد کہ بہ سبلتے بخندد — سگ لنگ را بگوید کہ برس برین شکارم

چو بہ پیش زخم آید خبرش کند کہ بنشین — بہل اختیار خود را تو بہ پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر — ہمہ صید بحر و بر را بجناب تو بیارم

نہ ندام من ملالے نہ ز جام من وبالے — نہ نظیر من جمالے چہ غریب و بدرہ بارم

خمش از دگر بگویم ز مقالۂ خوش او
ببرد کبوتر دل سر اولین مطارم

بدار دست ز ریشم چو بادہ خوردم — ز بیخودی سر و ریش سبیل گم کردم

ز پیشگاہ و ندیمگاہ نیستم آگاہ — بہ پایگاہ ازان روی خویش آوردم

خرد کہ گرد بر آورد از تک دریا — ہزار سال بو بپرد نیابد ار گردم

فراخ تر ز فلک گشت سینۂ تنگم — لطیف تر ز قمر گشت چہرۂ زردم

دکان جملہ اطبا خراب خواہم کرد — کہ من سعادت بیمار و داروی دارم

شہ ابلہانۂ عالم شدست سینۂ من — ہزار تحسین بر سینۂ جوانمردم

ہزار مدح و ثنا پادشاہ عالم را — کہ فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راہ شدم ارغوان بین و بید — چو مات شاہ شدم جملہ را لعب بردم

چو دانۂ کہ بمیرد ہزار دانہ شود — شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم

شدم بہشت خدا لیک نام من عشق است — کہ از شکنجہ رہد ہر دلی کہ افشردم

رہد ز تیر فلک و زستان ہمراہش — ہران مرید کہ او در العشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد نمونہ بنفشہ د از دم سردم

خمش باش کہ گر حرف فتنہ بندے
ہزار پردہ دریدے زبان من ہر دم

اگر فرو نشوم بار سے یار شوم — بدان بہشت و گلستان و سبزہ زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم / بگلشن آید و سر سوے پایدار شوم
من از شمار بشنه نبینم وداع وداع / بنقل و مجلس و سغراق بیشمار شوم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چکنم / چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم
بعاقبت همه عشقت کشان کشان ببرد / همان بهشت که اکنون باختیار شوم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان / بعشق در نروم در کدام کار شوم
شنیده ام که اسیر بتان بصید شدست / اگرچه لاغریم سوی مرغزار شوم
چو شاه عشق فرستد سگان خود بشکار / بعشق دل بدهان سگان شکار شوم
چو بر براق سعادت کنون سوار شوم / بسوے سختی سلطان کامگار شوم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست / چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم
منم که در نظر لا شد این جهان جهان / بدان جهان و بدان جای بے غبار شوم
اگر کلیم علیمم بدان درخت روم / دگر خلیل جلیلم دران دیار شوم
خموش کن که دم تشنگی این یاران / اگر که از بر یاران بیسار غار شوم

چو از مفخر آفاق شمس ملت و ملک
بهشت عدن بود همدران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم / همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن / و گر حدیث تو باشد سخن دراز کنم
هزار گونه پلنگم بهر رهم که برند / رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات / ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار بند خیالت چو خار چین گردم / ز نرگس و گل و صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم / چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز مشرق چون کیوان / بمسجد فلک هفتمین نماز کنم
سعادتم رسد از جند سوی شمس روم / حقیقتم دهد از جند سر مجاز کنم
مراد قوم مرا عاقبت شود محمود / چو دل بجانب محمود از ایاز کنم

تن و دلی که نبوشد ازین رحیق حلال
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است
هزار دیده روشن بوام خواه بوام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

بجان عشق که بر شهر شوق دانه و دام
غریمت سفر ستم ز روم تا سوی شام

همی خورم بجلال و حسام من سوگند
بجان عشق که بیزارم از جلال و حسام

فتاده لوله در شهر از ضمیر حسود
که باز گشت فلانی ز دست دشمن کام

نه عشق ساقی و جان است در شب و روز
نه آن شراب ازل باشد است نیستم جام

نه عشق آتش و جان در دو دست منست
نه عشق کوره و جان در دو دست از ایام

نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق
دل از رموز غلط کرده نظم در حرف کلام

بیار باده خامی که خالیست وطن
که عاشق ز ریخته ز جهل باشد خام

هزار نکته بگفتند جان من با عشق
که وهم کی رسد آنجا نه رخصت است اعلام

یکی شدیم من و عشق ما همچو شیر و شکر
بیاد آن شه تبریز شمس دین بالاسلام

سلام نیست سلامش هزار فتنه در وست
عجیب فتنه که او را سلامت است مقام

ردیف نون

اگر آخر آید عشق تو گردد زاولها افزون
نبشت توقیعت خدا الآخرون السابقون

زرین شده طغرای تو انا فتحنا باسم تو
سر کرده صورتهای تو از بحر جان آنگون

آدم دگر بار آمده بشکسته دل بگسسته ده
در سجده با شکر آمده سرهای تحت الساجدون

رستم کجا باشد در جهان در پیش صف عاشقان
شنبه شیر افکند خویش در روز در دریای خون

هر سو دو صد ببریده سر از بهر او در کر و فر
گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون

گر سایه عاشق فتد بر کوه بیشک بر جهد
نه چرخ صدق منیر خنگ تو اینک آن بیرون

بر کوه مرد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او
فرعون آخر کو بود آنجا که موسی شد زبون

خود پیش موشی آسمان باشد کمینه نردبان
کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو چند و چون

جان مست شد از کاس او ای شاد کاس و طاس او
طاسی که بهر سجده اش صد طشت گردون سرنگون

نقش وفا بنگاشته قد بتان افراشته
سر از زمین بر داشته بیخود همیچو اندر فسون

دیگی ترا پخت ست حق زرین و سیمین نه طبق
طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون

تن ها چو مشته کاه دان در زیر او دریای جان
گر چه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

هین دف بزن ای پر هنر کاقبال آمد ای فتن
مردانه باش و غم مخور ای سنگسار سر در زن

قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن

گر آب چون کم شود در آب رو محکم شود
دل زنده گردد وا رهد از ننگ گور و گورکن

امروز پیدا ست آمدی ناموس را بر هم زدی
هین شعله زن ای شمع ما کز بام افتاد آن لگن

چون سوختی آن دلق را رد و قبول خلق را
گو سرد کرد این بو العلا گو خشم گیر آن بو الحسن

گر تو مقامر زاده در صرفه چون افتاده
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن

صد جان فدای یار من تاج تو بر دستار من
جنت ز من غیرت برد گر چه روم در گولخن

آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق او با من شود کاری نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون دلو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

در غیب با پر این سو مپر ای طایر چالاک من
زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت ادراک من

سالم چه دارد خیره دل از غیبه گاه عقل کل
گردون چه دارد چیز که از خرمن افلاک من

زخم من ست آن بر دلت مرهم مکن بر زخم من
چاک من ست آن خرقات بخیه مزن بر چاک من

در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر
چندین گمان بد مبر ای خائف از املاک من

خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار شیران
شیران زبون سرنگون تا گشته بر فتراک من

دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جان که نقش می‌زند بر آسمان بی سند
دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش در خاک من

گر کابلی باری بیا در کش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود بر پر دار مهراک من

ای باده بر مغزت زند چشم و دولت از روشن شود
ونگه بیا پا گوهری در چشم چون خاشاک من

گردون چو مرغ خفته به بیضه به چه جست
زان مرغ باید پر و رش بال و پیلاک من

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد
هفت آسمان خالی شود در نور بیضه پاک من

سحر بکه او را نیست بن میگوید ای خاک کهن
دامن کشان کوهستان گر دیده اسماک من

در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من
جز احول از غافلی کی دم زند ز اشراک من

خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بیهشی
گر چه دهن خوش بشود زین حرف چون مسواک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر گردد مدد
مشک ختن بر روی حسد بی شبهه از ناک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کشمکشی هذا جنون العاشقین

انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن
میگویم سر در وطن هذا جنون العاشقین

من سر نهادم بر طبق در عاشقان بردم سبق
بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین

زنبیل بسته چشم روان دیوانه وار اندر جهان
میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین

در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب
میگویم در دل پر طرب هذا جنون العاشقین

من دست بر اوج زحل در سیر خود باشد وحل
میگویم و باده وحل هذا جنون العاشقین

فخرم نه در مال و حسب حرمتم نه جاه و نه نسب
میگویم در پر خنده لب هذا جنون العاشقین

من عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام
در عشقش یکدانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش حال است حب الوطن آن من است
این نکته در شان من است هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که به آید بصورت همچنین
آتش زند خوبی او در جمله خوبان چنین

گر ره بدانند بیشها کان شیر نر در بیشها
بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون جنین

از روی گویم یا ز مو در طره گویم یا ز خو
از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم — شب تا سحر یارب کنان کای مستغاث مسلمین

اندر خور رویش کجا تو چیست تا نفسی کنم — تا آتش اندر او فتد در دودمان ما و طین

اندر دو هجرانش زمین رو کرده اندر آسمان — وان آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین

دولت قلاوزت شده دامن زده در منطقه — در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا — کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین

زین شعلهای معتبر مستر دل و هر نیک و بد — چون موی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین

کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما — کر بسته ماند مخزن خازن بر کان دفین

ای باغ کردی صبرها در دی ز بیست جورها — الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین

شمع جهان مست این سخن تو آسمان مست آن سخن — چون جان بود مستور از آن پنهان کشیمش همچنین

پنهان کشیمش تا از آن جان فرو تنها می چشد
ترجیع گیرد گوش او از پرده‌ها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من — ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر — ای در خطرها را سپر ای ابر گوهر بار من

تو یوسفی و گوهری کردی زحل را مشتری — یکبار آتش در زدی در مصر و در بازار من

تو موسی بر طور من عیسی هر رنجور من — ای نور نور نور من وای احمد مختار من

ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله — ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهبری و هم پری هم ماهی و هم مشتری — هم این مرا هم آن مرا هم سر استظهار من

خوش منبری در جان من خوش مکنی در زبان من — ای زخم تو مرهم مرا وی زهر تو خوشخوار من

ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من — دریای بی پایان من والاتر از پندار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود — شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من

هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود — ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوفی میزند
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

زان سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من ‌ ‌ ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کین ره گذر ‌ ‌ تا خار روئی گرد شکر ای چشمهٔ حیوان من
عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم ‌ ‌ سقای می چشمان من عصار می مژگان من
از اشکم شرابش آورم وز دل کبابش آورم ‌ ‌ این هست تر و خشک من پیدا بود مهمان من
دریای چشمم یک زمان خالی مباد از گوهرت ‌ ‌ خالی مباد ایک زمان از لعلت ای جان کان من
با این همه گو قند تو گو عهد و گو پیوند تو ‌ ‌ ما را دگر مشکن ای دلدار خوش پیمان من
نک چشم من در می‌دمد نک روی من زر می‌زند ‌ ‌ تا بر عقیقت بر زنم نک در درافشان من
در سر بسم چشم تو گوید بدست خشم تو ‌ ‌ پنهان حدیثی گوش کن ای رامش پنهان من
دل را قوی دار و مرم از خشم و ناز و مه بدم ‌ ‌ اول قدح دردی بخور صافی ببین پایان من
با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود ‌ ‌ شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من
گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من ‌ ‌ من بو بریده آدم رنج و محنت ایشان من
هر چه دلم خواهد ز تو دزد از ابنان بر آیم بی خطر ‌ ‌ من بد بر را بد ره دهم چون شمس شه مهمان من
گفتا نگو زشت این سخن وا رو از ابنان هم سخن ‌ ‌ نیکو کلیدی یافتی ای شهد دندان من
الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج ‌ ‌ والصبر تریاق الحرج ای ترک تازخوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون شه داری در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان ‌ ‌ بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان گوش کن ‌ ‌ نوحه کنان از هر طرف صد بی‌زبان صد بی‌زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب ‌ ‌ نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
آمد ز کوه آن زاغ غم در باغ میگوید قدم ‌ ‌ پرسان بافسوس ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و لاله و سمن کو نرگس و کو یاسمن ‌ ‌ کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها را دایگان که شیر دادندی نهان ‌ ‌ خشک است اکنون ز قضا آن سینه‌شان آن سینه‌شان
کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کو کوزهم ‌ ‌ طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

ای لکلک سالار ده آخر جوابی باز ده / در قصر ویاسی تو یا بر آسمان بر آسمان

گفتم که ای زاغ عدو آن آب با تو آید بجو / عالم شود بیرنگ و بیچون جنان همچون جنان

ای زاغ بیهوده سخن رو چند روزی صبر کن / تا بردمد کوری تو صبح جهان صبح جهان

رو تا نه اسرافیل ما روشن شود قندیل ما / زنده شود از کوری این دشمنان این دشمنان

تا کی ازین انکار و شک کان خویش بینی و نمک / بر چرخ بیچون مرد یک بی نردبان بی نردبان

من همچنین قیامت تا قلم گفت زبان کامی هلم
می تابد اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من / سروی خرامان میروی ای رونق بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان من بی تن مرو / بیرون ز چشمم من مرو ای شعلهٔ تابان من

هفت آسمان را بردرم از هفت دریا بگذرم / چون دلبرانه بنگری در حال سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم / ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا / در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم / در هستی تو پنهان نشد ای هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو / ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی / پیش چراغم میکشی تا بنید آن چشمان من

ای گنج پیش از ننهادی کان پیش از کنجها / ای دخل پیش از کشتها آن تو تو آن من

چون منزل من خاک نی گر تن برید و باک نی / اندیشه ام ز افلاک نی ای وصل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشید ست جدا / بی تو چرا باشم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین / از آسمان خوشتر شده در نور را دردی زمین

بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این / یا سر بستانهاست این یا صورت روح الامین

سرمستی جان و جهان معشوقهٔ چشم و دهان / در حیرانی کسب دهان بنماچی نقوشی ددین

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت / آن جسم بود کش نتوانند بسودن

پس باشد تا گوید کو راست مسلم
بر زاده افهام و بر اوهام فزودن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن / ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
صد لطف ترا راتبه بر روزه گشایان / مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد / باید ببیابان رفت و ببرد و فتادن
ما را هم از آن آتش دل آبجگر هست / بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت / قد گشت و کلنگ قدمت مراد ا
این جام می غیب بگیر از کف من شاد / در کار مسیحا می نشود دست نزادن
کار تو چو انست نه کار دل و جان است / وز خاک بپوشیدن و ز خاک بزادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
در پیش جهان بنده ناغیب نهادن

چه نشستی در چون بیگانگان / اندر آ در حلقه دیوانگان
بیفروشد از جهان بوسه / رو بخور که رایگان هست رایگان
آنکه عشقش خانها برهم زده است / آمد اندر خانه همسایگان
شرم چه بود عاشقی آنگاه شرم / جان چه باشد این هوس آنگاه جان
کف بر آور دست این پای عشق / سر فرو کرد دست آن بر آسمان
مے نماید اندرین شب صورتے / مشعله در دست پاسبانیت آن
خواب چه هست و شورش آن و دن گرفت / یاد آمد بلبل را چند و ستان
هر شبی را چند گانش جار سند / شاه ما مر بندگان را پاسبان

تا تو پیدا ستے نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردے نهان

باز آمد آستین فشانان / آن دشمن عقل و جان و ایمان

خمار تنگر صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
آن دایه عقل واقف عقل — ای مونس جان و دشمن جان
او عقل حقیر کی پذیرد — عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد — جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور — گفتم چه دهست بیست ویران
طوفان تو شهرها ببردست — یک ده چه زند میان ایشان
گفتا که خراب جای گنجست — ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه بساده و برون شو — تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه دهست چون برفتی — معمور شود بعدل سلطان
گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نه — آن کرده حق بود یقین دان

باقی غزل سپس بگوییم
نتوان گفتن میان خامان

ساقی بیار باده و ختم ملند کن — در حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوشست و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چاره هشت سپند کن
زان جام همچو تیغ سر اندیشها ببر — ورنه دمی نثار دل خودپسند کن
ای غم برو برو بستانت کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان سستمند ز اندیشه و ز غم — آنرا که شد مسلط آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس بیچون بی چگون — بر گریه اسیر جهان ریشخند کن
ریشش همه بدست اجل بیخ زخم کن — از مرگ وارهان همه را سودمند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن
یک رگ اگر درین تن تو هوشیار هست — با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع روسیاه سوی بند باز زد — ری عشق ترکتاز سفر سوی خند کن
آن مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست — آنگاه در سر آخر این گوسپند کن
خواهم که شاهد فلکت جلوه گر شود — دل را حریف صیقل آئینه زند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف کن سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن — مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و نزدیک تا قریبا — قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
خود سار ما بدزد و زبیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
این بدر و شمس زیر و زبر از برای تست — ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری — سوگند و وعده را چو سپر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر اوست — هر زهر را حریف شکر میکنی مکن
جان مرا چو کوره آتش همیکنی — روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی درکشی شود این شمس و مه سیاه — قصد کسوف شمس و قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن
حلوا چه میدهی تو به رنجور احتراق — رنجور خویش را چه بتر میکنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیست — این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن
چشم حرامخوارهٔ من دزد مال تست — ای جان سرای دزد بصر میکنی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بیسری عشق چه سر میکنی مکن

شاها دل مرا چه توان میکنی مکن — قصد هلاک مرغ دلان میکنی مکن
[illegible] سود خویشتنی و اندر زیان ما — کس زین نکرد سود و زیان میکنی مکن
راضی شدی که بیش بجوئی رضای ما — این از پی رضای کیان میکنی مکن

بر جای باده سرکه نعم میدهی مده / در جوی آب خون چه روان میکنی مکن

از سینه ام نشاط طرب میبری مبر / بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی / خود در ره میزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست شکستست دلبرم / من بسته را همان چه کستان میکنی مکن

گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب / بر بیگرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب عابدی کشی / جانان بشب برات همان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر / هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که برکشیدی بالای هفت چرخ / در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن

گفتی کرمی مخور پس اگر می نمیدهی / مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست روان در هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن / جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشه نیاز هزبران خشمگین / اندر تنم شبها چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو / خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

ای باقی و بقای تو بی روز روزگار / شد روز روزگار فنا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم / پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند بسته دهی عشق تیز را / هر کوه را بقهر هبا میکنی مکن

آن بندقی که گشت شهی از رخ بهشت / او را بات غم چه گدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از سپهر تخت / او را بظلمت چه [illegible] میکنی مکن

پیش شو چو موسی ز گفت پاک شو / مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز / فرزند را بمرگ فنا میکنی مکن

شمس الحق نظام زمین و فلک تو تو
با یار مخلصت چه دغا میکنی مکن

میدان که جنس مفخر تبریز نیست جان — احسنت ای ولایت دشاباش کاردان

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن — کز گنبد بخشم دل از یار مهربان

آن آفتاب روی ترا چونکه چشم دید — دیده پر آب گشت و رخم گشت زعفران

باطن خراب و سینه خراشیده چون زمین — پشتم خمست و جامه کبودم چو آسمان

زین تیرهای ترکش غمزه که میزنی — صد قامتست چو تیر خمیدست چون کمان

زان پرده که بر گل و بر لعل بسته — دل آمدم بخمره تا لب رسید جان

یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی — نقش ز شوق خون شده بر دامنت نشان

جانان بحق آن شب کان خیل زلف را — واگردنم فکن و مست می کشان

تا جان با سعادت و غلطان همی برود — چوگان ز زلف و گوی دل و دست لامکان

گر یکدمی بود ز تو دل را چنین نصیب — با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی فضل نه تو به تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد لا شئ شود جهان

با عاشقان همه عاشقی بنشین گزین — با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین

ورنه آنکه باز پرده غیرت فرو کشند — آنرا که پرده نیست تو در روی او ببین

آن روی بین که در رخش آثار حسن اوست — آن کو ز نور ذاتست مهر و جبین

از بسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد — شهمات میشود ز رخش ماه بر زمین

در چهره اش آیت ایاک نعبد ست — در طره اش آیت ایاک نستعین

بیچون و بی رگست نقش چون رگ خیال — بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین

صبح ست بی سپیده و شامی ست بی سواد — ذاتی ست بی جهات جمالی ست بی چنین

کی نور دم خواهد خورشید از قمر — کی بوی قرص حسن شقایق ز یاسمین

بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر — تا زود بر خزینه جوهر شوی امین

در گوش تو بگویم با هیچکس مگو
آن جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

نو بهارا جان مائی روح ما را تازه کن — غنچها را بشکفان و روح ما را تازه کن

گل جمال افروختست و مرغ قول آموخته — بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن

سرو با سوسن همی گوید زبان را بر کشا — لاله را سنبل همی گوید وفا را تازه کن

شد چنار از کف زنان سوسن شد چنگ زن — فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن

جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگجو — خیر اسے وامق تو باری عشق عذرا تازه کن

سرو گل بین در قیام و بین بنفشه در رکوع — سبزها اندر سجود آمد صلا را تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند — آن گلستان گفت از هوای عنبر آما تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت — گر سماعت باید ای مه لطف با ما تازه کن

وان سه برگه وان سمن جان پا همین گوینده نه — در جهودستی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

سبز پوشان خضر دولت را همی گویند زود
چون شکوفه سر صدر اولیا را تازه کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن — تا جهان در می دمد آن عشق در سرنای کن

هست آن سرنا پدید و هست سرنای نهان — از نی بهاش هاری هست سرتا پای من

گاه سرنا را نوازد گاه سرنا بشکند — آه ازین سرنای شیرین نوائی نی شکن

بو الحسن گوید حسن را کو ز پیش هست شد — وان حسن گوید که بنگر باده دارم در دهن

آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید — ای مسلمانان که دیدا این رقص خرقه بی بدن

خرقه رقصان نشست ای یار و صوفی جان تو
گردن جان را به بسته عشق جانان ای رسن

سوے بیماران خود شد شاه مهرویان من — گفت ای رهنمای زرد زعفران بستان من

زعفران بستان خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان تو — سرمنه خیز سبز خط فرمان من قربان من

ماهرویان جهان از حسن با ذره دیده حسن — ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت از ماهرویان گاه سر دیان بشنوند — حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد این خاکیان دزدیده‌ها را رو کنند
خاک را مالک از کجا حسن از کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
زهره گوید این منم و آن ماه گوید آن من

مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند
با زحل مریخ گوید خنجر بران من

تیر گوید صدر دیوان خود منم بی هیچ ریب
چه خباسیدان من وین بر چهار ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهرهٔ زهره دریده و ماه را گردن شکست
شد عطارد محو عاجز از رخ رخشان من

روز مریخ و زحل در نور مه تا خیر شد
مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من

چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا
هان دهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتابم آفتابم آفتابا تو برد
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبحدم از گور مشرق سر برآور زنده شو
منکر این حشر را آگه کن از برهان من

عید شمس آن همی باشد که او قربان اوست
عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کز وقت شد از تو مشو اندوهگین
کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین

تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر
چون برید از شیر باید آن زمان او انگبین

این خوشی چیزیست صافی گر رود اندر نقشها
گردد از حقه بحقه در میان ماء و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
باز در گلشن در آید سر برآرد از زمین

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین

زان پس این پرده‌ها ناگاه روزی سر کشد
جمله تنها بشکند آنگه نه آنست و نه این

جان نجواب از تن برآید او فتد اندر خیال
تن شود معزول و باطل فرقه شکل خود ببین

گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را
لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین

آن خیال سرو رفت و جان بخانه بازگشت
آن فی هذا و ذاک رحمة للعالمین

بسکه از نقشی دگر در نقشها گشتمی
وین گهی گوید نظر کن بین مهل فتراک این

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن — یار عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاقلان از غرقه گشتن بپرهیزند و پرحذر — عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنانک — زیت را بالای بر آب روان پیدا شدن
وانکه دارو و نصیحت کردن عشاق میل — نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق گل چون درخت و عاشقان ظل درخت — سایه گردی دور باشد بی رخ آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هر که او را درگزید
یافت او از تحت لا تا رفعت الا شدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان — گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو — اینچنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را — عاشقان ناقص مباش و رو مگردان از فغان
رست ماندن تلخی دلبر به تلخی شراب — ساز دارد اندر مزاج و تلخ و قند اندر دهان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین‌تر است — زنده و ماندن آن کس را تو مپرس از مردگان
شاد روزی کین غزل را من بگفتم پیش عشق — سجده آوردم به زمین و جان سپاریم در زمان
آن زمان کردم خمش کز بار چوبش آمد جنون — چون شوم هشیار باقی را بجای آرم بیان

مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس
گوید مش ای عشق گو پیش قفس را بر دران

دی او را گفتم این نکته به بتخانه زدن — زلف او دعوی کند کانکه رسن بازی رسن
عقل گوید گو بهر دل را گفتن شرط نیست — عشق گوید سنگ با بستان و بر گوهر زدن

سنگ ما گوهر شکن حیف ست هم بر سنگ ما — حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدن

این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند — وین نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن

آنکه را جست او بجست بازرست از گفت گو — وانکه را گفت آن مائی بازرست از ما و من

اینکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله — وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن

گر سلیمان را زیان شد گرچه شد ماهی خورش — اهرمن گر ملک بستد کی شد انسان اهرمن

گر بهشت انگشتری انگشت بد باز آمد آن — پرده بد انگشتری کان چشم بد بر من تن

چشم بد خود را خود بد دید آکه او زان فارغ ست — شمع گر بدنام شد کو نور او بسته لگن

من خموشی پیشه کردم زانکه یار من نازک ست
کم متاعی دیده کاسد تر از گفتار من

ای هوا بت با دل من همچو آب و ماهیان — ماهی جانم بمیرد بی تو اے مه در زبان

جنگ گرگان در درون و جنگشان از برون — با جماعت را دعوی هاے عشقش بر زبان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب — عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود — چونکه از جان صبر نبود کے بود از جان جان

هر دو عالم بے جمالت بنده را زندان بود — آنچنان در فراقت گر بورم دارد زیان

این نگارستان عالم بے نشان و ستیست — لیک از شوق رخ تو جان همی جوید نشان

قطره خون دلم را چون جهانے کرده — بار حیرانی ندانم قطره را از جهان

شمس تبریزی بیک هیچ ار نجوید گیر مرا
انچه میجویم بیابم در دل خود رایگان

انچه می آید ز وصفت این زمانم در دهن — زنده را مرده خوانم اندر اندازد کفن

خود مرید ما نمیرد کاب حیوان خورده است — وانگهی از دست کی از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان وای حیات مردگان — از برونم بت تماشی وز درونم بت شکن

گر براندازد ز رویت یاد دولت پرده — از حیا گل آب گردد همین ماند سمن

در ملاحت باز گیری از گلستان ساعتی — از خمار و سرگرانی سر همین گردد سمن

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
پیش کوه ابر آسا و سنگها را لعل کن / بار دیگر غوره ناپخته را انگور کن
ای چراغ آسمان و ای طبیب عاشقان / مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
آنچنان روی چو مه اندر حجاب انصاف نیست / ساعتی آن زلف را از روی خوبت دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بازگیر
ور جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ای صباحی از فسونها برده جان همچنین / آفرینها بر جمالت ای دل و جان همچنین
پیش رویت شب خراب و پیش رویت روز مست / هست کفران آنچنان و هست ایمان همچنین
در کنارت زهره را نه چنگ عشرت شاد آنچنان / در کف بهرام نه تیغ فراخشان همچنین
آشتیهای مشک و عنبر گر بود مر جیب را / حلقهای زلف خود را تو برافشان همچنین
چرخ چرخ ار بگردد بی مروت یک نفس / آتش اندر زن بجوف چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس است ای عشق دست اگیر / میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
اندک اندک پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق / پاره راه هست تا ایوان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت در گذر
ناگهان مه چهره بینی در جهان همچنین

ای خدا این وصل را هجران مکن / سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار / اینچنین آباد را ویران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن / خلق را مسکین و سرگردان مکن
قصر دل را عالی و معمور دار / این چنین آباد را ویران مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست / شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع و جمع خویش را برهم مزن / دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند / آنچه میخواهد دل ایشان مکن
قصد اعلال آن حلقه است بس / کعبه ابدال را ویران مکن

این طناب خیمه را در هم مکن — چشمهٔ قسمت آخر اے سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلصند — مخلصان را اے احد ویران مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

اے خسار واے نثار واهی زیان — هوشیاران در میان طافحان
گر بباید هوشیارے ره مده — در بباید بست در نه مش کشان
گر تو مخمورے نخواهی مے در آر — نان پرستی رو کہ اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خود کرده هست — در نگنجد در ولیمه این جبان
گر بباید چادر اندر رو کشید — تا نبیند روی شان آن قلبتان
سیمبر خواهند و زیبا همچو خود — سیمبر زر دست و عیاش زبان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت — روسپی بود و نجبد حور جنان
وانکه ترکیبش تابی سست شد — گاه گل بد ده به بام آسمان
تا نگردے پاک دل چون جبرئیل — گر چه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود راشست عارف چند سال — شسک مسک از آب و شستان میان
معتمد شد تا در آید در حرم — گفت حق بربند از گفتن زبان

شمس تبریزت کشاید راه چشم
چون ببندے این دهان آن دهان

بشنو از دل نکتهاے بے سخن — وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش ست — کو بسوزد مر ورا از بیخ و بن
چون بسوزد پرده بردارد تمام — قصهاے خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود — صورتے نونو دران عشق کهن
ماه و زهره خیره اندر حسن شان — مشتری از روی شان گوهر شکن
چون نخوانی والضحی خورشید بین — کان نبین چون نخوانی لم یکن

بس کنم اے جان اگرچہ گو ہست | چون نغیبم میکشاید امر کن

لیک راہے تو ہمی گویم ترا
با منے و من ہمے جویم ترا

اے دل آرام من واے دلشکن | اے کشیدہ خویش بجرمے زمن
ور نظر نائے ز دل بیرون شُد | زانکہ تو شمع دل و جانت لگن
جان من جان تو جانت جان من | ہیچکس دیدست جانی در دو تن
زندہ دیر وصل از مرگ فراق | بے نظیرم کردہ اندر دو فن
بسکہ جستم آب حیوان خضر گفت | بے وصالش آن نیابے جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت | ور بگردد پایش گردن زدن
جان ما در گرد تو گردد ہمے | جان ادہیم و تو سہیلی در یمن
طوف ما پیوستہ زان در گردِ ست | بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمان گفت جلا جست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شو در وحدت در عین فنا جا کن | ہر گہ ودی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس خاکے این طوطی قدسی را | زان پیش کہ بر پر داو را تو شکر خا کن
چون ہست اثل گشتی اہل پریشان رو | ہندو بچہ ہستی را ترکانہ تو یغما کن
تا با زمین باشی کی نابے دین باشے | ار راچہ شدی ماہی رو دجلہ بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوے زمین دارد | گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسۂ آدم با حق چو شدی محرم | بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا جُسے تو با لا شو | جاروب ز لا بستان فراشی الاشیا کن
گر عزم سفر دارے بر مرکب معنی رو | ور زانکہ کنے مسکن بر طارم خضرا کن
پیباش چو مستسقی گر دا خود سیرے | ہر چند شدی عالی تو میل با علا کن
لا در دے وجودت را صافی کن ز پالودہ | زان شیشۂ مغز راچہ بادہ حمرا کن

هم پرده من می درهم خون دلم میخور | آخر نه تویی با من شاباش زهی ما من
از دست ستم نبود بر دست قلم نبود | جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن
از معدن خود ایجان بنجرام درین میدان | قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو کانی غمگین نبود جانی | در گور و کفن آخر باز آید و جان از تن
آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن | زآئینه نه بد بست او الا که سیه آهن
آن آب حیات تو در دست ز ذات تو | گر کبر به آید گرد چون دود برین گلشن
پاسی تو چو جان بوسست تا حشر بمان لب بست | از لذت آن بوسه ای روز همه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی | زیرا که خیالش را هستم بجدا مسکن
در سینه خیال او وانگاه غمم و غصه | در آب حیاتم غرق وانگه خطر مردن
بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن | بی او نتوان خفتن بی او نتوان رفتن
ای حلقه زن این در بسیار مگو زان سر | زیرا که تو هشیاری هر دم بکسی گفتن
گردن ز طمع خیز در زن چو بید خون ریزد | تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید | آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

ده خواجه بیک خانه خانه شده و سیر انه
جنبی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

در مذهب عاشق را در عشق بر شهادان | گر یار حضو تنها به کز دگری احسان
خال سست محال او عزدست و بال او | عدل ست همه جورش فضلست همه بهتان
نیم ست درشتی او کعبه است کنشت او | خاری که خلد دستش بهتر ز گل نادان
آن زهر که ترش باشد بهتر ز شکرخانه | وان دم که ملولست او چون بوس کند بستان
آن زهر که صفرا گوید که من ز تو بیزارم | آن آب شکر باشد از چشمه گهی حیوان
آن دم که بگوید که دریش هزار آری | بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه ایمانست سنگش همه جانست | بخلش همه احسانست شکرست همه کفران
گر فلسفی بی گوید تو مذهب گرداری | من مذهب ابرویش بگزیدم و دادم جان

زین مذهب کز مستیم بس کردم و لب بستم … هر دار دل روشن باقیش فرو میخوان

شمس الحق تبریزی یا رب چه شکر ریزی
گوئی هذیان من صد حجت و صد برهان

در زیر نقاب شب آن زنگیگان را بین … با زنگیگان امشب در عشرت جان بنشین
خلقان همه شب خفته عشاق بر آشفته … اسرار بهم گفته شاباش زهی آئین
یاران بشوریده با حال شب ولیده … بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون این خوش تو را هم شد آن خوی حرامم شد … چون زلف تو دام شد شب گشت مرا مسکن
شب زنگی شب مستی و مستی همگان دستی … در دیده هر مستی زان زنگی زنگی بین
آن شیخ فرو ماند کاتش نه بگرداند … این چرخ چه داند کز چیست درین تسکین
بگرداند این مسکین نه مهر درو نه کین … که کندن آن فرهاد نه خسرو و نه شیرین

شب هندو و زنگی را وان مایه دو زنگی را
وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین

در شهر نخواهد بود در ساکت خدا میدان … از عاشق حق توبه از باد هوا بنیان
در خاک تنم بنگر در بند چو حس بسته … هر ذره درین سودا گشته چو دل گردان
تا هست من این هستی هر جا که روم اینم … می دوزد و بالا گرد بکه و با پالان
گویند که سرکه هست در کوزه اسیر بند … در حلقه هر ایشان را بگذار چنین حیران
در سینه تاریکی دل را چو بود شادی … زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد … آن خون به از این باده آن گوشه به از میدان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
افتد بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای دلبر من چونی یک بوسه بده ای جان … یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ای جان
ای چابک خندانم من خوش ترا دانم … تو خود عسل داری والله که بخند ای جان
بی نام و نشانی او رفتم به کاسه او … گفتم که بده ای جان [illegible] ای جان

هرچند که جباری پرحیله و عیاری — ای محنت بیماری برمن منه ای جان
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا — از زلف دل ما را بر ساز کمند ای جان
ای پیش رخ خوبان وی شاخ گل خندان — همای که دل بندان چون بسته ببند ای جان
من بنده برین مفرش از شوق بسوزم خوش — می رقصم بر آتش مانند سپند ای جان

ای شاه صلاح من ای نور فلاح من
یک شمه ازین بصره بگوی بخند ای جان

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون — این میکشدم زین سو آن میکشدم زافسون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن — این میکشدم دریا آن میکشدم هامون
از بهر کشاکش من در سینه بر آتش من — میگردم و مینالم چون چنبره گردون
یک لحظه بپوشم من یک لحظه خموشم من — بی علم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم می ورزم و می دوزم — میسازم و میسوزم از عشق شهی بیچون

یا رب تو فنائی ده زان پس تو بقائی ده — یعنی که بقا سه ده ای خالق لی دون

ای سنجق نصر الله است مشعله بس — یا رب چه سبک روحی بر جان و دلم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی — ترا اینها چه می باید چون جمله ترا لقبین
هر مرغ که سر پر دبر شاخ که می جنبد — بی کام و زبان تو گفته که بیا بنشین
جانا همه جانا است و دولت مولانا — جان را برهانید می از نار فلان الدین
از نفخ تو سر بر زد عیسی بلا اعلا — ور دست تو می خد لیشت فلک بالین
از عشق جهان سوزت از شدت جگر دو رتا — بی هیچ دعا گوئی گفته شده هر آمین
پیغمبر بیماران نافع هر مهجوران — در حمره چه پیدا است می دارد می دل غمگین
گفتم که جهان و یا در حمره کجا گنجد — گفتا که چه دانی تو آن شیوه و این شیرین

حر دل یعقوبم سرچشمه الیوم
هم قیصم و هم خویم و هم خسرو و هم شیرین

باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان — سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی بدرد ••• چون برق همی رخشد مانند اسد غران

وی بلبل بستانت افتاده بچاه تن ••• جان یوسف کنعانی افتاده درین زندان

می افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی ••• می غلطم ازین چوگان چون گوی درین میدان

پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم ••• جبریل کجا باشم چون هست همه یزدان

لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم ••• هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان

تو حلق همی دری از خوردن خون خلق ••• در دلق همی نالی مانند سگ عوان

در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن ••• مسکین شو و قربان شو بر نور جناب جان

رو قافیه دیگر کن ترک سه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

است قاعده مستان در یکدگر افتادن ••• استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عشق ابدی چه بود بیخانه حق گشتن ••• ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن

درویش بلاق اندر و اندر [illegible] گوهر ••• او سنگ چرا دارد در دریا افتادن

مستت آید و درویش آن همه انگشت کمر در ره ••• از که بجهد از مستی و از کمر افتادن

گر افتم کم داد [illegible] برکت جان [illegible] ••• کافتاد چنین وقتی رفتست و در افتادن

ای بلبل بستانی هم دست شدن خوش هست ••• با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بیدل و دل داده در راه تو افتاده ••• والله که نمیدانم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم ••• مستم بهل از دستم و اندر خطر افتادن

این قاعده تو را دست ای [illegible] تو افتاده ••• شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی نگذاشت مرا اینجا
بگذار مرا سویت اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن ••• وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن

فرح آمد به سپیدم ز تشویش حواس ••• بر و جان چمن و بگلستان منزن

چون مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب ••• مست را حد مزن ای شیخ تو [illegible]

شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد ❊ پیش چوگانش دلت خر که یکی گوی مکن

نزد آن شو که از او داروی درد طلبی ❊ وقفت کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

روی را پاک بشو نقص در آئینه منه ❊ نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست ❊ خیز چو قامت او رقص بیاهوی مکن

دم مزن در تبل زیر لب آهسته بزن
دم حجاب ست یکی تو هی تو صد توهی مکن

ای ساقی و دستگیر مستان ❊ دل را ز وفا مست مستان

ای ساقی تشنگان مخمور ❊ بس تشنه شدند می پرستان

سر رشته نیستی بباده ❊ در حسرت نیستند هستان

چون قیصر با تقیصریست ❊ ما را نشان بنداوستان

هر جا که می ست بزم آنجاست ❊ هر جا سرویست نک گلستان

یک جام صفا ز دست ناهید ❊ در سایهٔ سرو آس بستان

دیدار حق ست مومنان را ❊ خوار از می شهید و هستان

منکر زبر ای چشم زخم ست ❊ همچون سر [illegible] میدان

گر در دل او نمی نشیند ❊ در سینهٔ ما نشسته است آن

جامی که ندارد آشنائی
از خانهٔ تن بهشتی جیرائی

ای روی تو نوبهار خندان ❊ احسنت زهی نگار خندان

می بنیت ای نگار ترخون ❊ هر شاخ درخت انار خندان

یک لحظه جدا مباش از من ❊ ای دلبر خوش عذار خندان

ای شهر خراب از تو دوشت ❊ با چشمه و سبزه زار خندان

در بیشهٔ دل خیال رویت ❊ شهرست کز آن نگار خندان

هر روز بجا سنبه لسبر آید ❊ چون زهرهٔ بهشت ار خندان

بحری ست صفات شمس تبریز
بر جوهر آبدار خندان

چند بوسه وظیفه تعیین کن / بشکر خنده ایم شیرین کن

آن دولت را خدا سزم کناد / این دعای خوش ست آمین کن

گر این را بخواب خواهم دید / من بچشم کنار بالین کن

ای فسون اجل فراق لبت / رو فسون مسیح آیین کن

عرصه چرخ بر تو تنگ آمد / رو براق وصال را زین کن

چشم هر دو جهان تو روشن / چشم خود را توان جهان بین کن

آن تجلی آفتاب رخش / چشم دل را تو طور سینین کن

حسن داری وفاست لایق حسن / حسن را با وفا تو کابین کن

در جمال تو نیست هیچ قصور / رفق را با جمال تضمین کن

چون ببیرم تو جسم خواهی کرد / آنچه آخر کنی تو پیشین کن

بس کنم رفت گشت استاخ / منکه باشم که گویمت این کن

گر نبود این سخن ز من لایق / آنچه آن لایق ست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخندم
گوشمال هلال دیرین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن / وین مس ما را رو کیمیا کن

ای شمع مستان ای سر بتان / تا کی زدستان آخر وفا کن

گر نیست با ما سنگ دلی / این درد ما را جانان دوا کن

احسان و مروت بسیار کردی / آن مردمی را اکنون دوتا کن

ای هم تو مذهب ای نور کوکب / در ظلمت شب چون مه سخا کن

دردی قدیمی و رنج سقیمی / گر دیتیمی از ما جدا کن

گر در نعیمم با زر و سیمم / بی تو فقیرم درمان ما کن

نشاید نباید ستم کرد بر من / سپے دامن جان دریدن گریبان
بیا و ربیا و بشتابی که گفتی / بگو کے نه گفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد / چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر / ازان بحر مے ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن / ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی مشوق / بهاری بر آور ازان برگ ریزان
خرابم کن ایجان که از دیو ویران / خرابے نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید / علی سیر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
توئی شاه مصر و توئی خوب کنعان

باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم خضرای من
در نظرش روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر که گوید درم / جان و جهان مست تمنای من
گر برود آن در من و بل من / ور نکند یاد من ایوای من
گر چه خیالے همه اے ترش رو / رو بر حلوائے و حلوای من
هم بخورد و هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من
پیش تر اسخت گرفتست غم / چیست ز بوسے تو ابای من
مشک بدرید و ببید اخت دلو / غرقه آب آمد و سقای من
بانگ زدم کای دل سقائیان / رفت و نه بشنود علالای من
آن هر دستا او که بر سر چار رود / عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر / از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه / غرقه شو از آب مستقای من
قطره بدریا چو رسد در شود / قطره شود بحر بدریای من

ترک غزل گیر نگر رز ازل
زانکه دران آمد سودای من

جان منی جان منی جان من
آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من
قند منی بابت دندان من

نور منی باش درین چشم من
چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو ترا دید بسوسن چه گفت
سرو من آمد بگلستان من

از دو سه انگنده تو چون بگو
زلف تو و حال پریشان من

ای سر زلفین تو زنجیر من
چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان کرده کجا میروی
پیش من آی ای گل خندان من

تا که صلاح حق و دین گویدم
شاه منی یار بسامان من

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
نی چون بخواندن نشستن نه بانگ ارغوان رفتن

برون نیست با تشنه هزاران بار دیدستم
ازین پس ای الهی باشد برای آزمون رفتن

ازین خانه ای مجنون گر کردی تو هجران خونها
چه عضوی را برون آن سر که تولا بدست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای رهبر دم هنگام سکون رفتن

بیا ای جان ترا روزی ز معصومان بیاموزی
چو مرغ جان مشتاقان بسیح نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش خوش آشتی بار ایکیش
که تا صبحت بیاموزیت بسقف بی ستون رفتن

فسون عیسی و مریم نکرد از درد سینه کم
وظیفه درد دل نبود بدارو و فسون رفتن

چو طاس سرنگون گردد بهر سیدا تهی در روی بلا
دلی سودا شنیدی اهل کاس سرنگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای ناکس
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

چو نانم سیکشتی بارهی بیا تا زچنین شش کش
گر ایس ی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن بکوی او چو منی گیر و تو بهر چو
که آن دلدار خود آید بسوی تا بچون رفتن

عدو تو به صبرم مرا امروز ناکامان | میان ره به پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان از صد عشوه و دستان | به پیشم داشت جام می که گر می خواره بستان
درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا | مشعشع چون ید بیضا منشرح چون دل عمران
صلا این لوح لایح را بیا بستان از ین موسی | بکش سر را چو فرعون و مکن استیز چون هامان
بدو گفتم که یا موسی به دستت چیست گفتا این | یکی ساعت عصا باشد دگر ساعت بود ثعبان
بدست من بود حکمش به هر ساعت بگردانم | کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش | زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
گر آب نیل صافی را به تیمن خون نمودم من | نمودم سنگ و خاکی را بنا کن لولوی جان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف | بر جهال بوجهل و محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را زهرهٔ افعی | جلاب شکری باشد بصفرای بلای جان
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت | یکی منزل ثری کرده و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر | صبی هر روز افزونست و آن هر روز در نقصان
چو جام قند زهرست آن چه سحر و چشم بندست آن | که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران
جهانی ثابتست و تو و دا گردان همی بینی | چو برگردد کسی را سر به بیند خانه را گردان
مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن | مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان
از یرا چون در نغی تو همه بر عکس می بینی | چو کردی مشورت با زن چو گوید کن تو عکس آن
نصیحتهای اهل دل دوای نخل را ماند | نصیحتهای ظاهر بین خطین خر مگس میدان
زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانهٔ همدم | زهی ترش به از شیرین زهی لعلی به از افغان
بهارست آن بهارست آن نگارست آن نگارست آن | درخت از باد می رقصد که چون سر قرار است آن
زهی جمعی پریشان زهی گلزار آبادان | چنین خندان چنین شادان لطف کردگارست آن
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن | عجب ور مغز هر مغزی شراب بیچهارست آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه بخندد انی | چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است آخر | که خامش باش گفتی بس که وقتی اعتبارست آن

اگر در لاله چون مجنون جگرسوزنده نرگس چون ... ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذار است آن
بخور ای میکند ریحان که هنگام وصال آمد ... چنار آن دست بگشاده که هنگام کنار است آن
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقائق را ... که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کار است آن
حقائق جان عشق آمد که در یار اد آشامد ... که استسقای حق دارد که تشنه شهریار است آن
زهی عشق مظفر فر که چون آمد تمارا اندر ... دو عالم باخت جان کبر منور در قمار است آن

در روضه رضوان بهار صبر بی پایان
فراغت نیست تو دادر اکه بیرون بهار است آن

تو بر خیز و جهان را به گذر بین ... تو هر یک نارسیده از سفر بین
تو هر یک را تبع در روزی خود ... به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال ماه روشن بهر تابش ... فتاده عاجز اندر پای خود بین
مثال سیلها در جستن بحر ... بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه ... بدان جاشان سکون مستقر بین
نیاید از یکی بانگی و فریاد ... به نعره وقار اندر وقر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه ... مهیا کرده خوان معتبر بین
به پیش جان بحر آشام ایشان ... تو دریای جهان مختصر بین
مر آنها را که روی شاه روزی است ... ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پر گهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان ... ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای شاه خوبان و سرافراز ... ز چشم روی خود سیمای مستان
همی آئی سر از طاقی فرو کن ... ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را تو بسته ... شکست این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز نای مس ... بر اهل آسمان هیهای مستان

همی گویند ما هم زد خمر ایم — ملائک چون خرابند وای مستان

فرشته آدمی دیو و پری هم — ز تو زیر و زبر چون راستان

میفگن وعده مستان بفردا — تو کی فردا و پس فردای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند — درین بازار کوچه جای مستان

چو مستان گرد خیمت حلقه کردند — که ننشینند دگر بالای مستان

شنیدم چرخ گردان را که میگفت — منم یک لقمه از حلوای مستان

شنیدم اژدهای عشق میگفت — منم معشوقهٔ زیبای مستان

اگر گویند ماه روزه آمد — بیا بین جام جان افزای مستان

بدان نیسی که زدریاهای جانست — که جان را امید بد سقای مستان

یکی زان جمله مستان ست حلاج — که بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن — خدا امیدیم بر کوری دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن

بطنازی شگوفه لب ببسته — بغمازی زبان بگشاد سوسن

چه اطلسها که پوشیدند در باغ — از آن خیاط بی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده سر درختی — ز حلواهای بی دوشاب و روغن

دهل کردیم اشکم را دگر بار — چو نقاد ربیع آمد دهل زن

رسید آن لکلک غازی عن پی — مسبح کرد مرغان را وی الکن

ندره گشته بباران روی آبی — که بد در رفت از سروی چو جوشن

بها پرنو گردا و وقت ست — کز آن جوشن زره کرد او مبین

ندارد در عدم حق کار با چین — به در رفتند آن سران ز کمن

سر بالای هستی روی آرید — چو مرغان خلیلی از نشیمن

هنرپیشیان که پنهان گشته بودند / برون کردند از کهن بسته و تن

برون آمد بهر سو جلوه پوشی / پر از دُر و جواهر گوش و گردن

سماع ست و هزاران حور در باغ / ببین گوینده یا بر گور بهمن

بلای بید گوش و سر جنبان / اگر داری چو نرگس چشم روشن

همی گویم سخن را ترک این گوی / ستیزه بر روشش می آید بر من

نخواهم من حدیث چشم شوخش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ز زخم کف و دم بر بید ای جان / چه بستی کیسه را دستی بجنبان

کشاده کن بجیب آخر سنگی / ز سنگی هم کشاید آب حیوان

مروت را اگر سیلاب برد ست / که پیدا نیست گرد او بمیدان

در افگن کهنه مس گر زر نداری / ترا خبر نیش کهنه نیست درمان

چه دست بسته در پشت کشاده ست / بجنبان نیش را ای خشک جنبان

گلو بگرفت و آوازم نخیزد / مگر بسته ست راه گوش اخوان

اگر راه هست آبی را درین ناو / چرا چرخی و سنگی نیست گردان

وگر این سنگ گردانست کو آرد / ز نیه سماعی سبب آب بی نان

بطیبت گفتم این نکته نجیبد / مگر دیده از مزاج من پریشان

خدا را دان مسلم خوان نهادن / خمش کن کان کریم را نیست پایان

گلو مخراشش و زیر لب بخوانش / دهانت را کند پر دُر و مرجان

دگر شمس حقایق را بجوئی
همان باشد که آورد نوائی از جان

یکی پنڈت وهم اے طالب دین / سخن پندد لاویزے خوش آئین

نشین غافل به پهلوے حریفان / که جان غافل شود از جان گزین

ز رخسار شهامت دل گر پاک گردی / ز جان یابی حلاوتهاے و لتین

بجوشند از درون دل عروسان	چو مرد حق شوی ای مرد غمگین
باحسان زر بجویان آن چنان ده	که نفرینند زشتانت به تحسین
نمیخواهند خوبان خرج بیمز	تو مفریبان مر ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید	که ندهی پیش دار و سنگ بنشین
میان سنگها آن پیش ارزد	که افزون خورده باشد زخم بلین
ز اشک است تجلی فضل دارد	نگینهاے دگر بر طور سینین

خمش کن صبر تا امکان کم گوی
کرا ماند ز دست عشق تمکین

چرا ای تو چنین دلتنگ و غمگین	در آور باغ یاد سیب می چین
از آن سیبی که چون چینند از شام	بیابی بوسه آن در چین و ماچین
برابر خرمن سیب و نشین شاد	ز سیب لعل کن نقل و نهالین
اگر سیبش لقب گویم و گرنه	دگر نرگس دگر صدبرگ و نسرین
یکی چیزیست و آن مر سر کرا داد	خدایا بنده باد شهی یا رب آمین
به پهلویم نشین و چفس بر من	رها کن ناز و آن خوهای پیشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه	به اسپ که برون انداز نعلین
بیا از راه خلق و دور کن کبر	سخن با ماکن از لبهاے شیرین
بیا منبر اندکی ای کان رحمت	که تا گرد دو رخ زرد از تو رنگین
روا باشد دگر خود من نگویم	همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین دوری تو لیکن عاشقان را	چه اگنده سخنها هست آئین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
رهی کرد ز فر و امکان تمکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین	که ریگ گرم را سازی نهالین
کسی اندر سفر چندین نماند	جدا از شهر و از یاران پیشین

ندای ارجعی آخر شنیدی ... ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویران که جغدانند ساکن ... چرا مسکن کنی ای یار مسکین
چه آسایه بسر پهلو که گردد ... کسی کز سنگ بر سازد نهالین
چه پیوندست هم صراف و قلاب ... چه نسبت باز و کبک و بط و شاهین
چه آرایی تو گنج و یرانه را ... که بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جان را نیارایی بحکمت ... که آرد هر زمانت چین و ماچین
نه زان حکمت که بایه گفت گوییست ... ازان حکمت که جان گردد خدابین
نه زان حکمت که نار و نفس بسوزید ... ازان حکمت کزو وادیش تمکین
نه زان حکمت که گر آید نصیبت ... ازان حکمت کز خالص شود دین
تو گوهر باش خواهند و نخواهند ... نهندش فوق تاج از بهر تزیین
رها کن کژروی چون پای کژدم ... الف میباش فرد و راست آیین
چو مستی اسپ فرزینش بچه نسبت ... بگو تا کی نهی بر مه سه زین
کلوخ انداز کن در عشق خوبان ... کلوخی گر نه ای سست عنین
عروسی و کلوخی با عروسی ... نثارش ریگ باشد سنگ کابین
بگورستان بریز خشت بنگر ... که نشناسی سر ایشان ز بالین
الهی در رسان جان را بجانها ... ازان راهی که رفتند آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز ... چنان کز بادها و ز آل آیین
عنایت آن چنان فرما که شاید ... نه با احسان اندک و ز تو تحسین

ز شهوانی بر آ ای رسان ما
براوج نه فلک زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن ... آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نو در رگ جان ما بدو ... جام جهان نمای شو در دو جهان نشانه کن
ای خرد هم شکار تو تیر زدن شعار تو ... شست دلم بدست تو جانب ما نشانه کن

باغ که بی تو سبز نشد وی بدید سزای او — جان که بجز تو زنده گشت نیست وی از شمار جان
دانه نمود دام او در نظر شکار دل — خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو شمس
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

باز نگار میکشد چون شتران مهار من — یار شکست کار او یار شکست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و میکشد — آن شتران مست را جمله درین مهار من
اشتر مست گفت کند خار و علف تلف کند — هر شتری نداند از لذت و طعم خار من
اشتر مست او منم خار سپست او منم — گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من
ریست که کف برآورد در کف او کف درم — کف بکفش چو وا رسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران — بار که میکشم به بین غیرت و کار و بار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من — وان سخنان چون رش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی — در سر من ندیدهٔ بادهٔ بی خمار من
باز سپید من توی میر شکار را بگو — سر دو مرا تو بی بلی میر من و شکار من

مطلع آن غزل شتر بود از آن گرانی است
ز اشتر آستی مجو ای شه هوشیار من

دوشش چه خوردهٔ دلا راست بگو نهان مکن — چون خموش آن بی گنه روی بپیچ آن مکن
بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ — بوی شراب میزند انگوره در دهان مکن
دینه شراب ریختی و ز سر من گریختی — بار چو من گرفتمت بار دگر همان مکن
خصم نیم جفا مکن کبر نیم غزا مکن — بیگنهم سزا مکن زخم تشنیع دگران مکن
من همگی ترا استم مست می وفا استم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
بادهٔ عامه از برون بادهٔ عارف از درون — آنکه درون نباشدش پی ببر و بیان مکن
از تپش می نهان روی شود چو ارغوان — روی نیاز آر و بس روی بآسمان مکن
کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید — بیخود و ناله کنم گوید نی فغان مکن

صنما تو روزنائی و غصه سوز مائی … ز تو شد چنین معلا همه کار و بار مستان
بکشا ان تو گوهش شیرین چو شتر قطارشان کن … که تو شیر گیر حقی بگرفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمک تمام داری … چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانان که تو بی بیان ندانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

صنما بود نوبت که بچشم استاری کن … نفسی خراب خود را بکرم عماری کن
دل و جان شهید عشقند برون قبر جانب … سو گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه شهر کف بریده … بنما جمال لستان دل و جان تجارتی کن
وگر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی … بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود سازم … تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن
رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله کن … سه چهار قطره خون را با دل اشارتی کن
چو غلام تست دولت نه کشد ز امر تو سر … بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چه بپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد … بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن ما دو قطره بد که لطیف و آدمی شد … صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان غیب جانها چو اسیر آب و گل شد … تو ز دار حرب گلشان بنهان غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو سرای طالبان را … خبر حرف بر معانی علمی و رایتی کن
ز سرای گرم بودن بود این دل چو آتش … خبر دل تو جذبه را السبب حرارتی کن

بله شمس دین و دولت چمنان نازنین را
به بلوغ نیز خود سبب اناریتی کن

بله نیم مست گشتم قدحی دگر بده کن … چو حریف نیک داری تو تبرک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان … نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن … نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش … چو عیاض و دلیس و ترز شکرفروش که کن

ای جان تو کدامی تو پخته یا که خامی — سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بدشت صحرا دیدم یکی معلا — اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان
هر سوار ز وحشی او ساکن و خموشی — سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد — تا پاکزاده گشتم از چار پنج ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم — بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن — لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان
گفتا که این قبایم من در کنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر دردمندان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید — پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا رها کنی تو باور کجا کنی تو — طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان
گفتم همین سیاست میکن حلال بادت — صدگونه دفع میده میکش مرا بهجران
زرد از زبان دیگر پاسخ چو شهد و شکر — برخواند بر من از شکر گشتم خراب و سکران
فرمود مشکلاتی در وی عجیب عطائی — خامش که در زبانها آن می نیاید آسان
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم — تاگه برون شد آن شه چون جان ز جسم انسان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

از تنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — تو سرفراز مردی گر هست دو بر سرش زن
چون آتش تو جایه کوهست نیست خم — از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن
گر بهر باتو کوشد در کین تو بجوشد — آبش بزن بر آتش هم خاک بر سرش زن
هر شیر کز تو پرد هفت آسمان ببرد — از قاب لا قوس تیری به پشت اخترش زن
هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه — وانکس که بی سر آید بر سر تو خنجرش زن
جانی که بر فروزد وز عشق تو بسوزد — شرابه که او نمیرد در حوض کوثرش زن
زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان — لیکن شود زیاده الله اکبرش زن

از لعل می فروشت مست کن فلک را — بستان ز دور چنگش هر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز بر خرگه شکر تست — آتش ز نور ایمان در جهان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم که شاغلستم
آتش ز لعل اسپست در رخت دفترش زن

چون جان تو شیرینی چون شکرست مردن — با تو ز جان شیرین شیرینترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغ ست و دیگران را این آذرست مردن
زین سو نشان مردن زان سو نشان زادن — زان کیش نمیرد در این سرست مردن
جسمت کان جان شو رقصان بران جهان شو — گر نیز گرچه جانا شور و شرست مردن
والله بذات پاکش نه تلخ هست خاکش — با نقد وصل همچون حلوا و شکرست مردن
گر یوسفی ز خوبی آیینه آنچنانست — ور نه در آن نمایش چون خنجرست مردن
چون حق ترا بجوید پهلوی خود نشاند — چون جنت ست ذوقش چون کوثرست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت — در کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانے
گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن — میسوخت پیش شمعی زد ندا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته — میگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
موسے که می گدازد با سوز و درد و سازش — در کف قتاب اده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنچنانے — سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان زر دو گوهر پر کرد کف فراسم — از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده — هر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را بتیر خسته — بر پشت یاد دیده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده داغها پاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده بهت ساده چشم بر گشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

تو مور در عشق خدا ملکت سلیمان ست / کجاست چرخ سلیمان ملکت موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست / که مشک بار و تا وا رهی ز کافوران

ساقی چو می ما را بده بستان ز بنده جان گرو / چون می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاه ابراهیم بین آن بی دلی بی بیم بین / مر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صدیق کرده سرگرو فاروق سر کرده گرو / حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران این میکنند بس مه عجب آمد ترا / زانکه درویشی کند از بهر خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یک جرعه در تب می نهد / از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام / در هیچ دامی بی خود ننهاده چون مرغان گرو
بهر چه آزردی برگرد در کار او کن جان گرو / جان شد گروای کاشکی کشتیست عقل و جان گرو
خامش رها کن بلبله در گلشن آئی و گل نگر / بلبل نهاده پی و سر پیش گل خندان گرو
جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن تو / ای شاد و نزاد و مؤتلف جان و صد خرمن گرو

آن دلبر عیار و جگرخوارهٔ ما کو / آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست / آن پر نمک و پر فن و عیارهٔ ما کو
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز / آن زهره بازهره سیارهٔ ما کو
بربسته چو هاروت دل تشنه چو ماروت / آن رشک چه بابل و مه پارهٔ ما کو
این پنج حس ظاهر و این پنج حس سر / آن چارهٔ درد دل و آن چارهٔ ما کو
اندر ظلمات ست خضر در طلب آب / کان عین حیات خوش و فوارهٔ ما کو
جان همچو مسیح ست بگهوارهٔ قالب / آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
هر گنج بکنجی غم و مخمور نشسته است / کان ساقی دریا دل خمارهٔ ما کو
نوا مطرب و اماره بچنگ اند شب و روز / چنگ افکن لوامه و اماره ما کو

باشت گلی در کف قدرت منقلب — از غفلت خود گفته که کالکاره ماکو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست
وندر پی او این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد بخت او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — پر کیسه چون قارون شود چون راه یابد سوی او

جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند — چون خوش نباشد آن دلی کو هست دستانبوی او

بس سینها را خست او بس خوابها را بست او — بسته ست چشم جادوان آن غمزه جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او — شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر روح و بر بازوی او

شب پاسبان دستان میکند او عیش پنهان میکند — چشم به بیند چشم او گر می نهد ابروی او

صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل — بر قلعه آن کس بر رود کو فاش بیند روی او

ای ماه رویش دیده چون ای از و دزدیده — ای شب تو مویش دیده نی نی یکی تاروی او

این شب سیه پوشیده ست از آن که تعزیت دارد او — چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او

این شب همین نوحه گری از تو ندارم باوری — چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان — دی دل فرو رفته بسر شاهانه در گیسوی او

مر عشق را نبود سبب کو هست پیش جمله کس — پیش و پس اینجا بود خبر پیش نبود سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری — ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او

واند دل هر یکی دل را زو آواز گل — غریدن شیر است این در صورت آهوی او

باننده دست احد بی شبهه بیند ابود — از صنعت جولاهه وز دست وز بازوی او

ای روی ما کوی او ای روی قبله یار روی او — فراش آن در که سحاب وین خاک که بابوی او

موزان هم از رشک او گشته دو چشم مشک او — کی آن لب ما پر شود دان بحر بازانوی او

تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک / از طبع سست باشد و نبود ز سوی او
خاموش باش تا صفت خود همیکند / بی هایهای سرد تو آن هوی هوی او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصهای شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان / جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه میوهٔ و چه بودست اصل تو / آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلال عشق بود مرا سوی تو کشید / اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بر دل و بر خود که آن کیست / هر چند شرم بود بگفتم ازان تو
بر دیده ام چو چشم بر انداخت گفت چیست / گفتم مها همی کشدم ابروان تو
از خون بر زعفران رخم لاله زار دید / پرسید گفتمش همه نام و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت / گفتم نکو نگر که نیفتم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ در وی کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و آن جهان با تو نکو / این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مگرد و ای زبان بی من مخواه / ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل / تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو
شب ز نور روی ماه خویش می بینم سپید / هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
در تنم چوگانت میبازم چو چشمت بر منست / همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش / چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود / چون نشان من توئی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو میرود اندر ره بی دانشی / دانش و راهم توئی ای راه دان بی من مرو
دیگرانت عشق میخوانند من سلطان روح / ای تو بالاتر ازین وهم ازان بی من مرو

من خمش کردم که سگ از دست نان کو ببرد
لیک میگویم که بید از نهان بی من هرد

قلم از عشق بشکند که نویسم نشان تو
خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بباید گزین تو
که زهد از کمین تو که گشد نمود کمان تو

رخم از عشق همچو زر تو بر من هزار اثر
قمر البسوی من نگر که چنینم بجان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
نه چنانم که سر کشم ز غم بی امان تو

بگشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم
مگرای دوست منزلم بجز از گلستان تو

که بباید بکوی تو تنها خبر ببوی تو
سبب جست و جو تو چه بود گلفشان تو

ز دمی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر
نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو

ملک و مردم و پری ملک شاه و لشکری
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

چو تو سیمرغ روح بگشا نی در ابتلا
چو مگس هر فرع و در فقد بکه امتحان تو

ز اشارات کافیت ز بشارات شافیت
ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو

همه خاقان چو مردگان ز پس جست دوان
همه عالم نواله از عطاهای خوان تو

بنواله قناعتی نکند جان آن فتی
که طمع دارد از کرم که بود میهمان تو

می دواها که میدهد پی هر رنج گنج تو
چه نواها که میدهد بمکان لامکان تو

طمع تن نوال تو هوس دل جمال تو
نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو

جهت مصلحت بود نه بخیلی نه مرخطلی
بسوی آسمان حق نهان نردبان تو

خمش ای تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین
برسد ز آفتاب حق بهمه خوش قران تو

مگر از شمس مقبلی مددی یا بقسم حبل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوی تو
شمه ای شد از جمال روی تو

از عطش ابریقها آورده ام
کاسب نوبی نیست خبر در جوی تو

هان بده نقدی بدرویشان خود
این همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قحط هم شد قوت جان
آمدیم از قحط با هم سوی تو

صوفیان را باز حلوا آرزوست
از لب حلوای دلجوی تو

ولوله در خانقاه افتاد دوش
مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
کافرین بر دست و بر بازوی تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو
یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز غصه تیره شد
یافت نور از نرگس جادوی تو

من چه گفتم کو فلاح و کو نجات
برد این کو کو مرا در کوی تو

از کفم افتاد دولت نوش یافت
این بیان خشک رحمت گوی تو

تیر غم را اسپری مانع شود
خنجر زرهها که دارد موی تو

آسمان جاهی که باشد فرش تو
شیر مردی گر بود آهوی تو

شاد بختی کز غم تو قوت یافت
پهلوانی کو بود پهلوی تو

جست و جوی در دلم انداختی
تا ز جست و جو شدم در جوی تو

خاک را های و هوی کی بود
گر نبودی جذبها یا هوی تو

آب دریا تا بکعب آن کس ست
کو دهد یک بوسه بر زانوی تو

بسکه تا هر کس بود بر خلق خویش
جمله خلقان را نباشد خوی تو

شمس تبریزی توئی مقصود کل
ای شده ترک فلک هندوی تو

مطرب اسرار ما را باز گو
قصه‌های جانفزا را باز گو

من دهن بربسته‌ام امروز هین
تو حدیث دلگشا را باز گو

من گران گوشم [illegible]
وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو

ماجرای رفته جان را در ازل
باز گو آن ماجرا را باز گو

مخزن انا فتحنا برگشا | مستجاب آمد دعای عاشقان
سر جان مصطفی را بازگو | این دعا گو آن دعا را بازگو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را بازگو

ای همه گشتگان حیران تو | آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی تو بس دور باد | ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند | زان اکسیر است جان را کان تو
گاو شیر و بره و جدی و فلک | هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند | در هوای عید بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان توئی | بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار | در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح ملائک میچرند | دائما از باغ نخلستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد | بر نبات شکر پنهان تو
آب این جوی ای خدا تیره مباد | تا ابد سو میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن | این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک با تارهاست | تا که هر تار در فرمان تو
من نگفتم تا مرا انگیختی | تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا | گر نبودی خنده ای از جان تو
خاک خشکی مست شد بو میزند | آن تست این آن تست این آن تو
وی مرا اسپید لطفش کیستی | گفتم ای جان گر بدرانبان تو
گفتم ای گربه گمان بد مبر | کی ترا تسخیر کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام بگذاشتی | همچو خیک سخرهٔ افغان تو
گرچه از نطق من ای شمس الهدی | گشت ظاهر در جهان برهان تو

ای برده جان و تن دریای او | هر دو عالم عنبرهٔ دریای او
آتش عشقش همی سوزد جهان | ای خدا هیهات از هیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد | از سجود درگهش ای وای او
چون شالی را نوید از فراق | خون ببارد از چشم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر | تا قیامت وای او او وای او
هر که دائم از جهان مه دور شد | ای خدایا چون بود شبهای او
در شمار عاشقان بودیم دوش | بر مثال ریگ در صحرای او
خیمه بر خیمه طناب اندر طناب | پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جان را ستون از نور پاک | نور جان از تابش سیمای او
باد و آتش متحد ز امروز او | گرد و خم یک رنگ از فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر | در میان پنجهٔ ده تای او
طفل شیر از چشم او این بو | بر سر پستان شیرافزای او
در کدامین پرده پنهانست عشق | کس نه بیند کس نداند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کشد | بر شود تا عرش حق غوغای او
شمس تبریزی که هست اصل وجود | من ندیدم در جهان همتای او

گفتم ایجان تو مرا گرد جهان چند کشی | گفت هرجات کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری | آتشی کردی و گفتم که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی | همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت | خبر ز لطف و کرم دربا هیچ مگو
بهتر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت | ای مجاهد تو نیز دم خمش آ هیچ مگو

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو | ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو
جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنه و مستسقیم زندگی و مرگ ز آب
دور بگردان که من بنده دوران تو

پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام
تا که به آرد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو

گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان
تا ابد انس و جان بر خورد از خوان تو

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توئی عمر عزیز من
نخواهم جان پرغم را توئی جانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم به زندانم بجان تو

وگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من
وگر با تو بخارستان به بستانم بجان تو

نه مرغم من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم من
همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرست
وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیالت را در او دیدم
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

سحر از عشق میگویم که شیری تو من آهویم
نه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جانان عید روحانی و پیش عاشقان قربان
[illegible] خویشم که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و بی‌خبری
مبادا از ره سرگردان پریشانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او
وگر نه تشنه اویم چه میپیچم ز جوی او

ببین مجنون چه می‌بندم مگر بر خود همی خندم
که او زنجیر شیدایم مگر زنجیر موی او

ببر عقل و ببر هوش و بکش از پنبه گوشم | چو گوشم رست ازین پنبه در آید های هوی او
همی گوید دل زارم که من زو وعده ها دارم | نیاشامم شرابی من بجز خون عدوی او
دلم را میکند پر خون سرم را پر ز افسون | دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه با زهره که او بگشاید آن چهره | چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چه تاری ز ذوق آن شکر باری | مرا گوید چه ازردی ز لاله مشکبوی او

مرا هر دم برانگیزی ز شوق شمس تبریزی
بگو ای دل مرا تا کی بیندازی بسوی او

خزان عاشقان را نوبهار او | روان سابقان را افتخار او
همه گردن کشان شیر دل را | به بینی شان درآورده مهار او
قطار شیر می بینیم چو اشتر | کشیده سوی خود بی اختیار او
سبب آن شد که حاجتمند شان کرد | ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصری را بین که خاک ست | سبک کرد و بپرواز وی قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید | بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی | که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد | بزیر دم او نهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه | بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی | همی پیچید بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معده بخاری | بسازد جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانی برآرد | که میداند از ان جان ننگ عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه | که سلطان هم خودست او پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار | ز جمعش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها بیقرارند | به اندر رفت آن بگزیده یار او
عجائب یار غاری کرد او را | که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بربند و بگشا چشم عبرت — که بگشادست راه اعتبار او
گر از ره رفته زو تیره آیی — که از تو می پذیرد اعتذار او

بسی گفتم به شب اما چو شد روز
کلام اللیل یمحوه النهار او

تو گر کم خورده هشیار می رو — سیان گرزوان رهوار می رو
تو آن جفنی که من دیدم ندیدی — مرا خنبک مزن ای یار می رو
زبان زار جهان بیزار گشتم — تو کز جا کی ره بازار می رو
چو من دستار از ار پای کردم — تو کی عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این ست — ترا کارست سوی کار می رو
مرا آن یار بشکست ست توبه — تو مرد صائمی ناهار می رو

شنیدی وصف شمس الدین تبریز
مکن انکار و در اقرار می رو

دل و جان را طلبگاه مقام او — شراب غیب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه — غذای جمله شاید تمام او
عدم چون اژدها و فتنه چون نی — به بسته فتنه را حلق و مشام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم — کشیده آن سزای بالکان او
ز حلم و احسان استاخ گشته — که بنید ای شهانند و غلام او
برای مغز مخموران عشقش — بجوشیده به روز و شب مدام او
کشیده گوش هشیاران پستی — زهی اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده کرده در پیش — پس آن پرده میگوید پیام او
نکرده بندگان نورش سلامی — ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی راز بده داری — برای آنکه آرد صبح و شام او
وگر خاری کشی غافل ز تخمی — نه بگذارد ترا ای دوست خام او

زخردی تا کنون صد جان بخفتی — کشانیدت زپستی تا ببام او

زخاکی تا بچالاکی کشیدت — بدادت دانش و رفتار گام او

بسجلے و نباتے و بطفلے — چو گردیدے و آوردت بدام او

ز چندین ره بهانیت آورد — نیاورد از برائے انتقام او

بوقت در رسیدانی که حق اوست — بجائے میدهد در در نظام او

مقامات تو بت خواهد نمودن — چو سرمست کرد و پابرجا درام او

همه بوها چو بوئے نقطه بو دست — چو بوئے خود فرستد در مشام او

نماند هیچ بیت العنکبوتے — چو بنماید مقام بے مقام او

سخنها بانگ زنبوران نماید — چو در گوشت فرو خواند کلام او

چو در ماند نخواهد جز مرادرا — چو بجهد هر خسے را کرد نام او

شکنجه بایدش ایرا که هرگز — بره ناید نر سے و بکام او

بیا ریهاے شمس الحق تبریز — شود بس مستحق استهام او

بنیدیش ای برادر در سخن ابس
فوادی ما یجیب المستدام او

بیار ای رونق گلزار ازین سو — بیا از شاه یکی قنطار ازین سو

یکی حاجت رواکردن بجانست — ازان دو لعل شکربار ازین سو

ازین روزن فروکن سر چو مهتاب — دران گلشن یکے گلزار ازین سو

سلیمانا سوے بلقیس مگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو

بمنقارش یکے پر نور نامه — نموده بے شمار آثار ازین سو

مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکے ساغر وزان خمار ازین سو

بدان تنها خور آمد روح قدسی — چه دارد میکند ایثار ازین سو

بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پر ست هین هشدار ازین سو

ستاهم میدهد ساغر پیاپے — هوا سے ساقی ابرار ازین سو

بیا کین خرقها جمله گرو شد ستان زان شاه با دستار زین سو

برهنه شو ز حرف و آشنا کن
به بحر ژرف بی گفتار زین سو

ای گهر راست سیر دوش چه خوردی بگو مست و خراب می‌روی خانه بخانه کو بکو

با که حریف بوده‌ٔ بوسه ز کی ربوده‌ٔ زلف کرا گشوده‌ٔ حلقه بحلقه مو بمو

با تو حریف می‌شوم چشم و چراغ روشنی خفیه چو باد می‌روی حوض بحوض جو بجو

راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو با دل همچو شیشه خورده بسی گره گره

راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن چشم کجاست تا کنم آب دو چشم سو بسو

آمده بد خیال تو دوش میان انجمن می‌نشناخت بنده را می‌نگریست رو برو

چون بشناخت بنده را بندهٔ کژ رونده را گفت بیا بنزد من چند روی تو سو بسو

عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

لقمه سر خورنده را در خور اوست هر غذا
زانکه بگو مگوی دست حرص مکن بپیچ بپیچ

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلستان تو دوش چه خوردهٔ بتا راست بگو بجان تو

فتنه‌گر است نام تو پر شکر است کام تو با طرب است جام تو با نمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چیست نهان که می‌کند فاش کند نهان تو

بوی کباب می‌زند از دم و از فغان من بوی شراب می‌زند از نفس و دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا یک دو سخن بنایبی برگوید از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو

شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگویدم عقل تو کو چه شد ترا عقل کجا رها کند بنده را در غم امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت پاک کنم بآستین اشک از آستان تو

مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان روم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ این جهان حق خدا نخورده ام
سخت خراب می شدم خایفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من
چون تو ضمان من بدی این چه شد آن ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار شنیدست عشق کافر خو
شنیدم ز بام بجره ز حجره تا سر کو

سحر به مشکل عشق آمده کهی به چنین
گرفته گوشش مرا سخت همچو گوش سبو

بهر چه بر کندم من سبوی تسلیم
سبو اسیر سقا گشته و گریز از او

هزار بار سبو را به سنگ شکست او
شکست او خوش آید ز عشق ذوق رو

سبو سپرده به او گوش با هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه در میان جو

خموش کردم اگرچه گوش هست غزل
که خطاب شنیدن نگاه گفتن او

ردیف ها

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده
در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده

سوگند خورد آن یار من کین باده کی گردان کنم
عقلی تمام در وله در واله و در واله

زین بادستان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

لیلی ساقی جان مجنون او شخص جهان
ز لیلی آن مجنون بود چه مرده وی فایده

از دست ما پا چه برد تا رفت دولتی برد
از عشق ما جان کی برد در مصطبه یا معبده

گر من به نیم مستیند آتش زنم در هستیت
بادت دهم مستت کنم بی دار و گیر و عربده

بگذشت دور راقیان آمد قرار ساقیان
بر بریز یک رطل گران بر منکران قاعده

آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش دلی
آمد گه برهان مے بگذشت دور مایده

از منت آن حجره دغل ست آن ستان چل
آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهده

زان نرگس جادوی تو زان لعل عنبربوی تو — عالم ز خلق و خوی تو نک شه تبه رقصان شده
ای مفخر روحانیان ای دیده نورانیان — سرها ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر سحاب این جهان — لیکن چو ظاهر گردد آن نیک تبه رقصان شده
تبریز باقی جهان با سر کرد او را عقل و جان — از روی معنی جهان در عشق شه رقصان شده

خامش دگر مگشا دهن کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن نی او دل رقصان شده

ای جبرئیل عشق تو اندر سما پا کوفته — ای انجم در چرخ فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده — هر برج با ثور و سمک اندر سما پا کوفته
انگور دل پر خون شده در خمره سینه ... — تا آتش و روحی ده دهنها پا کوفته
دل دیده آب داده در عشق خاک کوی تو — چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
جان هیچ او بی‌جای از شوق آن لطف کرم — با قالب پیر گرم خود اندر بلا پا کوفته
... که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین — در عشق خوب ... تو هم در فنا پا کوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کله سر شده هم بی قبا پا کوفته
قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیکن حسد — وز کبر و ناموس ریا هم در شقا پا کوفته
اصحاب کهف و صحب که باشند لایق شاه را — کز غیرت این شاه با اصحاب کبریا پا کوفته
قومی ببینی همچو کن عشق ... شوربا — قومی دگر عشق شان ... ابا پا کوفته
خوش گوهری کان ... فضل او — بر اوج موج از لطف تو در اصطفا پا کوفته
مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود — در خون خود چرخی زده اندر رجا پا کوفته
با اینهمه گوید بود از عاقل منکر که او — در عشق خود رقصان شده اندر زنا پا کوفته
قومی ز عشق آنکه تا بگذشته از شهر بقا — قومی ز عشق آنکه خود تسلیم را پا کوفته
خورشید با ذره ز عشق او همچو چرخ زنان — صبح سحر از شوق او در الضحی پا کوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من از قال من اندر وفا پا کوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده — پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این صیت چنین غلغله در شهر فگنده — بر نعره من در پیش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در گفت نیاید — شاهی بد رخانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم بار گشاده — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامی ست پیشش که سر انجام فقیرست — وآن آب عنب رنگ عناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر — یک شمه ازان لرزه بسیماب رسیده
زان وزان لطف که پاینده کند او — یک ذره ازان رونق بسنجاب رسیده
زان ناله وزان نعره که خشک است مشقت — یک نعره تو شنیده و والاب رسیده
یکی چشمه کلی بیست ... عشق — از بهر کشانیدن اسپ آب رسیده
ای مرغ دل ارباب تو شکسته ز صیاد — از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده — یا یار بود باز بسیار رسیده
یا شاه جهانست در و بند گشاده — یا یوسف مصری ست زبازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته باهم — یا سرو و گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمه خضر است روان گشته ز هر سو — یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طوق کله گوشه آن میر شکار است — اندر طلب آهو تاتار رسیده
یا ساقی دریادل ما تیر نهاده ست — یا نقل شکرهای بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست — یا مشعله عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان همه — اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او جیب دریده — قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت دادن کشته که او کشت — [illegible] رسیده

ادل دیت خون تو جامی ست بستش ... درکش که زیاران سپاسرار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ ... بهرام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن تا گلخن مختار رسیده

ای ماه و ای دو دیده بینا چگونه ... وی رشک ماه گنبد مینا چگونه
ای ماه صد چو ما زمی تو خراب و مست ... مائی تو خسته ایم تو بی ما چگونه
ای مرغ عرش آمده رفت از آب و گل ... بی خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه
زین گلخن کثیف به گلشن فتاده ... با اهل خلط و بلغم و صفرا چگونه
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری ... وی عزلت گرفته چو عنقا چگونه
عالم بهست مست تو اندر چه عالمی ... تنها تبست زنده تو تنها چگونه
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی ... وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه
گر غایبی ز ما تو درین دل چه میکنی ... ور حاضری ز درد ده سودا چگونه

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس دین
در قرب دنی فتدلی چگونه

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده ... دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بیامده جهان شب شده ... دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشوریست ... از بهر عذر گاذر و گلکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ببرد ... اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو عشق درین خاکدان غریب ... مانند مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما ... این نوبهار لطف بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر ... زو باغ زنده گشته و بهکار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر ... با قد سروری چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر ... حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید آن چشمه که ما نیز دیده ایم آمده
آمد بهار عشق به بستان در آ در آ بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده
اقرار میکنند که حشر و قیامت است آن مردگان باغ دگر باز آمده

ای دل از رو چه باخبری رو خموش کن
رو بیخبر مباش و در اخبار آمده

ای از جمال حسن تو عالم فسانهٔ مقصود حسن تست دگرها بهانهٔ
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست مقصود او چه بود ز نقش و ز خانهٔ
ای صد هزار شمع نشسته پر از امید گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ
گوئی میان مجلس آن شاه کی رسیم بی آن کرانه دار و دسته آن میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس حق
زان دو لبی که دارد و رخته ز دانهٔ

ای ساقی که آن می احمر گرفتهٔ وی مطربی که این غزل تر گرفتهٔ
وی زهره که مست شد از چنگ تو زحل بهرام را بگو که چه خنجر گرفتهٔ
از جان و از جهان دل عاشق گزیده احمق شکار نازک لاغر گرفتهٔ
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر این چه قیامت است که از سر گرفتهٔ
وی آسمان چو دود ندیدنش دیده در هیأت تو شکل مدور گرفتهٔ
پیلان شیر دل چو گفت را مسخر اند این چند پشه را چه مسخر گرفتهٔ
تا روی خویش دیدی در نقش بیا آئینهٔ عظیم منور گرفتهٔ
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن زیرا که صد چو ملک سکندر گرفتهٔ
وی چشم گریه چیست بر ساقی ترا چون کحل از مسیح پیمبر گرفتهٔ
هر ده هزار عالم اگر ملک تو شود بی روی دوست جمله محقر گرفتهٔ
جاری نگی که گذری از خنگ آسمان کاهل چرا شدی صفت خر گرفتهٔ
خاموش شو زبان گر گویی نیک و نو این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانهٔ — وز شعاع نور جانان جان گرفته خانهٔ

سرفرازی شیرگیری مست عشق فتنهٔ — نزد حق هشیاره و نزد خلق چون دیوانهٔ

خشم رنگی صلح نیکی تلخ روی شکری — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

با هزاران کف بیضا گر به بیند نور شمع — در بطالت می فتد چون بیخودی مستانهٔ

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین و جان ها پیمانهٔ

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بی‌حجاب از حال او افسانهٔ

شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری — مصحف روحی سروقدی گلرخی جانانهٔ

پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار — لیک او دریای علمی حالمی فرزانهٔ

دامن دانش گرفته زیر دندان نهاد لیک — او کلید عشق از صبری بر دندانهٔ

من ز بیم نور والتیز در معشوق محو — او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانهٔ

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چو پروانه فداش او را ایمن پروانهٔ

گفتمش آخر تویی خود اوستاد کائنات — در هنر اقلامها با فضل تو کاشانهٔ

گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند خوب محکم و مردانهٔ

دانش و فضل و امانت حکمت و فرهنگ ها — غرقه بین در جمال گلرخی دردانهٔ

چون نظر کردم چه دیدم آفت جان مج دلی — ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانهٔ

این همه پوشیده گفتی آخر این را بر گشا — تا که بود آن پیر شهری وه مرا پیرانهٔ

عقل کلی کز پس موجود اول اوست لیس
در لیس قصرش گرفته هر کسی کاشانهٔ

بانگ شیرین ای منادی بر سر برزنه — هیچ دیدیت ای مسلمانان غلام جسته

یک غلامی ماهروی شکری فتنهٔ — وقت خشمش تیزگامی وقت صلح آهسته

کودکی نعلین قبائی خوش لقائی شکری — سروقدی گلرخی از جوی دل بررسته

بر کنار او ربابی بر کعبتا از زحمت — می نواز خوش نوائی دلکش نشسته

پیچکی دار و ز باغ حسن او یک میوه — یار گلزار جمالش بهر بو گلدسته

یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر | هر طرف یعقوب وار از غمزهٔ او خسته

مژدگان جان شیرین میدهم او را حلال
هر که آرد یک نشان یک نکته سربسته

عشق بین با عاشقان آمیخته | روح بین با خاکیان آمیخته
چند گوئی تو نشان از بے نشان | بے نشان بین با نشان آمیخته
چند گوئی این جهان وآن جهان | اینجهان بین وآن جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان | شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزش پدید ابهر است | این زمین با آسمان آمیخته
باد و آتش بین و آب و خاک را | دشمنان چون دوستان آمیخته
گرچه کژ بازند ضد انند لیک | همچو تیرند و کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد | از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان | نوبهار و مهرجان آمیخته
آنچنان ابرے نگر کز فیض اوست | آب چندین ناودان آمیخته
وانچنان شاهی ببین کز طور اوست | آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش و چیست آن | قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخارے را تو جان پنداشته | حبه مس را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین | ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را | لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو | ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم | عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت بسان لعبت است | هست گرگے را شبان پنداشته

ای تو گشته ز میان حرف و صوت ‌‌ ‌ قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتابش می‌زند بر گور تن ‌ ‌ ای تو آن مه را نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

می‌زنم من حلقه در دیرخانهٔ ‌ ‌ هست در خانه چو ما دیوانهٔ
مرغ جان پابستهٔ این دام شد ‌ ‌ بی نیاز آمد بهر دردانهٔ
عقلها نعره زنان کاخر کجاست ‌ ‌ تا بکوشش در رهیم افسانهٔ
زانکه گوش عاقلان ناخم ‌ ‌ وز فسون عاشقان بیگانهٔ
سلسله زلفی که دل مجنون اوست ‌ ‌ میل دارد با شکسته شانهٔ
شهر ما پر فتنه و پر شور شد ‌ ‌ از نگار فتنهٔ فتانهٔ
شمس تبریزی چو اینجا حاضرست ‌ ‌ در پس این درچه گوید فسانهٔ
رو تو ای نعال مفتاحی بیار ‌ ‌ گر فرح باشد برو وندانهٔ

هی خمش کن گر مرو ای راهرو
کی چو فرزین کج رود فرزانهٔ

هیچ خمری بی خماری دیدهٔ ‌ ‌ هیچ گل بی هیچ خاری دیدهٔ
در گلستانی جهان آب و گل ‌ ‌ بی خزانی نوبهاری دیدهٔ
هیچکه غم گیر دیترا در حق گریه ‌ ‌ غیر حق کس غمگساری دیدهٔ
کار حق کن با حق کشش غیر او ‌ ‌ هیچکس را کار و باری دیدهٔ
هیچ دل بی صیقل لطف او ‌ ‌ در تجلی بی غباری دیدهٔ
بی جمال خوب دلدار قدیم ‌ ‌ جز خیال دل بتاری دیدهٔ
از بساط حرف رنگارنگ عشق ‌ ‌ شرح وه ای دل تو تاری دیدهٔ
در میان صاف سید رومی عشق ‌ ‌ بی خطر چون دل مطاری دیدهٔ
چون سگ اصحاب در غار وفا ‌ ‌ از شکار حق شکاری دیدهٔ

لب به بند و چشم عبرت برگشا — چونکه اهل اعتبارے دیدۂ

شمس تبریزی بگیر دست تو
گر ز چشم بدعیارے دیدۂ

لب بند دہان از نان کآمد شکر روزه — دیدے هنر خوردن بنگر هنر روزه

اے کوره باحرمت بگداز درخدمت — این سیم وجود ما اندر شرر روزه

صائم تو زمزم شد برطارم چارم شد — با عیسی مریم شد اندر سفر روزه

کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان — این هست پر جنبه وان هست پر روزه

گر رخت ضرر دارد صد گونه هنر دارد — سودا ے دگر دارد سودا ے سر روزه

بس روزه درین چادر پنهان شده چون لبر — از چادر او بگذر وا جو خبر روزه

باریک شود گردن ایمن شوی از مردن — محو اثر خوردن اندر اثر روزه

سے روزه درین دریا باشی بدعای خوش — تا در رسی مولانا اندر گهر روزه

شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش — بشکست سر تیرش اندر سپر روزه

روزه کر وفر جوید خوشتر ز تو بر گوید — بربند در گفتن بگشاے در روزه

شاهنشه تبریزی صد مائده پرهیزی
هم عید شکر ریزی وهم کر و فر روزه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله — فیروز تو وآ کردی فی لطف امان الله

ای شاد کن دلها اندر همه منزلها — تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله

هم نهایت احسان را هم زینت ایمان را — تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله

تو بیش کنی کم را و ز دل ببری غم را — وز رنج ببری زردی فی لطف امان الله

از آتش رخسارت وز لعل شکربارت — دوری نبود مردی فی لطف امان الله

آگاه توئی ذره احسنت توئی مرده — امروز بده چون دی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی در وحدت پیوندی — ای بحر جوانمردی فی لطف امان الله

من چونکه بهش گشتم یکباره خمش گشتم — تو ره ده چون مردی فی لطف امان الله

هر روز بپه بنادی از سوی سراپرده
مارا و حریفان را در رقص در آورده

صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده
عالم ز سبای او دستار گشا کرده

مستور گیان بودند سالوس گیان گشتند
از دست چنان ساقی سغراق بقا خورده

ای رفته سوی گوری بر مرده بپوشی که
بر جست روان مرده من کم نیم از مرده

هر روز برون آید ساغر بکف و گوید
دانشد که نه بگذاری و شهر یکی افسرده

با مونس و با جانم باده دم و دور مانم
آمیز که کردی شهلای سرکه پرورده

جستم جگرت را من بستان جگر دیگر
تا شیر نپیر آری ای روبه نیم مرده

همرنگ دل من شو به رنگ چرا باشی
من سرخ و سپیدای جان تو زرد و سیه چرده

خامش کن و ساکن شو در رو بجز بر دل
کاندر حرمین دل نبود رگ آزرده

ای خواجه تبریزی با دادل بدخواهم
برگرد جهان گردان از شور سگی گرده

امروز منم احمد نه احمد پارینه
امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه

شاهی که همه شاهان خربنده آن شاهند
در خدمت آن شاهم من بنده دیرینه

از شربت سبحانی و ز شرب انا الحق
سرکس بقدح خوردند من با خم و قنینه

من قدوه جانهایم مقبول روانهایم
من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه

من مست ازل باشم نه مست تاج و رز
من لقمه جان خوردم نه لقمه شر فینه

ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر
زر عاشق رنگ تو تو عاشق زر سینه

گر باز چنان روحی کو بال و پر شاهی
در پاک چو روحی تو کو صورت پشمینه

در مدرسه و دنیا در خانقه عالم
من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه

از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه
ما راست صفای دل اندر صدف سینه

من حال خمش گردم با شه که بهش گردم
چون هستم از و دائم تحریکه و تسکینه

دیدی که چه کرد آن یگانه
برساخت بدید یک بهانه

ما را و ترا کجا فرستاد — او ماند و دو صد پری و خانه

وان دام که او بدست دارد — پرشد دگر دن زمانه

ما را بفریفت ما که باشیم — با آن حرکات ساحرانه

بر توسن مملکت سوار اوست — در دست ویست تازیانه

دستش کمر کهی بگیرد — که را چه کهی کند کشانه

کوه چه که کوه قاف تنها — گردند بجنا کشش آشیانه

از سنگ برون کشید کرسی — شاباش زهی فسون فسانه

آن آتش کزویست در دل — ساکن نشود ورا زبانه

در دست همیشه مصحفم بود — در عشق گرفته ام چغانه

واندر دهنی که بود تسبیح — شعرست و دو بیتی و ترانه

بس هوسها که بود عشقش — چون سیل بجست بیکرانه

بردرگه اوست دل چو مسمار — بردوخته خویش بر آستانه

ساقی بده آن قدح که مائیم — مخمور ز بادهٔ شبانه

آبی بر زن کز آتش دل — تا چرخ همی رسد فسانه

بربند میان شال خرگاه — ترکانه تباز در میانه

مستم کن و اندرکش خویش — بشنو قصص نبی کنانه

هشیار زمن فسانه یابد — مانند رباب بی کمانه

چون مست شود ز بادهٔ حق — پروا نکند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل
بیند رخ جان جان عیانه

جان و جهان دوش کجا بوده — ای غلطم در دل ما بوده

دوش ز هجر تو جفا دیده ام — گرچه تو سلطان وفا بوده

آه که من دوش چسان بوده ام — آه که تو دوش کجا بوده

همی پوشم بخاموشی ولیکن زین شکر پوشی | گرفتم خوبی آن غمزه که آن غمزه است غمازه

که کنت کنزا مخفیا فقد احببت ان اعرف | برای جان مشتاقان بهای نفس تر غازه

خمش کردم

خمش کردم گزان دریا مدد کم شد اگر پایم
مدد بارد گر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره | که و معزول شد افیون و بنگ و باده و شیره

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی | چو آمد مادر مشفق که باشد دایه خیره

چه فضل و علم گردارم چو رود عشق او باشد | ببصره چون کشم خرما کبان چون برم زیره

هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا | کمینه شیر را بینی بگاو و پیل پر چیره

زهی خورشید جان افزا که تابش چو شد پیدا | هزاران نفس انسانی بروئید از گل تیره

بدین خورشید سرهایی که اهل اقتدا آمد | چو سایه پست گشت از غم ز خوف فوت تکبیره

امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت | رهاند مر ترا در ره ز سهر شهریه و سرسیره

چو با بر کم کزان خرما که مریم چشم روشن بد | ازان خرما شدم سیر و ندارم عشق انجیره

جهان پیر برنا شد ز فر این جوان بختان | فلک گو با زمین می ان چنین پیر و چنین تیره

مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا | که بی لفظی مؤدب شد ادیبی را کند تیره

مگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و کواکب هفت اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه | رهت خوش باد ای همراه روزه

شدم بر بام تا مه را ببینم | که مه بودم بجان دلخواه روزه

نظر کردم کلاه از سر بیفتاد | سرم را مست گردان شاه روزه

مسلمانان سرم مست است از آن روز | زهی اقبال و بخت و جاه روزه

بجز این ماه ماهی هست پنهان | نهان چون ترک در خرگاه روزه

بآن مه ره برد آن کس که آید | درین مه خوش بخرمنگاه روزه

رخ چون اطلست گر زرد گردد | بپوشد خلعت از دیباه روزه

دعاها اندرین مه مستجابست   فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد   که او صابر بود در چاه روزه

سحوری کم کن ای یار و خمش کن
ز روزه مه شود آگاه روزه

بیا دل بر دل پر درد من نه   بیا رخ بر رخان زرد من نه
تو خورشیدی و از تو گرم عالم   یکی تابش بر این سرد من نه
چه جستست مر جمله دلها   بر این نطع بساط نرد من نه
بیا ران سجده بر مرد و زن را   به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که نهی من مطیعم   ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من   سر اسب پیشش بر دابرد من نه
از آن جوهر که از دریا برآری   بیا بر مفرق بیگرد من نه
بهر جا می نهی گرد و سرمست   به پیشم زان سپس خود گرد من نه

خموش ای ناطقه بسیار گفته
سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گمگشتگان راه و بی راه   شما را باز میجوید شهنشاه
همی گوید شما زان کان مایید   هلا ای شهره سر هنگام درگاه
به پیوندیت پیوند قدیمی   چو میدارید بر دامان الله
دلا بیگاه شد باز آنجا نه   که ترک آید سوی خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن   بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون بر گشادند   که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار   که ناگه بر منبر آید امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخی   منزه بود از اشکال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد   بگردش می نبیند هیچ شهنشاه

چو اهل آن شوی در فهمت آید — چه میگویند مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لا ابالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه — شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که العند قه عذاب — نصیحت چیست جستن از میانه
چو لاتاسوا علی ما فاتکم گفت — رها کن ماجرا را ای یگانه
چو فرمودست حق الصلح خیر — نمی ارزد برنج و دام و دانه
شنیدستی که الدین النصیحه — فراقش آتش آمد باز بانه
هلا هرچه شنو والله یدعو — الی دار السلام و رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری — چه الپس میگریزی زین فسانه
چو بشنیدی که گفت الصدق ینجیک — بهر وره راست تا گردی نشانه

چو ره بگشاد ابیت عند ربی
چه غم گر کمتر آید خشک نانه

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده — وی که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبحدم آفتاب سان پرده بر از زمین — جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی — روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد بلا منی شورش صد قیامتی — اشک هزار دیده جوشش هزار باده
سر بنهد هر آنکه او سرکشد از هوای تو — زانکه بگردن همه بسته ترا ز قلاده
خیز دلا و خلق را بهر صبوح بانگ زن — گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان وسو نهی بی نشان — عشق سواره است کند گر تو چنین پیاده
ذره بذره آن چنان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس مرد باده
این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر برون — چیره روای چنبری مرده سر سجاده
پای و هفا مشا شد بو تا بر ہی ز گفت و گو — ما حیوان ناطقی از انسان تراده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش بر شاه ظریف جاده

باز ترش شدی بتا یار دگر گزیده
دست جفا گشاده پای وفا کشیده

دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام
زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده

ای دم آتشین ما خیز توئی گواه دل
ای شب اگر ز شمعم بیدار است بگو چه دیده

آینه خریده سه که بری جمال خود
در پس پرده رفته پرده من دریده

گه که اگر بآستین لطف کنی ز روی اش
نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده

لعبت صورت مرا دوخته بیجا دوی
سوزنهای مختلف در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست
بر در و بام هر دمان از پی چه دویده

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم
از هوس دهان تو تا چه فرو دمیده

تهمت دزد بیش نهم هر که ز تو نشان دهد
کین ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه
در سر و در تن دوان فتنه ز تو نشانه

چونکه خیال خوش دمت از ره غیب در دل
ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه

زهره عشق چونکه زد ناخن در رباب دل
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه

آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه
چون بجهد زبان دل ز آب انار دانه

ای گل و ای بهار بین سبزه نگر درخت بین
هر شجری ز بخت بین رسته شده ز دانه

از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد
تا که بماند فقه را بر فقها دهانه

لطف و عطا و رحمت طبل وصال می‌زند
گر نکشد وصال تو بار دگر بهانه

روز که مریم مرا حامل سر بخت نوا
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه

گشته کمان سر بسر پرده شیر های ما
گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه

جیش کشی چنان کنی هر کس بر ده بیی
هر قدمم تیر او ز تعب دل نشانه

خدیو آنکه یک رسن تافت ز آه تو و من — یوسف جان ز چاه تن رفته تا شیانه

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای حجد تو صبر گزیده شانه

در خانهٔ دل ایجان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی — مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
قفلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار که نیفتی ای مرد نیم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده — هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی
دست عطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته — خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان خوشتر از جان — باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل — اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب — اشراق اطلسایش ایوان من گرفته
جادوی چشم بندی کش چشم کس نبیند — سوداگری ست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم — بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل یاسمن ده او با همه گرفته — من این او کشیده او آن من گرفته
بر بند چشم صورت بگشای چشم سر — تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم — تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابی — الا که گرد بامن دامان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریده — زین بحر سر برآری من جان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نور دیده — از گریه عالمی وان طوفان من گرفته
تو تاج ما و بگذر زان سوی گریه بنگر — عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صید بین نشسته — مستان و مے پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی پیکین شکار و خامش — نه چون سگان عوعو کردان من گرفته

شمس حقایقم را بی‌هیچ دل ببینی
اشراق نور روشن که جان من گرفته

باز آمد آن مغنی نک چنگ ساز کرده — دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
بازار دلبرے را از حسن پر شکسته — دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را — وانگه ز لا و بالے قصه دراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته — آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفش حلقه گرست و زی — ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بسکه روح شوقش چون نوح نودار — کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای ده جبین شکسته وی صد جبین نموده — وز نیم غمزه ترکے صد طراز کرده
تخت ازل نهاده پای ترا بخ سر — سمت بنده گشتیم وانگه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان — وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقائق وای شمس ملک تبریز — گاهیم چو زر بریده گاهیم چو گاز کرده

من گرچه در زبانم لیکن بصدق جانم
در پیش ابروانت سر دم نماز کرده

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله — آن دلبر اندر آمد در کف یکے پیاله
انگند در سر من آنچه از وهم برآید — تو گرد عشق گشته از شش هزار ساله
من پشت دین و کیشم من مست وقت خویشم — من تشنه را نشانم نکنم بکس جو اله
من باغ جان بدادم خرچشت دل خریدم — بر جام می نبشتم آن هیچ را قباله

ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه — این کالبدش ارزد و نگه چگونه کاله
بر نه بد این دهان را بگشا دهان جان را — تا هر دو عالمت زر گردد بیکی نواله

جانهاست آسمانی مست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر حیران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه — بر داشته نوائی میزد بیکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش — مست و خراب سرکش از باده لامغانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی — مقصود بود شارب ساقی چه بد بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی — از گوشه در آمد بنهاده در میانه
پر کرده جام اول زان باده خدایا — در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
بر کف نهاده آنرا از بهر دستان را — صد شاه گشت از وی بر روی [illegible]

میدید حسن خود را گفتا نیک بد را
نی بود نی بیاید چون من درین زمانه

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته — که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب وی و کوی نگار — شب دراز و همه رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده — که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتگان — بسوی بحر گهرهای خوب ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی — که باشدم عوض عمرهای پذیرفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریاییست
بقعر بحر گهرهای خوب ناسفته

نگر بهر سو و بگشای چشم بربسته — مدو بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته
مدو امپو در طلب در به بحر حیرانی — نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته
اگر چه هر طرفی هست راه در طلبش — براه دور بجوئی ازان شوی خسته
میان گلبن دل جان بجست از خار — به بین ولا تو ز خاری هزار گلدسته

٩٦٥

نهاده هر دو قدم خوب در سرای وفا   درین بساط فنا هر دو دست خود شسته

خموش کردم ازین قصه‌های بی دعوی
نجات دامن جو با خامشی ست پیوسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده   ز دید هست شوی باز ذوق نادیده

گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه   کمر ببسته در درگاه کبریا دیده

ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده   برون چرخ برین رفته صد صفا دیده

چو شورشی ز معانی فتاده در دریا   ز لذت نظرش دست در قفا دیده

چو موج موج در آمیخته چشم با دریا   عجب عجب که بنا آمیخته بحر با دیده

به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس   چنین بود نظر پاک کبریا دیده

نه طالب است نه مطلوب آنکه در توحید   صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

اگر ترا که شناسد کسی که رست ز لا   ز لا که رست بگو عاشقی بلا دیده

حدیث جبه آن منتهی ندانسته   هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر و صلاح دین را گفت
تویی حیات من ای دیده خدا دیده

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه   ز ذره ذره شنو لا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آید   ستد ز زهره و بهرام چرخ کفش و کلاه

ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر   ستد جلاجل و سجاده از زحل و ز ماه

ز آب و گل چو برآید به دل آدم وار   هزار یوسف خوبی فرو شدند بچاه

سری ز خاک برآورد که کم ز موری نه   خبر ببر سوی موران ز جاش و خرمنگاه

ازان بدانه پوسیده مور قانع شد   که او ز سنبله سبز مانده نه آگاه

اگر تموز و خزانست و پا دار   چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه

چه جای مور سلیمان بجامه ز شوق   مرا مگیر خدایا بدین مثال تباه

ولی بنقد خریدار می شویم قبا   اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه

بیار قدح درازی که تا فرو بریم / قبا که فوطه درازست بگسلد ره ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من / جدا شود حق و باطل شال دانه و کاه

یکی طریق دگر آزمایم این را من
گر و طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ردیف یا

من دوش دیدم سروری اندر جمال دلبری / سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه / وز سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

تقریر شد هی کون و مکان گر عشق را بودی زبان / دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی دری

من می شنیدم نام دل ای جان جان ای آرام دل / ای مانده دائم در وحل از عشق تو دل چون خری

ای دل بیا گوهر ببین دریا دل بیا شکر ببین / المستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری

تن خود که باشد تا شود فرش سواران غمش / سر کیست تا گردد خدا پیش چنان شه سروری

تک نوبهار آمد کزو سرسبز گردد عالمی / چون لفظ او شیرین لبی چون لعل او حلواگری

چهرش همی گوید ببین داری چو من زیبا رخی / سرش همی گوید بدو داری چو بنده چاکری

نی من غلط کردم که تو داری بسا زین بیکران / من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان / اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری

انگورها و سیبها دارند غنج و شیوها / ما در جهان عشق تو رونده چون نیلوفری

بلبل چو مطرب می زند شاخ چناران کف زنی / هر غنچه گوید چون منی هرگز بود کشت تری

آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان / تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری

تا خلق از و حیران شود تا گشت زو میدان شود / تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کری

آنجا که باشد تاب او سر بنده میری شود / آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من
ماهی لطیفی بیحدی شاهی کریمی سروری

از دار ملک لم یزل تو شاه سلطان آمدی / بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان ستدی

شاه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان / ده آفتاب و چرخ جان چون ذره‌ها برهم زدی
از خلق پنهان ای پری در جان من دلبری / ای زهره صد مشتری ای ستر لطف ایزدی
بخرام خوش خوش ای صنم ایرا توئی اندر حرم / هم حیرت هر عابدی هم قبلهٔ هر مقتدے
نقشی ست بی مثل آن زخش سنور پاک قالبش / زلفیست مشکین طره اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود
در دیده خاکش توتیا با کحل ستر سرمدے

ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی برساختی / آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پاشان / فرش گلستان خاک بد تو فرش عبهر ساختی
مرغ معاگوی را رسم سخن آموختے / باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو / احق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختے
عاشق درین ره چون قلم گر سر نهاد اندر قدم / بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختے
از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب / مر کفک دریا را چو تو در عطر عنبر ساختے
آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او / او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب / از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی
از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی / در راه دل تا آسمان معراج و منبر ساختی
دیگر ز جنت اگر در واکشائی تا درے / در گور تن مر غیب را از پنج حس در ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر دو / مر آب را کردی پدر از خاک مادر ساختی
در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت می نهی / اندر دل مادر زغم صد گونه آذر ساختے
از بلغم و سوداے و از خون و صفرای ها / زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمے کند با شمع
کی من بحق خواندم ترا تو خویشتن گر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر ساعتی / آخر چه کم گردد ز تو یارا بر آید حاجتے
بر گو زبانی کے شود گر از تو شنه در شود / سودم باید خلقتی گیرد ز بهتی راحتے

تا مستحق تربیت یابد مقام مرحمت — برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی
موجش بسی گوهر دهد قعرش بسی عنبر دهد — چندین خلائق اندرو هر یکی را حالتی
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران — وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان — چون راهب اندر سلسله در قربت و در طاعتی
دریاست پر مرجان ما عمر عزیز و جان ما — پس عمر ما بیحد بود ار نباشد آفتی
گر سرکشی غافل شوی زان سیل عشق مستوی — گوش تو گیرد میکشد گر بر تو دارد آفتی
گر بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم — کز غیب جوق طوطیان آورده اندم غارتی
شکر نگر تو تو بتو آوازه خائیدن بشنو — نه آن شکر را غایتی نه طوطیان را سبقتی
دارد خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر — خلق مذاق سر بشر نارد مر آن را طاقتی

جز شمس تبریزی عیان کو گیرد از در بهری
کان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختی

شاهانه میران میروی تا پیش بستان میروی — یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی
در پیش چوگان قدر گوی شدم بی سر و پا — بر گیر و با خویشتم بر گیر سوی میدان میروی
از زهره ننگ آید ترا هم تیره رنگ آید ترا — افلاک تنگ آید ترا چون تو بجولان میروی
بس نادره یار آمدی بس خوب دیدار آمدی — بس دیر و دشوار آمدی لیکن دو آسان میروی
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو — ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
جام تو بخش را بر پیر و پرده حیا بربسته ورد — کز روح ما گوید خرد چون سوی هجران میروی
هجران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو — همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی

ای ساقی بزم کرم امشب به بستان قوام
ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

یکسان همی بینمت ای روشنی بر روشنی — این چه افسون می دهی غم را که شادی میکنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی — آهن چو موم میکنی بر کنیش از آهنی

تو نایب شحنه حقی سالار ملک رازقی — شاگرد خاص خالقی هستی تو انسونها غنی

تا مر ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم — خود را برون انداختم از شر سها و سامنی

هر لحظه جانی رو دهم هر دم بباغی میروم — بی فکر و بی دل میشوم چون دست بر من میزنی

نی چرخ دانم نی سها نی کاله دانم نی بها — با این که نادانم بها دانم که آرام منی

ای مالک انس و ملک ای قطب دوران فلک — با آنچنان حسن و نمک کی دل ز بهمان بر کنی

خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن — وز باد سودای تو اش او چون بید باشم منحنی

لاله چو خون غسلی کند نرگس ز حیرت سر نهد
غنچه ببندد از دگر سوسن نقد چون سوسنی

گر ساقیم حاضر بدی وز باده او خوردمی — در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی — شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی

زان ابروی چون سنبله وان ماه زیبا خرمنش — زین گاو تن وارستمی بالای گردون گردمی

سرمست بیرون آمدی از مجلس سلطان خود — فرمان دهی بر شهر می دربان ده هر در دمی

هر روز می نه کشتمی مطلق حیات کشتمی — نه تر بدمی نه خشکمی نه گرمی نه سردمی

نه در هوای تانی نی در بلای جانمی — نه در زمین چون سنگمی نه چون هوا در گردمی

نه تاج سرگردانمی نه سنبل تر فصلمی — نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردمی

نه غنچه بسته دهان گشته ز صفحه دل نهان — نه زین جهان نه زان جهان نو رخدا پروردمی

هر لحظه ای شاه دین آری چنین و صد چنین — پیدا شدی گر هیچ من در شهر پیدا بردمی

ور نی چو مرغان چمن من دادمی داد زمن — با جمله مردان جفتمی وز جمله خفتان فردمی

ملک سلیمان در رسید آبی فروش شد تنش — نی رنج اگر راحت بدی مور زمن نازردمی

بودی بهار بی خزان خاری نخستی پا گلی — بودی می بی آب و دردا انگور را افشردمی

گر عقده این سامره از پای جانم واشدی
بر کوری هر رهزنی صد رستمی صد زالمی

فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری — گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

رومی رخان ماه‌وش زادند از زنگ و حبش / چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری

عناب بین گلناب بین وز آب شکل نازنین / آن نرگس خمار بین وان غنچه‌های احمری

گلها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر / آویزها و حلقه‌ها بی دستگاه زرگری

در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر / وز رنگ و بو بی بهره شو تا بو بدانچاره بری

کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند / گاهی آفرین بر دست آن کو کرد صورتگری

ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده سنگ را / لعل گل بی رنگ را در رنگها می آوری

گر شاخها دارد تری در سر و دارد سروری / در گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی / عجب عجب زکدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفص درشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی / چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان / رسید بوی گلستان بگلستان رفتی

نشان زلف کژت داد اینچنین غل / نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی

تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شدی / کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی / که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی

ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک / بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی

خموش باش ملرزش ز رنج گفتگو میخسپ
که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی / ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی

ز جان خویش اگر بوی تو بیابندی / چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی

اگر نه پیش تو رویت به آب می تابید / بجای آب همه زهر ناب خوردندی

اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک / ستارگان ز چه رو گرد آب گردندی

اگر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی / نموزد جمله نباتات او فسردندی

ز سپه دلها اگر آن روح قدس نبودی / عقول جان بشر را بدن شمردندی

اگر خموش کنمی راز عشق فهم شدی
وگرچه خلق همه بنده و ترک گردندی

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری / ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری

یارب منم جویان تو یا خود توئی جویان من / ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری

ای ادمن آویخته ای خون هر دو ریخته / چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری

آبی میان جو روان آب لب جو بسته یخ / آن تیز رو این سست رو هان تیز رو تا نفسری

خورشید گوید غوره را زان آمدم در سلطنت / تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلوه گری

خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو / تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری

خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دلت / کامل نمائی بندگی آخر فزای سروری

شه باز را گوید که من زان دوختم چشمان تو / تا بگسلی از جنس خود خبر دهی با رانگری

گوید بلی قربان شوم خیره در جمالت بنگرم / خیره پی خیالت نگذرم و ز جان نمایم چاکری

گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم روی خود / تا جمله رخت خویش را بفروشی و با خود بری

آن آدمی باشد که او خر دید عیسی خر رود / دین از خری باشد که تو عیسی دهی خر خری

عیسی مست راز رکند در زر بود گوهر کند / گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از گوهری

نی مشتری بینوا بل تو را اسیر اشتری / ای دولت آن دل که حق باشد مراو را مشتری

ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آید رطب / ما را چو عیسی بی طرب در مهد آید تسخری

بی باغ و بی زر انگور بین بی شمس بی من نور بین / این دولت منصوری بین انکار حق بی داوری

زان چهره آتش فشان حمام عالم گرم شد / بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر نگری

فردا ببینی روش را ز ظلمت بار و موش را / در وانده موران شده آن چشمهای عنبری

فردا چو بامه رانده دیوار تیره مانده / زانا الیه آمده زانسو نگر کم بصری

یا جانب تبریز رو در شمس دین روشن شو / یا از زبان اصفهان ز صدق بنما یاوری

ای جان گذر کرده ازین گنبد تاری
در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ای رخت کشیده پنهان خانهٔ پیشین
وی هر تن خود کرده پسی نوحه و زاری

ای شرم تو گل ریخته در پای جمالت
وز لطف تو سرخانه برون رفته ز خاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
در شیوهٔ آن کی سرش از لطف بخاری

بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد
در میکده اکنون که تو انگور فشاری

از غار نبود تو بباغ ازل آیند
ای باغ چه باغی تو و ای غار چه غاری

در باغ صفا زیر درختی بنشستی
کز برگ و برش رشک برد مشک تتاری

از لذت حسن تو درختان و گیاها
آبستن تو گشته مگر باد بهاری

در سجده شدم بیخود و گفتم که رفیقا
آخر تو کجایی و عطای الله چه یاری

گفت از اثر تو شمس الحق تبریز
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

این گفت و چو من نیز در افتاد بسجده
تا سجده کنم مست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر اسپ فنا از دیر فانی میروی
دانا و بینایی رهی زنهار کم دانی میروی

نی همره جسم و عرض نی دام و دانه نی غرض
از تلخ کامی می‌رهی در کامرانی میروی

نی همچو عقل دانه خور نی همچو نفس نورگین
نی روح حیرانی زین تو جان جانی میروی

ای چون فلک سر یافته اهمچو مه در تافته
از ره نشانی یافته در بی‌نشانی میروی

ای عمر قد از سودا او ای خورده از صهبای او
از مدرسه اسمای او اندر معانی میروی

ندانِ آن حلاج کو تا خوش فزاید سبق
کز مستفیضی میرهی در مستغنائی میروی

شب کاروانها زین جهان بر میروند سوی آسمان
تو خود به تنها بی دلا وه کاروانی میروی

ای آفتاب آنجهان در ذره چونی نهان
تو پادشاهی کن مکان بی راز سانی میروی

ای پس طلسماتی عجب بستی برون از روز و شب
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی میروی

ای فضل کلی چند تو شکل بهاری میشوی
ای عدل کلی بی چرا تو چون خزانی میروی

آخر برون آ زین صور چادر چه پنهان افگنی
تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی

ای ظاهر پنهان چو جان کو ای جاکر نشان ... کی نیست ظاهر چو خور دربی زبانی میروی

خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو
چون بگذری از دست چو آنگه بجانی میروی

امروز درین شهر نفیر ست و فغانی ... از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی ... از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل ... از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست ... این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهری ست که او تخت گه لطف الهی ست ... بغداد و نهانست و در دو دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف عیسی ... بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر ... او نایب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا ... مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکان ست و چه سودای زمان ست ... بحری ست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده کن روی چو ماهش ... کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری ... جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی ... چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از پند و بیت یک سخنی گویم و بشنو ... چون زهره ندارم که بگویم ز عیانی
گر غیر نگوییم و عیان نیست بگوییم ... زین باده شگافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست بلرزان و فرو کش قدح عشق ... تریاک چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی
دریای محیط ست و جنوبیت دکانی

امروز سماعست و مدامست سقائی ... گردان شده در جمع قدحهای خدائی
فرمان سقاهم بر سید است بنوشید ... ای تن همه جان شو که ز اخوان صفائی
ای دور چه دوری تو دوامی و زچه روزی ... دی گلشن اقبال چه با برگ و نوائی

از خانه برآیید در امروز چنالائق   این نفخهٔ صورست که برخاست صدائی
از ابر شو غرش سر دانه تو امروز   وز چرخ شنو صوت صلاهای سمائی
هین رخت فرو گیر بنجه ایان شتر انزا   آخر بگشا چشم که در دست رضائی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو   وی منکر محشر بله تا تو اثر شخائی
خواهم سخنی گفت زبانم مست بهست   کامروز حلال ست دم رازگشائی
ورنه نگه از غیرت سر راه این راه چه بندست   ره باز کنم سوی خیالات هوائی
با هم ز خیالات بپستیم چو این دم   هستی به گرفتیم ز دهاے خدائی

صد هستی دیگر چو باین هست بگیرید
از جمله فراموش کنی خواجه کجائی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردے   از لعل لبت جائی تقریر نه کردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم   حیران و پریشانم و تعبیر نه کردے
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را   دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نه کردے
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند   کو را بکرم روی به تفسیر نه کردے
در موقف کوے تو چو احرام ببستم   بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نه کردے
در گفتمش اے دلبر خونخوار نه یک دم   صد لابه و یک ساعت تاخیر نه کردے
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار   وز بهر دوا قرص تباشیر نه کردے
بیمار شدم از غم عشق تو و روزی   از بهر من دلشده تدبیر نه کردے
خورشید رخت با زحل لت سیاهست   صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردے

خاموش شدم نیز نگویم من از این بیش
بیچاره و بیرحم چو توقیر نه کردے

عاشق شو و واحد شو بگذر ز تن خیرے   سلطان بچه آخر تا چند اسیرے
سلطان بچه را میر و وزیری همه خارست   زنهار بجز عشق دگر چیز نگیرے
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او   تا عشق نباشد همه سودای وزیرے

گر صورت گرمابه نه روح طلب کن
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری

در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری

این عالم مرگست و درین عالم فانی
گر زانکه نه میری نه بست اینکه نه میری

هر چند کزین سوی ترا خلق بر آنند
زانسوی ندانند که بی مثل و نظیری

در نفس بنی آدم تو شیر خدائیست
پیداست درین جمله و مردی دلیری

تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
بیزارم ازان فضل و مقامات حقیری

بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
در نور خدائی چه پگاهی وچه دیری

اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق
نبود عجب ای عاشق گر تو نه حقیری

زیبائی پروانه باندازهٔ شمعیست
آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز ازانت نتوان دید
هم اصل بشر باشی هم عین بصیری

گر علم خرابات ترا هم نفسستی
این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

ور طائر علیی بر تو سایه فگندی
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی

ور کوکبهٔ شاه حقیقت برسیدی
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی

ور صبح سعادت بتو اقبال نمودی
کی دامن درویش تو بدست عسستی

ور پیش روان بر تو عنایت نکندی
هر کس که به پیش دل تست آن پسستی

ور کوس شغو گر نبدی گوش دل تو
از ذوق عشاق تهی گوش بسستی

گوئی همه مردند کسی باز نیامد
باز آمده دیدی اگر اینجا نفسستی

لرزان چو لب جان تو از صرصر مرگست
لرزان نبدی گر ز بقا منتقشستی

طفل خرد تو به تبارک نرسیدی
در ملت توحید اگر در عبستی

خاموش کن اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

تو دوش رسیدی و مرا بدوش رسیدی
امشب مگر آن حیلهٔ آن رفته که دیدی

ما را به حکایت بدر خانه تو بردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی — صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی
آن کیست که او را بسخن خفته نکردی — وز زیر سر خفته قبایی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد — امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی — گز زخم اجل دام امل باز دریدی
امروز ببینی که جهان را بله کردی — امروز بدانی که کهان را بگزیدی
آیی بر ما گر سرت از دام برون شد — خوش بنگر و خوش بر سر گز دام رهیدی
آنجا بودت جای که سرت هوست بود — وانجا بودت دیده که آنرا بگزیدی
بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی — در تو خلد آن خار که کس را بخلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی — این چشمه ببینی و دران چشمه خزیدی

خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی کن
شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

برخیز که شوریده خرابات افندی — مستانه نگر نقل و شرابات افندی
هست در آویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی بمشتاقات افندی
یک موی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان — جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی دل نعمت برخیز — تا جان برهد بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبود و نباشد — چون دیدن روی تو مکافات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد — یا رب چه لطیف ست ملاقات افندی
میگوید و میخندد و من خفته بدم مست — هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوه و زان گفتهٔ شیرین — صد زلزله در سقف سموات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست — معراج و تجلی و مقامات افندی
خورشید ز رو ز رخ او خیره نماند — چون هست ز مصباح و ز مشکات افندی

با اهل خرابات برو لنگر و آمیسه — تا زنده شود جان تو شه مات افندی

آئینهٔ دل گر شکن ای یار بافسوس — کامروز عیانست تقلبات افندی

بوذری که روی جانب دریای معانی — یاد آیدت آن جمله مقامات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما — گر بوسه دهی بنده بهر آن باست افندی

واجب کند ای دوست کرم بعد جفاها — در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

مستیم ز جام تو و از نرگس مستت — خوش مست کرشمهٔ اهل مصافات افندی

عالم همه پر غصه از آن نرگس مخمور — فارغ ز بدایات و نهایات افندی

چون زهر رسیدیم شکر شید حلالست — ایمن شده از جملهٔ آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار خطر کن — تا راست شود جملهٔ مهمات افندی

تا روز اجل گر نه بگوییم ز اشعار — زین شعر شد نقد عطیات افندی

نشمار غزلهاست چو از لطف وی آمد — هر بیتش مفتاح مرادات افندی

رو محو شو ای دوست در خود همه اوشو — ایمن ز فتوحات و بلیات افندی

سر کن خمش ای دوست تو با قیلش لغاها — ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توئی نرگس ایام — بر طور دلم رفته بمقامات افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی — تا رخت گشادی در دکان باز کشیدی

چون جوجهٔ حرص درین خانهٔ دنیا — از آب و دهان دام کس گیر شنیدی

از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا — نه مست دل تو که ازین دام رهیدی

بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک — در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی

ای دل بپر از دام و خرد و آی به هنگام — زان سوی که در روضهٔ ارواح چریدی

آن روح که طاوس بهشتان نفسی — تا باد بهارست تو که از عرش پریدی

از عرش سوی فرش فتادی تو قضا بود — دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی

چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی — گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی

تو همت شاهانه گزان مادر دولت — خو شیر تبا شیر سعادت نخوریدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت — دانند که بنا هنر با خوی پلیدی
آن شاه که گل را بکف خود بسرشته ست — این هست بخشش ز کف شاه ندیدی
وآنکه که دران ناویه کار دل الهی ست — آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
نبود ترا آگه دل و دلدار یکی اند — گه قفل شود گه بکند رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند — گه گریه دگه خنده جدیدی و قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است — تلوین همه از تو چو در بحر رسیدی
ای بحر حقایق که زمین شکل کف تست — پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای بر شده خورشید که یک ذره پران بحر — تا پرده ظلمات بانوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد — شد لعل و زمرد همه سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو که حلوا و شکر شد — بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد که بودی تو که استاد جهانی — این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدی
خاک از سم مرکوب تو ای نادره راکب — سبزه بشد آخر تو ز چه دست چریدی
لیک ار تو شوی غره این جیفه دگر بار — شهد تو شود سرکه و پاکی ست پلیدی

خامش کن و یاد آور آنرا که بحضرت
صد بار به بین فکر و برین ذکر رسیدی

شهیم شراب لعل و خرابات کافری — ملک قلندریست و قلندر ره اند و بری
گویی قلندر هم من این لیک نیست — زیرا که آفریده نپا شد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری — مریخ تیر چند زند ز خشم خنجری
تا چند لعل زیر کند پیک ماه تیز — بازار تنگ وارد بر خلق مشتری
تا چند آفتاب تهی تیغ کند — تا چند زهره بخش کند راه ساغری
تا چند آب تیره دولاب آسمان — تا چند آب نشو کند رکن اغبری
تا چند وی بر آرد از باغ سادهار — تا کی بهار و زرد و بیاض اخضری

زین وقت و غریبی جانم ملول شد / ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

زین بیم دل شکسته بخون خویش را / سوی جناب مالک مخدوم خود بری

اندر زمین چه خسپی بی مس آهنی / زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری

زان حسن آمدار چو تازه کنی جگر / نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب ره روغنی که بگفتار آمدی / تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

هر روز بامداد بیاید یکی پری / بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا بری

گر عاشقی نیابی مانند من نگار / ور تاجری کجاست چو ما گرم مشتری

ور عارفی حقیقت معروف جان منم / در کاهلی چنان نشوی از من که برپری

ور جنس فاسدی و همت نو مصطفی / ور مس کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی مائی اگر پشت عالمی / تو آب آفتابی اگر صبح انوری

از بحر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو / بر خشک و تر مشین که ازین هر دو برتری

ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد / وی سر اگر سری مکن آن سجده سرسری

چون اسب سنگ نیستی و من بر توم سوار / مگذر ازانکه بر تو بود کان بود خری

صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی / قربان عید و خنجر الله اکبری

خاموش گرچه بحر دهد در بی دریغ / لیکن مباح نیست که بر گل بگستری

هر روز بامداد طلبکار ما توئی / ما خوابناک دولت بیدار ما توئی

هر روز خوش بر آری ما را ز کسب و کار / اسباب کان و کاسبه و کار ما توئی

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی

ما حجره کی نهیم پر از سیم چون بخیل / ما حجره نشکنیم چو خمار ما توئی

طوطی نمد اشدیم که تو کان شکری / بلبل نوا شدیم که گفتار ما توئی

زان جمله گلشنیم که داری دو صد بهار / زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی

در بحر تو گشتیم بی دست و پا شدیم — آواز رقص و جنبش و رفتار ما توئی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دانش است — زان جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
جان را سر آنچه بود از ابتدا دلش گرفت — تا گفته بدل که گرفتار ما توئی
گر ما گمان بریم که آن جمله نقد ماست — آن هم ز تست و مایه پندار ما توئی
از گفت توبه کردم ای مه گواه باش — این هم ز تست عالم اسرار ما توئی

از شمس مشرق و مفخر تبریز فخر ملک
خود آفتاب و گنبد دوار ما توئی

ای سر گشته از من و من سخت تشنهی — وی تیغ برکشیده کجا شرط همرهی
مفخر جهان توئی تو و باقی همه حشیش — کی یابد آدمی ز حشیشستان فربهی
هر شهر گر خراب شود و زیر و زبر — زان شد که دور ماندی از سایهٔ شهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه — از سر چو عقل رفت چه ماند بجز ابلهی
ای عقل فتنهها همه از رفتن تو بود — آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی
آنرا که پشت آری گر ابلیست و غم — و آنجا که روی آری شوق هست و آگهی
هجده هزار عالم و قسم پیش نیست — نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی
ای جان آشنا که دران بحر میروی — وی دل که همچو شیر ازین چرخ می جهی
از خرگه تن تو چه جای منور است — تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده — ای خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال مثال بفهم عام — و اقرار خاص از مثل خیال تو منتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی نهند — آلایشی نیاید و بهر منبهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را — زان شاعران نگفته مه از رهی
در پایه پیش موسی کی ماند چون سگافت — وندر پناه عیسی کی ماند آن گهی
او خواجه هست گر پیش هست یک غلام — سرویش هست گر تو نمی بینی ای رهی
تو موسی ولیک شبان خری هنوز — تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی

ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسی — جز انکه سر نهد بهرانچه قضا کنی
خاموش کن چه نیست اجازت بگفت سر — در دم زنی نصیبهٔ خود را رها کنی

چون تو جفا کنی زکه ترساندت کسی
جز آنکه سر نهد بر تو چون وفا کنی

شد جادوی حرام حق از جادوی بری — بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و میکشا که همین ست جادوی — می بخش و میستان که همین ست داوری
دریا شنوده ایم که در وی گهر بود — دریا درون گوهر کی کردیا وری
سحر حلال آمد و بگشای پر و بال — افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان زر نهاده و معیوب میخری — ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
امروز میگریزد بازار اسپ او — اسپان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود — گفتا که راه ما نتوانی بکتری
کشتی شکسته یابد در آب گر خضر — کشتی نغز رست بر و ظالم جری
زیرا رجوع قلب بسا کون ست و عکس او — فرمان ارجعی را می نوش سرسری

دنیا چو قنطر ست گذر کن سبک ازو
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذری

ای آنکه آفتاب چراغ جهان شوی — اندر کنار مرده در آیی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آیی نظر شوی — اندر دهان گنگ در آیی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی — در در نهاد گرگ در آیی شبان شوی
هر روز سر برآری از چار طاق نو — چون رو بدان کنند از انجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل بدماغها شوی — گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو شها — در لعب کس نداند با خود چنان شوی
رو رو ورق بگردان آن عشق بی نشان — بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی
در عدل یار محو شو ای دل بوقت غم — هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

آبی که محو نان شود او نیز نان شود — تو هم صفات پاک شوی چون چنان شوی
هر کرد و درد را چو هبا بر حرف برے — آثار قهر را بعلاج چون خان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک ازین — بے صورتے چو باد اگر بے سنان شوی

اینم حمش کنم که تو خشک آوریدهٔ
انگه بیان کنم که تو نطق و لسان شوی

زین دود دناک خانه گشا وند روزنی — با دود رفت و آمد خورشید روشنی
این خانه چیست سینه و آن دود چه خیال — زان کشف عیش خوش و شکست گردنی
بیدار شو خلاص شو از فکر و زخیال — یارب فرست خفته ما را دبل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز — در خواب چون نه بیند گرگے و رهزنی
در مغز خویش بیند صد تیغ از خیال — بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
گویند مردان که زغمهاے بیهده — خوردیم وقت وقت بوسواس رهزنی
کو آن دلی که او بد چون شیر با شکر — که آن عدد که بود چو آبے در روغنی
اکنون حقائق آمد و خواب خیال رفت — آرام دائم ست نه ماند و نه سستی
نه نه چو آن کسی نه امیر ست و نه عوان — نی نرم و سخت ماند و نی مرد و نی زنی
نی زر و نقره ماند و نی گندم و نه جو — نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی

یک رنگیست و یک صفتے و یگانگی
جانیست بر پریدهٔ وارسته از تنی

ای داده دیدهای خلق را حیرانیے — وی زلشکرگاه عشقت هر طرف ویرانیے
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی او — عالم دل را کند اندر صفا نورانیے
تا چه می بینند جانها هم اندر روی تو — تا ازان دیدارشان هست اینچنین حصانیے
از چه هر شب جان غیب با هم قصر تو شود — در چه هر ذره کند دل بر در دربانیے
این چه چیست انکه گردان کرده بر جان من — آب حیوان هست این یا آتش روحانیے
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شوند — این چه دارد درد را تا میکند دربانیے

زبستانی گر در آموزد ز پور عشق تو — هر زبان اینلوح محفوظش بود خطخوانیی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا لقاے دیده آید در جهان فانئے

در فنای محض افشانند مردان آستی — خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیار آید برنگ — حق ما جان قلندر آن چه پهلو خاستی
سالک جان سجده بر قلندر عرضه کرد — گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود از ماستی
گر چه جانت هست دامار شور و عیش خویش — لیک هم مطلق نه زیرا که ورنه عناستی
مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را — فارغ از هست و عدم چون هر دو را آراستی
در جمال لم ینل چشم ابد حیران شده — پیش فردی از دو عالم پاک شمس یکتاستی
نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس — میکشندت سوی خود که اینجائی تو یا آنجاستی
ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو — چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاستی

سرمهٔ نیکو نیائی خیز دست شمس دین
سرمه از تو گر فتی تو از ان اعماستی

هر دلی را کز سوی گلزار جانان خاستی — در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
گرنه جوشا جوش غیرت کف بر دانهشتی — نقشبند جان آتش سان او برپاستی
گرنه نور پرده دار خیره ابر آن باه را — کی خلاف آسمان این خاک سیناستی
در سرهٔ معشوق جان گر باد پیکار آمدی — خود طناب خیمها جمله بران در باستی
دیدهٔ تر دامنان گر دیده بودی عشق را — ذره ذره در طریق یار پر برخاستی
گرنه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان — بر سر هر آب چشمه نقش آن پیداستی
روز و شب گر دیده بودی تابش آن عشق را — گرم رو بودی و هی نادی افزاستی

خاک شمس الدین تبریزی بیافگنده نقاب
گر نه پیش حسن او فراش الاستی

طیب الله علیکم او حش الله منزلی — لست انسان اخبی والخالیین مذهبی

سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب شبی — سخنی گو خمش مکن که بغایت شکر لبی
بانسلیت عنکم لست اتی حقوقکم — نصب عینی غیابکم لست حنا و اجنبی
چار سوار ست وفارسیست تن بیران او — زشت که باشد زیر تن کند این وقح عربی
فتح الله عیننا جمع بیننا — لحسان وسجان بجمال و بمعجبی
هله نیز در گذر به ده از جام معتبر — که دل و جان ز جام تو بران مذبذبی
املا الکاس لا تقل لندیک اصبر مرا — لبعد الصبر وانتهی یا حی و صاحبی
چو از تو مند ه شد فلک ملک بنده شد — دو جهان از تو زنده شد چه لاو نیز مشربی
حیثما حاول الشری وجهته جانب السما — حیثما سار خاطری انت مقصدی و مطلبی
دل مشغولی جهان با امید تو میرود — غافل ست از وصال تو که تو در قرب اقربی
املا الکاس صاحبی من بنان المراقب — واذا ملاته اعط واشربه واطربی
هلا خامش مگو صلا نخورد خاصه مانده — تو در این ظل دولتی ز چه رو در تعلبی
سکر القوم اسکبوا طرب الروح انعشوا — واشربوا الا تفرید واطلبا ست للتغلبی

هله شمس السما و ماه شیرین لقا ساقیا
هله ای خویش ادای انظر روزی و شبی

عاقبت از عاشقان بگریختی — وز مصاف پهلوان بگریختی
بر پلنگان حمله کردی همچو شیر — پس چو روباه از میان بگریختی
چون شوی دار و تو مر سردرد را — گر صداع این و آن بگریختی
پس روی هر کسی چون میکنی — چون ز تهدید خسان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید — چون تو از خشم زنان بگریختی
مرده رنگی و ندارسی زندگی — زنده باشی چون زنان بگریختی
دست و شمشیر و مانی بسته است — روکه روز امتحان بگریختی
چون توبینی دست تیراند ازرا — چون تو چون تیر از کمان بگریختی
رو خمش کن بی نشان خامشیت — تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

بازچون گل سوی گلشن میروی
با تو ام گرچه تو با من میروی

ده زبان سوسن اندر مدح تو
گرچه تو خامش به گلشن میروی

سوی مستان باده لعل میفروش
از برای باده خوردن میروی

شاهدان همچون کواکب در پیت
تو روان چون ماه روشن میروی

در که خواهی آتش دیگر زدن
با دل چون سنگ و آهن میروی

آفتا با ذره ام در رقص و جست
پیش تو چون پیش رهزن میروی

تا در آرد شمس تبریزت بچشم
سرمه واری دل بهاون میروی

هر دم ای دل سوی جانان میروی
در نظرها سخت عریان میروی

تا مها را چاک کرده همچو ماه
در پی خورشید رخشان میروی

ای نشسته همچو باران در زمین
در زدن بالای کیوان میروی

پیش مهمانان صورت حاضری
گر بسی پیش یزدان میروی

چون قلم در دست آن نقاش چیست
درمیان نقش انسان میروی

در جهان غمگین نماندی لیک تو
در نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

ناگهان اندر دویدم پیش وی
بانگ بر زد دست عشق او که هی

تو نمیدانی که خونریز است او
چون ترا زهره کجا بودست وی

لشکر آن در عشق او بگداخته
سر بریده ناله گر مانند نی

پاک کن رگهای خود در عشق او
ور نه تجرد قهر او پایت ز پی

پر گستانش گدازان شو چو برف
تا بر آرد صد بهار از ماه دی

تا در آمیزیم زین یک ذره شو — تا در آگوییم کز قسوم شے

جنس کن هر شیر را و جنب حق — تا بجوشد و از هر انبیک نے

شمس تبریزی بیا در من نگر

تا ببینی تو مرا معدوم شے

ای بهار سبز و تر شاد آمدے — در نگار سبز شاد آمدے

در فگندے در دل ما فتنهٔ — ای حیات جان و سر شاد آمدے

از پی سیمین تو کارم زرست — ای بلاے سیم و زر شاد آمدے

پا سے زہر فرق شیر و بر اشیر — ای تو خورشید و قمر شاد آمدے

لعل گوید از میان کان ترا — سوی این تیغ و کمر شاد آمدے

شمس تبریزی که عالم از رخت

هست مست و بی خبر شاد آمدی

ای جفا بر گشت زارم اندکے — خوش بر آمد وے نگارم اندکے

دی بخندید آن نگار نیکوان — گشت خرم روزگارم اندکے

دی بیامد آن گل صد برگ من — سبز تر شد سبزه زارم اندکے

در سحر آن صبح من نزدیک نفس — زان نفس من بر قرارم اندکے

از لب دریا مرادی ابر گفت — خاک شو تا بر تو بارم اندکے

خوش بیارم میوها و گل دهم — روے کن در دشت خارم اندکے

گفتمش بر سر بباش از سر مرو — صبر کن تا سر بخارم اندکے

در نگر من بیار انجت که هست — تا پدید آید بهارم اندکے

نے غلط گفتم که اندر عشق او — کافرم گر صبر دارم اندکے

گر ز عاشق صبر باشد خوب چیست

هرگز از عشاق او صبر که جست

با چنین رفتت بمنزل کے رسی — با چنین غفلت بحاصل کے رسی

بس گرانجانے وبس اشتر دلے   در سبکروحان یک دل کے رسی
با چنین ماندن ز مهلک چون رهی   با چنین فرقت بوصل کے رسی
چونکه اندر سر کشادی نیستت   در کشادِ سرِ مشکل کے رسی
همچو آبے اندرین گل مانده   پس به بحر از خاک واز گل کی رسی
بگذر از خورشید واز مه چون خلیل   در شهی دائم آفل کے رسی
چون ز دریا بگذرے بے آشنا   جا برے در شاه عادل کے رسی
همچو مه کاهے تهی شو گاه پر   ورنه در خورشید کامل کے رسی
چون ضعیفی رو بلطف حق گریز   زانکه بے مفضل بمفضل کے رسی
بے عنایتهاے آن دریای لطف   بے چنین موجی بساحل کے رسی
بی براق عشق و بے جبرئیل   چون محمد در منازل کے رسی
بے پناهان را پناه خود کنے   در پناه شاه مقبل کے رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

در شراب چیز دیگر ریختی   باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ و بوها را سوختی   باز سوز و فتنها انگیختی
چونکه دیدی در سرم سودای عشق   آمدی در گردنم آویختی
حلقهاے مشک را دریافتی   تارهاے صبر بر هم ریختی
از اگر منکر شدی سوے جهان   مشک بر شعر سیه می بیختی

ای قدح چون خارمن افروختی
وی غم آخر از دلم بگریختی

از آتش ناپیدا ادارم دل بریانے   فریاد مسلمانان از دست نهان دانی
شمعدان شکریش گویم کان گهرش گویم   شام و سحرش گویم یا زاده سلطانی
از فتنه و غوغائی آتش زده هر جانے   وز آتش دود دا بر خاسته ایرانے

با اینهمه سلطانی آن پشت مسلمانے — ہر بود بقهر از من در راه تو جانے
بکشاد چه دائم بگرفت دل و جانم — آنکس که به پیش او جانے بیکے نانے
من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او — ناگاه پدید آمد باغے و گلستانے
آنجا دل و دلداری هم عالم اسرارے — هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت پاک او عیشے و تماشائے — وز آتش عشق او هر چشمه حیوانے

من باز خمش گردم تا لطف شهم گوید
بر کوی که آورد دم در چشم تو تو جانے

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری — در گور کجا گنجی چون نور خدا دارے
خوش باش کزین عالم گر هیچ نداری تو — خود جمله تو میداری گر دلبر ما دارے
از عشق نشسته من در عشرت ناکردن — آن روے ترش با من ای خواجه مرا دارے
در عالم یکرنگے مستی بود و شنگے — شیخا تو چه دلتنگی با غم چه هوا دارے
چندین مخور این غم تو تا چند نهی ماتم — تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما دارے
از تابش تو جانان دل گشت چنین ویرانا — بسم الله مولانا چون جام وفا دارے

شمس الحق تبریزی توصاف شکر ریزی
با شیره مینا میزی چون بحر شفا دارے

افتاده دل و جانم در فتنه طرارے — سنگینک و مسکینک سربسته چو عیارے
آید چو سوے خوانی از وی طلبد آبی — که آب چه میخواهی تا در فگند نارے
گوید که با جرت ده آن خانه مرا یک چند — هین تا چه کنی سازم آتشکده بارے
دل گوید کین عرصه بودست بنام من — خواهی تو عمارت کن نبود چو تو معمارے
گوید که فگن دیوار این عرصه با داده — در عرصه ما باشد دیوار تو مردارے
آن دلبر عرقد در قصد کسے باشد — در کوے همی گردد چون مشتغل کارے
ناگه بکند چاهے ناگه بزند راهے — ناگه شنوی آهی از کوچه و بازارے
جا نقش همیخواند میگوید و میداند — کے رخت نمی ماند در غارت عیارے

اے شاہ شکرخندہ وی شادی ہر زندہ — دل کیست ترا بندہ جان کیست گرفتاری

ای شوق دل از جوشت آذوق لب تو شنست — شب بر وهم گوشت تا نشنود اغیارے

از عشق تو جان برهن پیکر دہ زنگل دامن — آموخت خرامیدن تا تو بیبین زارے

زان کام همی خاید کامید شکر دارم — نی نی کہ یقینستم این از کرامت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو هلہ مولانا زیرے زچنین زارے

پنہان بمیان ما تو منگر سلطانے — واندر حشر موران طواف سلیمانے

می داند و می بیند یک یک سر یاران را — امروز درین مجمع شاہنشہ سردانے

اسرار برو ظاہر ہمچون طبق حلوا — گر نگر کند نفسے ور رہت رود جانے

در مطبخ ما آید ہر بے من و بی مائے — تا شور در اندازد ہر دم بہ نمکدانے

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگہدارش از دست گران جانے

آن شیشہ دلی گز ما گیرد بخت چو نامردان — امروز ہمی آید بر شرم و پشیمانے

دہ سال اگر زین پس ننشیند و بگریزد — بر گریہ و غم باشد بدبخت پریشانے

خورشید چہ غم دارد گر خشم کند کازر — خاموش کہ باز آید بلبل بہ گلستانے

شاہنشہ تبریزی از لطف دلاویزی — بر تابہ دل تابد از منزل کیوانے

ای دوست خمش کردم مشغول شہودم من
تا شہ کند ایما باز از رہ پنہانے

ہمرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی — در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی

در کش قدح حمرا ان تا نشوی رسوا — بر بند دو چشمت را تا چشم نہان بینی

بگشا سے دو دست خود گر میل کنارستت — بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی

از بہر عجوزے را تا چند زنے کابین — از بہر سگان تا کے شمشیر و سنان بینی

بے ساقی سبے خوش در مجلس او دورے — از دو گذر بنشین تا کے دوران بینی

اینجاست سرائے کو جانی دده وده بستان — گر گرگ رسنے دارم تا مہر شبان بینی

بجانی

در خانه چو دارے ز خشخاش مخورای سر — بر بند دهان از خود تا طعم نهان بینے
گوئے که فلانے را بسر بید ز من دشمن — رو ترک فلانے کن تا شست فلان بینے
اندیشه لا را مان در فکرت الا کن — اندیشه جانان به اندیشه جان بینے

خاموش که از گفتن ماندن بر دبر دل هم
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

اے بر سر بازارت سر خرقه نزنارے — وز روے تو در عالم هر روی بدیوارے
هر ذره ز خورشیدت چو باهی انا الحق — هر گوشه چو حلاج است آویخته بر دارے
این طرفه که از یک چشم هر یک زی مستند — وین طرفه که از یک گل هر سر قدمی خارے
گل از سر مشتاقی بدرید گریبانے — سر از سر بیخویشی انداخته دستارے
از عقل گرهی مست بی عقل گروهی مست — جز عاقل و شوریده قومی دگرند آرے
مائیم چو کوهی طور مست از قدح موسی — بی غصه فرعونی بے زحمت اغیارے
آئیم چو می جوشان در کنج خراباتے — گر چه سر خم بسته است از کهگل پندارے

از جوشش می کهگل شد بر سر خم نقصان
والله که ازین خوشتر نبود بجهان کارے

اے پرده در عالم هر گه که جفا کردے — دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای برده هوس ما را بشکسته قفص ما را — مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی
گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردے — کو زهره که من گویم با بنده چها کردے
آن شمع که میگرید و انگه ز چه میگرید — کز بارک شیرینش در مهد جدا کردی
آن چنگ که می نالد دائم ز چه می زارد — کز هجر تو پشتش را چون چنبره دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی روے — زهرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کف را بدعا بر داشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردے

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردے — تا صورت ارواحے را در خاک درآورده

ای آب چه میشوئی وی یار چه میجوئی — وی رعد چه می غری وی چرخ چه میگردی

ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی — وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری — دل خود بچه‌ای ناید در راه جوانمردی

کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد — یک موی نمی گنجد در دائرهٔ فردی

گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی — ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی

کو تابش بینائی گر یار مرا دیدی — کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی

زین کیسه وزان کاسه نگرفت ترا تا سه — پس توبه اگر غولی در حول چرا گردی

هر روز من آدینه وان خطبه بنام من — ای منبر من عالی مقصودهٔ من مردی

چون پایهٔ این منبر خالی شود از مریم — ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر سامع خود یابم مشغولی و سر دردی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شد و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش و ای آتش هم میکش و هم میکش — سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آئی

شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی — هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی

گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

هم مذهب هم دینی هم رسم و هم آئینی — هم عاشق و هم معشوق هم اینی و هم آنی

گر نیست و گر هستم ور عاقل و گر مستم — در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی

گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم — کز بهر چه عیدی تو طبلم من قربانی

گه چون بت یغمائی شب بر دل آئی — گه از دل همچون شب چون صبح برون رانی

گه جامه بگردانی گوئی که رسولم من — یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی

در بزم توئی حارس در بزم توئی جالس — آن کیست عجب غیرت کو راند نگهبانی

ای عشق توئی جمله هر کیست ترا حمله — ای عشق عدو ما را خواهی که بر نجانی

ای عشق توئی تنها گر رفت دگر قهری — سرنای توئی نالد عبرانی و سریانی

سر ببینی که بهستی بکنم گر بگشایی خنده هر دو جهان را ابر باقی تمامی
بشنیدیم که دیگی ز پی خلق بپختی که ازان یابد اها همگی ذوق طعامی
ز عدم هر چه بیاید چو مصفا نظر آید بد و صد دام در آید چو تواش اندر دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان چو چنین باشد زندان تو چرا در غم نامی

بله خاموش بپرس که کسی شمس و قمر را
نه پرسد که چه نامی و کی و در چه مقامی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی یا علی شیر خدا باشی و یا خود علوی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من ببری از خرد و با من دیوانه شوی
کهنه و کنده شوی از خرد امشب بگریز تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی
بخیالی بمن آئی بخیالی بروی این چه رسوای و ننگ ست بهی بند لوی
تبر اندی ز آن راه بریدست غلط ست بجز زر تو تبری چو تو در بنده جوی
پیک گر ره بدود کبک بر اندی بدود پس کمال تو در آن نیست که با من بدوی
بهر بودن بدو از هیبت مردان تو بدو بهر کعبه بدوی به که ز خوفی بدوی
باش ماهی بر من تا بود ای جان که شبی مه بر آید ببری از شب و همراه شوی
همه کس بیند رخساره مه را از دور خنک آنکس که بر او از بغل مه گردی
هر گهم دید به پیش در خود گفت همین که ببرم سر تو گر تو ازینجا نروی
گر دوم باز دگویم که تو میگیری هیچ گو بیای دوست حیلتی نظر انی و نوی
گر توام ورنه توام یار شب و روز توام باید رو بادر خویش تو نه محتاج شوی

هست مشهور چو شور من و تو جمع شوم
فرو باشیم و بکی کوری حشم شوی

گر تو ما را بجفای صنما ترسانی تشنه گرسنگان را تو بنان ترسانی
ور به دشنام و الارام تو تهدید دهی مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
در جنون سقطی از لب لیلی آری همچو مجنون کش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تپش خشک لبم — استغنا مکن از آن چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی کرد مر آهنگ آورد — گرگ نترسد نه من از تو شبان ترسانی

باده است و چه تلخی و بیم سکنی — سادهٔ گرگسان را تو بجوان ترسانی

پا کجا زند و مقامی که در آنجا چه شند — نیست تا چه که تو از انبریان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خوشند و نه گو — که تو تیری بزنی یا کمان ترسانی

کاملان را که ترسانی از او باز فلک — کافران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
الهی گر تو بشعشاع و بیان ترسانی

هست در موکبها حلقه ربائی عجبی — ساکنی با خبری در ده و دوای عجبی

هست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظرش — گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی

این چه جانست که از عین سپهر برزد — تا رهد جان اسیران ز بلای عجبی

هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود — یابد از دولت او بند گشای عجبی

این چه شمس است که خلق از نظرش مخمور — یا چه ابریست بران ماه لقای عجبی

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما — تا ز جا رفت دل و رفت بجای عجبی

چون دل از خانه و هم ستان بیرون شد — زنگی دانه دریاست سرای عجبی

می نمود از در و دیوار سرا در تابش — هست جنت ز یکی روح فزای عجبی

شمس تبریز ازین حرف بکلی برهان
تا که آید ز عدم روح نمای عجبی

ای یار یگانه چند خسپی — وی شاه زمانه چند خسپی

بر روزن تست بنده از کی — ای رونق خانه چند خسپی

ای کرده بزه کمان ابرو — بر زن به نشانه چند خسپی

افسانهٔ ما شنو که در عشق — گشتیم فسانه چند خسپی

مائیم چو بخت سر نهاده — بنشسته بهانه چند خسپی

در ده قدح شراب و چون شمع — بنشین بمیانه چند خسپی

بشتاب صبا که این شب قدر — آمد بکرانه چند خسپی

ای از تو امید کامرانی — وی آمده تا مزاج جانی

زود آی که ز انتظار توایم — شاد آی که رسول لامکانی

پس قصهٔ آن بهار برگوی — چون طوطی آن شکرستانی

افسرده شدیم و زرد گشتیم — از درد بهیه دم خزانی

ما را بهان زنگ این سر — ما را برسان بآن جوانی

زهر آمد و باز شکر آمد — ور درد آمد و خستگی فشانی

یا زهر بیار و چاره‌ای کن — گر دست شدیم تا تو دانی

زین زهر کنار مهر بردن بر — هم موسی عهد و هم شبانی

پیش تو امانت نشینیم — ما را ابجد ابهد بیانی

تا ساحل بحر قرب ما را — در پیش کنی و خوش برانی

تا غنچه و باغ شاد گردیم — آن سنبل و سوسن معانی

ای آنکه تو خواب را ببستی — رفتی و بگوشه‌ای نشستی

هر روز نم آید ای چو ماهی — چون دل تو بنگرید جستی

هر شد که باشم بهر وی — در گریهٔ من نبسته هستی

ای چشم و چراغ جان و دلها — بنگر که هزار دل شکستی

ای دست دراز کرده یا من — یارب که تواند کدام دستی

غم یاد و خشم‌ها ست فریاد — جادو نگهی زهی پرستی

من دیدنش ترا بخواب دیدم — بر سنگ و قمر بر سی پرستی

هر جیلهٔ ای که چرا نشنیدم — شوخی و خیال و تن پرستی

باشد که ما نیم ز هر دو ای مالک نیستی و هستی

خود گو نامی رسول ابر هست
من منتظرم که تو فرستی

با زم صفا چه می فریبی با زم بد عطا چه می فریبی
هر لحظه نخوانیم که ای دوست ای دوست مرا چه می فریبی
دل سیر نمی شود بجیحون او را به شفا چه می فریبی
تاریک شدست چشم بی تو او را بضیا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفه ماست ما را به دعا چه می فریبی
آنرا که مثال امن و جا دو با خوف و رجا چه می فریبی
گفتی بقضای حق رضا ده ما را بقضا چه می فریبی
چون نیست دوا پدید این درد ما را به دوا چه می فریبی
تنها خوردن چه پیشه کردی ما را ببلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی ما را بستان چه می فریبی
چون دهر چه عمر را وفا نیست با زم بوفا چه می فریبی
دل را بی تو ساز کردی ما را بهما چه می فریبی
آمیخته با تش دجان ما را به بقا چه می فریبی

خاموش که عیش او نخواهم
ما را ببقا چه می فریبی

ای دیده ز خم زبون نگشتی وی دل بفراق خون نگشتی
ای عقل اگرچه سنگ جانی چون مایه صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار گونست کز عشق بصد فسون نگشتی
لیک از تو شکایتست دل را کز شوق چو ارغنون نگشتی
زاندیشه دوست بر نبردی زاندیشه خود فزون نگشتی

زان گرم نگشته ز خورشید　　گر خانهٔ تن بیرون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی　　مانندهٔ ذره چون نگشتی
زان درس جمال عالم آموخت　　تو مردم و رهنمون نگشتی
گر آبحیات خضر دیدی　　چون ساقی او کنون نگشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت　　شکرست که ذوفنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودی و آزمون نگشتی

اندر خبر شکرستانی　　گر منتظر رسید کاروانی
صد اشتر جمله قند و شکر　　آورده چه تحفه ارمغانی
دو نیم شبان رسید شمعی　　در قالب مرده یافت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده　　گفتا که رسید آن جوانی
دل از سبکی ز جای برجست　　برساخت ز عقل نردبانی
تا پا بنهاد بر سر عقل　　کم دید ز یار خود نشانی
بر بام دوید از سر عقل　　می جست ازین خبر عیانی
ناگاه بدید از سر بام　　بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوئی　　در صورت خاک آسمانی
بر باد نشسته پادشاهی　　پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت　　در سینه نشسته باغبانی
می شد بدماغها خیالش　　میکرد ز شاه دل بیانی

از مغز خیال او بدر رفت
تا تازه شود دلم زمانی

با این همه لطف و مهربانی　　دل می بدرد که خشم رانی
وین جمله شیشهای جان را　　درهم شکنی بلن ترانی

در زلزله است دار دنیا
کز خانه تو رخت میکشانی

نالان ز تو نه بشمار بیمار
بی تو نه زیند هین تو دانی

ای مائیه جان ناشفتانی
خلقان همه صورت و تو جانی

پیدا رند عارفان از جان
در یک سیه و غم امانی

چون جان ز جهان جان بجنبید
آغاز کنند نوحه خوانی

خورشید چو در کسوف افتد
نی عیش بود نه شادمانی

چون مست از و بیاد نارند
ای وای که او شود نهانی

ای رونق چین و جان تاتار
دالی تو خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانی

بشنیده بدم که جان جانی
آنی و هزار هم چنانی

الحمد شدم ز حد گفتن
تا بو که بدان لبم بخوانی

از خلق بسی نشان شنیدم
گفت تو نبود آن نشانی

جان گشتی تو بدان لطیفی
دل دید کسی بدان روانی

ای قوت قلوب جان معنی
از لذت کون تو مکانی

ای شاه و نقیب را سعادت
وی عالم پیر را جوانی

آن دل که ازان جهان جهان بود
گردیش تو یار آن جهانی

گر جان باشی تو این جهان را
باقی بود این جهان نه فانی

جان چرب زبان زیست اما
نبود بلسان تو لسانی

ای وصل تو آب زندگانی
تدبیر وصال جاودانی

از دیده برون مشو که نوری
در سینه جدا مشو که جانی

من مصحف گر ز شرم لیکن
زین راست شوم چو تو ستانی

یک بنده عاجز است و گرگ
اما سپه چو تو شبانی

هر روز بپرسیم که چونی / با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای نام است / بنشسته چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو / ننوشته سخن ورق بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی / بی باد سفینها برانی

خاموش شنا سوال کم کن
کاندر سوال لن ترانی

این شمع و چراغ شهریاری / والله خدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد / از گوشهٔ دل همی برآری
خورشید و ماه پیش نور آن شمع / گردد چو سها ز شرمساری
وقتی ست که در وجود کانی / آن نجم که گفته بکاری
آخر شود ای نگارکان گل / بر چهرهٔ زعفران بباری
وین نالهٔ زار عاشقان را / از بخشش حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را / چون تو سرشان بمهر خاری

سوگند بشمس حق تبریز
لطفی که هزار نوبهاری

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی / فدای جاه جمالت که روح بخش زمانی
چه بر جهانکه فزائی چه حلقها که ربائی / چه مایهٔ غیب نمائی ز پردهای نهانی
چو در غیب برآری ز بحر گوهر آری / هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بچکانی
تو آن ز کون گزیده تو بی کنایش دیده / بیک قطرهٔ تو بخشی سعادت دو جهانی
کسی که بست جهان را چو [illegible] کن آنرا / بکش کمان ما را که نیک سخت کمانی
بخلق قند چشاند که امن ترس نماند / چو دل ثنای تو خواند که شاه امن امانی
بچرخ چیست برآئی هزار زهره نمائی / یکی ز راه توانی دگر ز راه توانی
ترا است چرخ [illegible] که چه مه تابد و اختر / هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر آدم بخواجگی چو نشینی
بسر جهان جهان را به بندگی بفشانی

مرا اگر تو نه دانی بترس از شب تاری … شب ست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق … کمینه اشک رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل … چو ابر سجده کنان چو خاک راه نجاری
ولیک اینهمه محنت درین زرست چو خاری … بباغ میوه و گل با هزار چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار خاره در چمن آئی … بمیوه دست بیازی بجود شکر بیاری
که شکر و حمد من آنرا که برد جور خزان را … شگفته کرد جهان را ز صبا و ز بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد … هزار خار مغیلان رسد بدشت گذاری
حلاوت غم معشوق راند اند عقل … که جو لست ندارد طریق جنگ گزاری
برادر و پدر مت جمله عاشقان آلند … که جمله یار شهند و سرشته اند ز یاری
نمک شود چو در افتد حمار و سگ در کان … دوی نماند در تن چه دشتی و چه حصاری

بکش عنان سخن راز کودنان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گذاری

ببر و عقل و دلم را براق بحر معانی … مرا بپرس که چون بُد از آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم … بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمم تو ز مانی ده که عقل من بمن آید … نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه … که گوش دارد و دیوار و سرباست نهانی
عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت … ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
دمی تو افضل دین را بگیر و زیر زبان نه … که تا بنقد به بینی که در درون چه کانی
رفیق خضر شوی پیش چشمه حیوان … که تا چو چشمه خورشید جمله نورفشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف … جهان کهنه بباید ازین ستاره جوانی
قمر و خور زمه و خورشید پنج مهر دگر را … سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی

فتاده بر تنها همی گذرد ست هر دم — لطیف ریخته شد ستی ازان همیشه جوانے
دماغ تو نه چنان ست کو علاج کنند — ز سر لیست و ز خشکی که همچو ریگ گرانے
چنان شده که بیازمی به باغ پایه سرائے — که پیش جمله پلنگان تو شیر نره ستانے
اگر تو هیچ هست ما نهور دل بفروزان — حواس پنج نماز ست و دل چو سبع مثانے
همی رسد ز سموات هر صباح ندائے — که رهبری به نشانی چه گرد ره بنشانے
سپس بکش چه عنف عنان عزم که هست — دو لشکر ند پریشان شرست بهره ستانے
شکر به پیش تو آمد تو بر کشاے دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانے
بگیر طبله شکر بخور که نوش گوارست — مگو ببلبل افسانه چرا حریف زبانے

که شمس مفخر تبریز آفتاب بهشتی
که اوست شمس معارف ز بعد بعد مکانے

سخاک پاے تو ای مه هزار شب که تبابے — بقاے عمر عزیزی چه عمر با شتابے
که شب روان هوس را تو شمع و تو چراغی — مسافران طرب را تو آتشے و تو آبے
درین منازل گردون درین طریق همایون — بود که آن خور ما را باتفاق بیابے
اگرچه جان جهان ست و در سوی نداند — صواب کن سوی او را اگرچه غرق تو آبے
لطیف و شهد و نباتے و چه بست حاضر جانے — چو آب داده حق آن که بس لطیف جوابے
هزار آب مهر که بردی هنوز اول بارے — هزار پرده دریدی هزار زیر نقابے
چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست — زهی رباب دل من بدست چون تو ربابے
دلم ترا چه ربابی تنم ترا چو حسرامے — رباب منبر و منکر ده همچو مست خرابے
کجاست لجه دریا و لا که هر دم غرقے — کجاست چشمه حیوان که اندران آبے
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابے — ز جام خویش چه داری بگو که اندر چه آبے

خموش گردم آدم که مقصد ست حقیقت
تو از حقیقت دوری گهی خیالی سرابے

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقے — کاسه بزن کوزه خور خواجه نگر عاشقے

کاشکی که تو دیده بر چه در استاده
کاشکی که دانسته بر چه قمر عاشقی

چشمهٔ آن آفتاب خواب نه بیند فلک
چشمت اگر بر نشست تیز نظر عاشقی

شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر
راست بگویم فرج سخت جگر عاشقی

ای گل تو راست گو هر چه دریدی قبا
وی مه لاغر شده هر چه سحر عاشقی

ای دل دریا صفت موج تو زانند بیشها
هر دم کف میکنی هر چه گهر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک
لیک تو ای موج پاک نادره تر عاشقی

ای خرد از سحر و هر دم مزن دم مخور
چه هنر است عاشقی ست هر چه هنر عاشقی

شمس حقائق تراست بر همه عشاق فخر
گر چه ببرد از فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے
چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے

بیا بیا که بهر سوے رو می کار مبر
که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے
تو همچو دار خرابی و ما چو معمارے

بهوش باش که بینی بروز سیر جهان
چو خواب بار رفت نه بینی ز خلق دیارے

به بند چشم خرد را کشا ے چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و عقل افسارے

بیا ع عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فروشی ست غوره افشارے

بیا بجانب دار الشفای خانهٔ خویش
که زان طبیب ندارد دگر بیمارے

جهان مثال تن بی سر است بی این شاه
به پیچ خویش تو برو به مثال دستارے

اگر سیاه نه ای آئینه منه از دست
که روح آئینه است و نقش زنگارے

بیا و خدمت من کن که تحفه‌ای دارم
چو لعل منجسے از کان [illegible]

بیا بجانب آن کس برو که پایت [illegible]
بد و نگر بدو دیده که [illegible]

دو کف بشادی [illegible] نیست
که هست شادی [illegible]

خموش کن و سخنگوی بی زبان باش
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظهارے — بست ایمان به خوف زنارے

بانگ زنهار از جهان برخاست — هیچکس راند او ز نهارے

هیچ گنجے نبود بے خصمے — هیچ گنجے نبود بے مارے

نه که یوسف خرید بے چاہے — نه محمد گریخت در غارے

نه که یونس به بطن ماهی رفت — نه که آمد خلیل در نارے

پاے ذو النون کشید در زنجیر — سر حلاج رفت بر دارے

جز بگنج عدم نیاسائے — که در آنجا عجیب سرکارے

جست خرقه چنین ز نخمے — ایچنین در سرے دستارے

کفن از خلعت فنا خوشتر — گور ازین خانه به بسیارے

کے بود کز وجود باز رهم — بر پرم در عدم چو پیارے

کے بود کز قفص برون پرد — مرغ جانم بسوے طرارے

بخورد او غریب چاشت خوری — بگشاید عجیب منقارے

چون دل و چشم و معده نور بود — آن غذا باشد اصل انوارے

بل هم احیاء عند ربهم — بخورند یرزقون در اسرارے

آهوے مشک ناف من بچرد — تا که از دام هیچ مکارے

جان بر نفسهاے پاک رود — در جهانے که نیست بیکارے

مشت گندم که اندرین دام است — هست آنرا درون انبارے

باغ دنیا که تازه میگردد — بیشک آبش بود ز جوبارے

خاکیان را که هوش مے بخشد — پادشاهی عظیم جبارے

گر نکردے نثار دانش و هوش — کے بدی در زمانه هشیارے

خاک خفته نداشت هشیارے — شاه کردش ز لطف بیدارے

رگ و پے را نبود زیبائے — پرده اش دار حسن ستارے

جانب حسن من کرم بگریز — منگر اندر دکان وانبارے

چون شنیدی ز پندهای درست — برسر عقل رو دکلا وارے
اے دل من بہیچ شمس گریز — ہین قناعت کن بدیدارے

شمس تبریز کز شعاع دل ست
بہ رہبر او بہیچ دوارے

مستم از بادہاے پنہانی — وز دف و چنگ وناے پنہانی
مرچنین دلرباے پنہان را — واجب آید وفاے پنہانی
مینرند سالہا درین مستی — جاے من ہاے ہاے پنہانی
گفتم اے دل کجاے آخر تو — گفت در ہر جاے پنہانی
برجیم زہرہ مشتریم راست — زہرۂ خوش لقاے پنہانی
مشتری در فروخت پارسش را — داوریش مفرد ہاے پنہانی
آتشم چون بردہ دردم چیست — آتشے از بلاے پنہانی
زان بلا جان مست ما مرباد — تا برد تحفہاے پنہانی
ہیچ دیدیم لبے ز آتش و دود — تا بہ پختن اینہاے پنہانی

شمس تبریز شور باے بپخت
صوفیان را صلاے پنہانی

ای دل آن محنت و بلاداری — بہ خدا اعتماد ہا دارے
اینچنین حضرتیے و تو نومید — کن اے دل اگر حیا دارے
رخت اندیشہ میکشے ہر جا — باش تو در تصور بارے
لطفہاے کہ کرد چندین گاہ — یاد آور اگر وفا دارے
عمر ضائع مکن کہ عمر گذشت — زرگری کن چو کیمیا دارے
ہر سحر مر ترا ندا آید — سوے ما آ کہ داعیہا دارے
پیش ازین خود تو روح پاک بدے — چند خود را ز حق جدا دارے
جان پاکت میان خاک سیاہ — من ندانم چہ را روا دارے

خویشتن را تو ز آب و گل شناس — گر تو زین آب و گل قبا دارے
میروی هر شب از قبا بیرون — که جدا این خاک دست و پا دارے

بس بود اینقدر ترا گفتم
کاندران کو همی آشنا دارے

ساقیا با تو یار دادارے — که رود روز ما به هشیارے
هم بهیچے تو نقشها در پیش — نقلها را تو باز بر دارے
عرض با ذکّت میگیرے — تا بسے وقت ما بطرارے
در دل ما اگر نمی بینی — بشنو از چنگ ناله و زارے
تا مے وی اے حریف جان و دلست — همنشینان گزین که دلدارے
دست بر حرف بیدسے چه نهی — حرف را در میان چه مے آرے
طوق گردن تولی و حلقه گوش — حلقه در گوش را چه میخارے
صید از دانها سے دام ساز — کے ز گفت ست این گرفتارے
گه کلید ست گفت و گاهی قفل — گاه روز و شبم گہے نارے
گفت باد ست گرد بر دو ست — هدیه آرند هست ز گلزارے
ور در دو هست نیست بیهده است — که اثر ناورد بجز خارے

مشک بر بند کو زنها بر شد
مشک هم میبرد بسیارے

ز اول بامداد مستے — ور نه دستار گر چه را بستے
لیک دوشینه تا سحر باده — باده صرف محض خوردستے
ورنج و رنگ چشم تو پیداست — که از آن بازے و از آن دستے
ز آنچه خوردی بده بمخموران — گر دهے لعنت همه هستے
سیر امروز دیر شکار آمد — ریزه بر که فتاد و بر چه خستے
پرده پیدان از دو خواهی بست — سر بنه عاشقانه در شستے

تا که پیوسته در امان باشی … رو بدار امانش پیوستی

شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن درین شستی

در غم یار یار باستی … یا غمم را گسار باستی
زانچه کردم کنون پشیمانم … دل اسال یار باستی
آدمی خود همه پشیمانیست … داغ دل دیار باستی
دل من شیر بیشه را ماند … شیر در مرغزار باستی
تا درخت امید سبز شدی … تابش آن بهار باستی
تا بدانستی ز دشمن و دوست … زندگانی دو بار باستی
دشمن عیب جوی بسیارست … دوستی غمگسار باستی
ماهی جان من که بیجانست … بر لب جویبار باستی
یار گلرنگ حاضرست و رقیب … در دلم خار خار باستی
چون رضای تو در غم دل ماست … ده چه باشد هزار باستی
یار لاحول گوی را چکنم … یار ما گلعذار باستی
خوک دنیاست صید آن خامان … آهوی جان شکار باستی
صد هزاران سخن نهان دارم … گوش را گوشوار باستی
یار کی ترشروی ناید کار … یار شیرین عذار باستی
همره بیوفا همی لنگد … همره راهوار باستی

من خمش کردم ای حریف گزین
خاکی زان دیار باستی

چند اندر میان غوغائی … خوی کن پاره به تنهائی
خلوت با لطیف سودائیست … رو به پرسش که در چه سودائی
بهتر اینست در نهان خند … خوش بخسپی و خوش بیاسائی

گر نخواهی که بر تو بخشاید — بر همه بندگانش بخشائی

نبود خلوت آنکه در وحدت — از خیالات باد پیمائی

خویشتن گم کنی و اینست — اندر آید بکار فرمائی

گر گشاده کنی ره خود را — زیر هر سایه بار بگشائی

زیر سایه درخت بار آور — زود منزل کنی فرود آئی

سوی اغیار او گذر نکنی — گرچه گویند ای شه ازمائی

رو بجویش تو هر کجا باشی — رو سیاهست مرد هرجائی

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر فسادی سوی صلاح آئی

ضدی نداری در خوش لقائی — مثلی نداری در جانفزائی

کردم کرانه زاهل زمانه — رفتم بخانه تا تو بیائی

نوبت چشیدم حاجت کشیدم — آن قدر هم را کی نمائی

بر رکمالی و آب زلالی — جاه و جمالی کان عطائی

امروز مستم مجنون مستم — بگرفت دستم دست خدائی

ای ساقی شه هین الله الله — افزون ده ازمی چون مرتضائی

بر وعدهٔ تو بر نقد تو — کم دوش گفتی بی تو کجائی

یک گوشهٔ جان اندست پیمان — زان پیچش از تو کند دوائی

جنگست نیم سا نیم و دیگر — هین صلح شان از تو یابد رهائی

زاغی و بازی در یک قفص شد — از رنج هر دو در مبتلائی

بگشا قفص را تا ره شود شان — جنگی نماند چون در گشائی

نفسی و عقلی در سینهٔ ما — در جنگ سخت مست خدائی

گر جنگ خواهی در شان فرو بند — ورنه بکشان یکدم صفائی

در آسیا افکن چون صد موسی — این جان ما را چون ما زمائی

تا کش بیابد فرعون ملعون — بی آن عوانان اندر وغایی
در آب رقصان مهد لطیفش — از خون رسته ورنه تو آیی
فرعون اکنون نشناسد او را — کز راه آب او گشت از لقایی
در سیر آبی زان آب جاری — داد و دهش را دائم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بود — از آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد — کابست ما را انقل سمایی
تو آب آبی تو تاب تابی — آب از تو یابد لطف و رهایی
قارون نعمت طمّاع گردد — در بخشش تو گیرد گدایی
گوینده خواهد جوینده یابد — تا موسی آرد جان را فدایی

خاموش گردم لیکن روانم
در اندرونم گشتست نایی

چندی دویدم سوی افندی — شکر که دیدم روی افندی
در شد تاری ره متواری — رهبر باشد بوسه افندی
شادی جانها ذوق دلها — اصل ملکا تا کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان — شربت حیوان جوی افندی
فاتح مشکل رهبر منزل — سلسله دل موی افندی
عیش دمادم خوان معظم — نه هم دو عالم طوی افندی
گنج سبیله خوان خلیله — نیست بخیلی سوی افندی
کله شاهان سکه ماهان — در خم چوگان گوی افندی

خامش کم گو بی چه کسی تو
قبله سیما موی افندی

ز کجا آمده بیدالی — زینبان حرم سبحانی
یاد کن هیچ که نایدیادست — از مقامات خوش سروحلی

چه

چون فراموش شده است آنجا / لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشتی خاک / این چه هیچ است بدین ارزانی
باز ده خاک و بدان قیمت خویش / نه غلامی نه خود سلطانی
جهت تو ز ملک آمده اند / خوبرویان خوش روحانی

بهل این گفت و پریشان منگر
تا بر ندرت بمقام فانی

تو چرا ساده نبات و شکری / تو چرا لب و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی / تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی / تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی / تو چرا پست چو صحن قمری
تو چرا سینه چون دریایی / تو چرا زیرکش و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی / ای همه پیشه تو فتنه گری
ساکنان را ز چه در رقص آری / زادی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی / تو چرا پرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشه تست
تو نگوئی که چه اندیشه وری

نشانت که چه به که تو بی نشانی / حکایت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نه بندد / که بیصورت صورت بیمعانی
ازان سوی پرده چه شهد شکرست / که دنیا ازینجاست یک ارمغانی
زهی پرده بالای شمس خیالی / رستا اندر حقایق نهانی
گذارد بجوی دمش هر دری را / که هر چیز راکش بجوئی توانی
ندانی که کارت همه ز آسمانست / رسن زود تا سوی چه آسمانی
گنهای مرحبش بر دم چه دلها / بدانکه تو عاشق مهر گانی

گهی بر سر نهے تاج و بیاده — گهی هیچو بهمن دم سرد زائے

تو کان نباتے و دولها چو حلوے — تو صحراے سبزی و جانها چرائے

زغیرت بر پیم مہر سایه ازما — که در باغ دولت گل سبز لائے

اگر به دل ما دو صد قفل باشد — بیکے کلید آن همه بر کشائے

در آ در دل ما که روشن چراغے — بچشم اندر آیم که خوش طوطیائے

اگر رشک ظلمت آرد سیاهے — تو خورشید و کان ضیا را سنائے

شدم در گلستان و با گل بگفتم — چها ناز داری که لعلین قبائے

مرا گفت تو کن تو خود رہ شناسی — که مفتا بر عشقے و صاحب صفائے

چو مجنون نیاید بر او سے لیلے — که تا از نسیمش بیابد صبائے

بگفتند لیلے بہرست دی شبا — به بین تو بهارش لباس غزائے

زبس تلخ کامد بدرید جامه — بغلطید در خون بیدست و پائے

همی کوفت سر را بهر سنگ بهر در — همیکرد نوحه ز حسکم سمائے

ور از ستا این قصه تو خود بدانی — دلیشهاے ماهی زبی استقائے

چو با خویش آمد بپرسید مجنون — که گورش نشانم ده اے آشنائے

وزان امتحانے بکردند آن قوم — که تا بے نمودن بر اند هو اسئے

بگفتند شب بود و تاریک گم شد — پس افتد از ینهار سوء القضائے

دریا بود بسیار گورست اینجا — چه داند که لیلے کدام ست و آئے

نه کرد مجنون قرار و ز دارم — مرا بوے لیلے کند رہنمائے

چو یعقوب و قتم مرا بوی یوسف — زیک ما به راهم رساند دوائے

بشام محمد کش از حق بدر بود — کشید از یمن خوش نسیم خدائے

ز خرقان ببسطام بو یافت عارف — که مشموم شد بعد صد سال جائے

بجز بوے حق از دهان خواجه جشن — بجد چون بجوئے یقین محرم آئے

زچه چه است این بوی بر خاک تربت — که بر خاک از چه افتد صبائے

بجنونت باز آئی وین راها کن | گر شد خیره چشمت ز شمس الضحای
حقیقت بر قرص خورشید چشمت | ولی میدهد بر شعاعش گوای
کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون | ولی آن نشان ست ز ان کبریای
چراغ ضمیر ست در سینه روشن | رهاند ترا از فریب دغای
ز صد گور بو کرد مجنون وبگذشت | که در بو شناسی بدش تنگنای
بیاورد بویش سوی گور لیلی | بزد نعرهٔ او فتاد آن فنای
همان بوی کشتش همان زنده کردش | فنای یکی نفحه دیگر بقای
بلیلی رسید و بوی رسد جان | گران شد زمین و سبک شد هوای
شما را هوای خدا نیست لیکن | خدا کی گذارد شما را شمای
گروهی ز بیشه که جوشد صرصر | محای کند طبع شان اقتضای
نه ایستد پشه که چون صرصر آید | رهاند ز نقشش بحسن القضای
بیان کردمی رونق لاله زارش | ولی برنتابد دل این سرای

خمش بی زبان خود بگوید شما را
صلا در چمن زن که اهل صلای

از مه من مست دو صد مشتری | غمزهٔ سحر تو دو صد ساحری
هر نفسی شعله زند دین او | سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر زد تا آسمان | وز تف او گشت افق احمری
دوش خیال تو همین شد شتاب | در کف او شعلهٔ آذری
گفتم هین قصد که داری بگو | شیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان بسپاه لوا | خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان نیک دوان میرود | سوی من خسته دم شکری
نعرهٔ بستان غمت نشنوی | هیچکسی را بکسی نشمری
تیز بین کرد خیالش نظر | محو شدم در کف آن ناظری

مفخر تبریزیم شمس دین / شرح وده حال من از غم خوری

یا قمر المغرب و المشرقی / شلک فی العالم لم یخلقی

باده ده ای ساقی هر شیقی / باده شاهنشهی راوقی

جام سخن بخش که از لطف او / گردد هر گنگ خرف منطقی

از در حیرت بکش اندیشه را / حاکم ارواح شده مطلقی

جنت حسنت چو تجلی کند / باغ شود دوزخ پر سر شقی

چون نگریزی نرسد در تو کس / ور نگریزیم تو هم سابقی

ظلمت و نور از تو بحیرتا درند / یا تو شفقی یا که تو نور حقی

گشته شب و روز کنون غرق نور / نیست جهت مغربی و مشرقی

مردن می باید و قلب سلیم / زیرکی اینجا چه بود احمقی

فکرت اگر راحت جانها بدی / باده نجستی خرد و بوسقی

فر و حشر ای تو زکبر و منی / از چه عذرای اگر وامقی

غنچه صفت چشم بپوشی ز گل / رو بهمان خار کشی لایقی

خار کشانند همه گر شهند / جز تو که بر گلشن جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب / چند پی هر سخن معلقی

ای که ازین تنگ قفس می پری / رخت ببالای فلک می بری

زندگی نغز ببین بعد ازین / چند ازین زندگی سرسری

در هوس مشتریت رفت عمر / ماه ببین و ببره از مشتری

در عوض دلق تن چار میخ / یافتی ای جان قصب ششتری

ای تن تو زندگی غلامانه داشت / باش کنون بر ستن و مهتری

مرگ حیات است حیات است مرگ / عکس نماید نظر از کافری

جملهٔ جانها که ز تنها شدند　　جمله تهی مانند بسان پسی

گشت سوار فرس غیب جان　　باز رهید از خری و خرخری

سوخت درین آخر دنیا دلت　　بهر وجود چو این لاغری

پرده چو برخیزد اگر این خرت　　گردد زرین تو با دنگری

بر سر کشتی ست چه دریا روان　　روح که بود از تن خود لنگری

گر چه جدا گشت ز دست و ز پا　　فضل حقش باد پر جعفری

خانهٔ تن گر شکند هین منال　　خواجه یقین دان که ز زندان دری

چونکه ز زندان و چه آیی برون　　یوسف مصری و شه سروری

چون برهی زین چه و زین آبشور　　نور حقی معتکف کوثری

باقی این را تو بگو زانکه خلق
می نکنند از سخنم باوری

در دل من پردهٔ تو میزنی　　ای دل و اهی دیده و رای از تو نی

پرده تویی انهس پرده تویی　　هر نفسی شکل دگر میزنی

زخمه چنان زن که همه پردهٔ　　پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی

شب منم و خلوت و قندیل دل　　آمدن آتشی از روزنی

بی من و تو هر دو تویی هر دو من　　جان منی آن منی با منی

نکته جان می شنوم من ز چنگ　　تن تن تن تن که لیستنی

گه دلم و گه تنم و گه روان　　شاد بآنم که تو ام مسکنی

از تو چه تازه بباشم که تو　　تازگی سرو و گل و سوسنی

از تو چه انده نگیرم که تو　　قوت سر خسته و پیر آهنی

دم نزنم دیگر و گر دم کشش
چون تو مرا کال در سر فتنه

ای دل سرمست کجا میروی　　بزم تو کو باده کجا میخوری

فاعل هر نقش و ترا نقش نے — جاعل هر جان و توازجان برے
صد مثل و نام و لقب گفته‌ست — از لقب نام و مثل برترے
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست — هر نفسے خانه کجاے کرے
خانه بگفتا دل تو سے کرم — چونکه در و نبود ازان مشترے
نقد ترا بده من پیش دل — گفتم قیمت کنش ای جوهرے
صیرفے عقد معانے توئے — هر سه کشش دیده هر ناظرے
گفت چه دانم هنرش پیش عشق — عشق بود نقد ترا مشترے

چون بسر کوچه غم آمدم
نقد شدم من بشدم بر سرے

اے که تو از عالم ما میروے — خوش ز زمین سوی سما میروے
ای قفس اشکسته و رسته ز بند — پر بگشادی بچه جا میروے
سر ز کفن بر کن د ما را بگوے — کز وطن خویش کجا میروے
نی غلطم عاریه بود آن وطن — سوے وطنگاه بقا میروے
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید — جانب رضوان بدعا میروے
یا ز تجلے ز جلال قدیم — مضطرب بی سر و پا میروے
یا ز شعاعات جمال کریم — مست هوا عید لقا میروے

با بصلاے که صفا چو سے زد
خامش و مخفی بصفا میروے

ختم مرد خواجه پشیمان شوے — جمع نشین ورنه پریشان شوے
تیره مشو خیره مشو زین چمن — ورنه چو جغد ان سبو ویران شوے
گر بکشے روز خرابات سر — بارکش غول بیابان شوے
گر تو ز خورشید اسد سر کشے — بفسرے و برف زمستان شوے
ور سے بجنگ آوروصف شیر — ورنه چو گربه تو دراینان شوے

کم خور ازین پاچه کاو ای ملک
ورنخوری خود خر شیطان شوی

کافر نفست چو زبون تو شد
گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن ترش ز تلخی یار
تا ز عنایت گل خندان شوی

دست و دهان را چو بشوئی بجد
صاحب وهم کاسه سلطان شوی

ای دل یک لحظه تو دیوانهٔ
یا ز دم خواجه دیوان شوی

گاه بدزدی ره توران زنی
گه بر وی شحنهٔ ایران شوی

گه بنهاوند و حجاز و عراق
مطرب آن شاه خراسان شوی

بوقلمونی چه شود گر چو عقل
یک صفت و یکدل و یکسان شوی

ورنه کنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوی

ای بخ تو غیرت حور و پری
پر بگشا وی بکجا می پری

این کردی باز ده آنکه برو
رفتن تو نیست چنین سرسری

زنده جهان را بحیات تو شد
مست خیال تو تن لاغری

خود چه زند خاک که در چرخ نیست
با فلک روشن نیلوفری

زین بگذشتم بخدا راست گو
رخت ازین خانه کجا می بری

در دو جهان کار تو دادی و بس
راست بگو تا بچه کار اندری

رو که بگوئی تو گواهی دهد
چشم تو آن فتنه گر عبهری

جان چو دریای تو تنگ آبدست
زین وطن مختصر ششدری

چون نشوی سیر ازین آب شور
چون تو اسیر آب دو صد کوثری

ساغر تو بر دهنم دست زرد
تا که کند شاه بخود ساغری

شاه چه میگوید سامی ترا
تا به تماشش کن و باقی تری

سلام علیک ای دهقان ربی بنان چها دار
چنین تنها چه میگردی درین صحرا چیا داری

زهی سلطان زیبا خو که هر کو دید تو بیند — اگر کوه احد باشد به پرواز سبکساری

مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف و خوشخوئی — دل مستان خود جوئی سر مهمان خود داری

زهی ساقی قدوسی گهی آئی بجاسوسی — گهی رنجور را پرسی که از رنج پرده برداری

گهی بیگانه بنوازی و با ترسا و مستان سازی — گهی با کس نپردازی که داند در چه بازاری

سلام علیک هر ساعت بران قد و بران قامت — بران رخسار چون مه مست بران تنهای هشیاری

چه ماهست آن چه شاهست آن چه بار و نیستان آن — چه تابان آفتابست آن ازان ایوان زنگاری

تو مهمانان سه بان هین بر دو دیگی نه زرین — بجز گر بزه داری دگر مرغان کهساری

دگر نبود شما اینان بر خود را بکن قربان — دگر قربان نمیکردی یقین میدان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چه آئی بی نمک ای جان نه جانی با نمک داری

بیا ای عشق سلطان وش گریبان چه آوردی — که جز خونریز دیده ز جود تو چه آوردی

فراوان مستی آئی قدح بر دست می آئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی

کمینه جام تو دریا کمینه مهره است چو نرا — کمینه پشه است عنقا کمینه بیشه است مردی

ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آئی — ز صحت سخت رنجورم که در صحت بقا بردی

بیا ای عشق بی صورت چه صورتها بر آری — که من فتنه گرم زین صورت که نه سرخیست نه زردی

چو در صورت در آئی تو چه خوب و با نمک آئی تو — چو از صورت برون آئی همان عشقی همان فردی

بهار دلم از گرمی خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی

بهارا گر تو آنی کی مرا گوئی زیکتائی — من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی

بیا ای عشق چون شیری که باشد میشان خوردن — که گوید شیر را هرگز که شیری تو که خون خوردی

بهر دم گر بنوشد دلها حلالت باد خون ما — که خون هر که را خوردی و راحت ابد کردی

فلک گردان بدر گاهست ز شوق روی چون ماهت
همیگردد فلک ترسان که ناگه بر گردی

سلمانان مسلمانان مرا تر کیست یغمائی — که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی

گمان را چون بجنباند بدرد آسمان دل / فرو افتند ز بیم او به و زهره ز بالائی
چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تاریکی / چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسائی
به پیش خلق ناموس عشق و پیش من بلا جان / بلا و محنت شیرین که عزباد و سینا سلائی
مرا غیرت همی گوید خمش جانت چو می باید / زبان خویش ببرم اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن / حلال استت ثواب استت اگر زنجیر می خائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری چه می ترسی / بیا بشگاف ای گردون قیامت را چه می پائی
اگر پروانه عشق تو درین عالم نمی گنجد / بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گوید بمن ده ساغر مردی / دگر خواهی که ره بینم در آ در چشم و بینائی
در آتش بایدت بودن همه تن چون شه انجم / اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
گدازان بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی / که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پا کیرست بیرون رو / دل سودت چو دلگیر شد بیرون گردد سودائی
دمی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا / نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقه مائی
بترک ترک اولی تر سیه رویان هندو را / که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالائی
منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه / که سه رویان گردونی ازو گیرند زیبائی
دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم / خرد گفتا چه میخندی که او نا نیست تو نائی
چه نالد نای بیچاره جز آن کاندر دمد نائی / ببین تنهای بشکسته ز گورستان که می آئی
نماند آن لب نائی نه دم ماند نه گویائی / زبان حالت ایشان برفته از من و مائی

هلا بس کن بکن دیگ بنه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی

اگر بی من خوشی یارا بصد دائم چو می بندی / دگر با مایی خواهی چرا خوش خوش همی خندی
کسی کو در شکر خانه شکر گیرد به پیمانه / بدین سرکای ده ساله چه داند بود خرسندی
ز رشک باد گل گشتی و در دلها طمع گشتی / نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی / مرا مستانه میگفتی که یار خویش و دلبندی

پیاپی بوسه میدادی بده لطف و بده شادی — که گیر آن جام را از من که دریابی تو هشمندی

سلام علیک آن ساعت بهانه چیست ای خواجه — تو ای دریای دریادل که ساقی خداوندی

کجا تو ای و مرجانی و آرام دل و جانی — که بستان و گلستانی و کان شهد و قندی

شمس باشم بدان شرطی که بدهی مان خموشانه
بگفتا من وهم خندید تا اگر تو قابل پندی

چه افسرده درین گوشه چرا بی هم نمیگردی — مرا تو بی منحوسی که خیره بی صنم نمیگردی

چو آمد موسی عمران چرا اندر آل فرعونی — چو آمد عیسی مریم چرا خوش دم نمیگردی

چو با من عهد بستی ز شستی عهد بشکستی — چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردی

میان خاک چون موشان بهر مطبخ زهی شادی — چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردی

چرا چون حلقه بر درها بر آری بانگ و آواز — چرا در حلقه مردان دم محرم نمیگردی

چگونه بسته بگشاید که دشمن دار مفتاحی — چگونه خسته بگردد چو بر مرهم نمیگردی

سرانگه سر نهادی جان که خاک پا او باشی — ز عشق ای ابلیس ای سر چرا بی خم نمیگردی

قلم آنجا نهد نقشش که کم بیند شما ای مه — چرا همچون مه تابان به بینا کم نمیگردی

گلستان و گل و ریحان شود یکجا ز اشک تو — دو چشمه داری و همه چرا بی نم نمیگردی

چو طوفان گرد دلی هم که زند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیگردی

تو ای جان همه جانان بشکرگاه زیبایی — که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرایی

حلاوت را تو بنیادی که نوان عشق بنهادی — که سازد انگبین حلوا چو آن استاد حلوایی

جهان را گر تو بنمائی فلک را گر بیارائی — جهان راضی ست میداند که با او در پیمایی

بیا پهلوی من بنشین بخندیم از لب شیرین — که کان لذت و شادی گرفت از انجا ای

باقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن — تو خندان رو تری با من که ماییم مولایی

شکفته ست از تو ای ان یاسمن ریحان گل زرد — زمین در گرد شادی روان شادی که می آیی

تو ای گلشن منم بلبل تو جا اصل بنده ام اصل — ندا افتاد صد غلغل به پستی و بالایی

توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
تو صاحب صورم من ناقص منم اسفل تو اعلائے
تو ما باشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو
شکر تو هم شکر خا تو بیا کش خوش همی خائے
وفا دارست میعادت تو قصد نیست در دادت
عطا و بخشش و دادت نه سیست نه فردائے

مخمس کردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم او مگر گوید بنا کار یکه فرمائے

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت مرجانے
عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانے
عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی در روے تو
در آن غمزه که داری تو نیز لب چه میخوائے
عجب حلوائے قندی تو امیری گزندی تو
عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانے
عجب تر از عجائبها خبر از جمله غائبها
اما ان اندر نوائبها به تدبیر و نهان دانے
ز حد بیرون به شیرینی چو عقل کل همه بینی
زبی خشمی و بی کینی بغفرانی خدا مانے
زہی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
زہی استاد فرزانه زہی خورشید ربانے
زہی بخشش آن انگان زہی شادی دلتنگان
همه شاهان چو سرهنگان غلامند و تو سلطانے
بهر چیزی که آسائی ز نی آن چیز جان گردد
چنان گردد که از عشقش نخیزد هیچ پریشانے
یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان
ازیرا قند پیوندی ازینرا از هر هجرانے
دهان عشق می خندد و دو چشم شوق میگرید
که حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنهانے

مروج کن دل و جان را دل و جان پریشانی
بکن روشن روانت را بنور ذات سبحانی

بیا گر نیز شیران را گر بیزاری بود خامے
بگو نازد لا عار که مردن به زهد تا مے
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل
قبا را رنگ داد از خون ز رنگ کسوت عامے
لباس لاله نادر تر که اسود دارد اندامے
که جیبش هست کیوانی و دلیش هست بهرامے
زبان بگشاده بلبل بین تفنچه کامی دهن بسته
بگفتش سنگ تنگ تو می بین باده آشامے
جوابش داد غنچه تو زیبایی و سر خبر دارے
که دارم از خبرهائے تو در تاریخ ایامے
جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد بی پسے
کنند آزاد مستان را تو چون ماییست آن دامے

بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم   بگفت از عارف یاری چه اوبند پیغامی

بگفتش بشنو اسرارم که من مست هشیارم   چو من محو دلارامم از و دان این دلارامی

نه آن مستی چو مستیها نه آن هش مثل آن هشها   که آن سایه هست و آن خورشید آن آنست آن سامی

اگر بر عقل این عالم از آن صهبا چکد جرعه   نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی

گهی از لعل او مستم گهی از چشم او مستم
دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

همی گوید بیا نوری که من با تو ز زنبوری   که تا خونت عسل گردد که تا مومت شود نوری

ز زنبوری باغ جان جهان پر شمع و شهد آمد   ببین زنبور بیگانه که با نیش است و تو عوری

زهی حسنی که می‌بیند چنین زشتی چنان خوبی   زهی نوری در آن دیده ز خورشیدی همی ران در

دلا می‌ساز با خارش که با تو گفت گلزارش   اگر خواهی که بوی گل کشی از خار رنجوری

چه مردم چشم باهوشی چو مجنون فاش باید شد   چنان مستور را هرگز نیاید کس به مستوری

چو جان با تست لعبتها ترا در سر ز چرخ افتد   دگر باشی تو با گردون چو جانت نیست در بوری

سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی زنده   تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن رهزن درین رهزن پدید آید   که تا چون جان بجز ایشان بدانی گر که مقصوری

بیابان نور و بیابان چه که شد خورشید را منزل   نیابد دست شیر و گرگ ناید زیر مقهوری

نظر را در دلی یابی و ناظر را همی بینی
که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

امیر عشق می‌گوید بیا گر تو دلی داری   مجبش گیر تا گیری زنان و جامه بیزاری

ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خباری   وگر گم گشت دستارت کند علم تو دستاری

چه بینی بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامی   کواکب را ملائک را ابر این ایوان زنگاری

ازین کاکا ازین فرقی شوی آزاد و مستغنی   سر ملک دگر افتد ترا اندیشهٔ زاری

دگر در بند جان مانی چو آید یار روحانی   ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری

عصای عشق از خاره کند چشمه روان ما را   تو زین جوع البقر بارش مکن زین بیش بقاری

فرو ریزد و سخن در دل کند هر یک مرا لا لا / که اول من بر دن آیم خمش ماتم ز بسیارے
چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید / اگر بد خدمتی کردم کرنج سوی دگر آرے
نکه دم از تو اعراض دلی انعام تمام او / بهر باغی گلی دارد که تا نبود کسے عارے
غلامان دار داد رومی غلامان دگر هندے / تبو رومی نه بنمایند از نیکے و بد کارے
غلام رومیش خوشی غلام هندیش بوسی / گهی این را گهی آنرا دهد فرمان سالارے
شب این سوز آن باشد وصال آن فراق این / قدح در دور میگردد بصحبتهای بیمارے
گرت نبود خوشی نوبت مبر گندم ازین طاحون / که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا بارے

چو من قشر سخن گفتم بگو ای مغز مغز آن را
که بچو کان بیاموزد در افشانی و در بارے

تو نقش نقشبندان را چه دانے / تو شکل هیکل جان را چه دانے
تو خود می نشنوی بانگ دهل را / رموز سر سلطان را چه دانے
هنوز از صورت کفرت خبر نیست / حقایقهاے ایمان را چه دانے
هنوز نیش در قدم خارست شش / تو اشکال گلستان را چه دانے
درخت سبز داند قدر باران / تو خشکی قدر باران را چه دانے
رنج کم زن که اندر چاه نفسے / تو آن چاه زنخدان را چه دانے
سراے شاهبانه اندر تو چندے / تو باز چتر سلطان را چه دانے
تو نامی کرده این را و آن را / ازین نگذشته آن را چه دانے
چه صورتهاست مر بے صورتان را / تو صورتهاے ایشان را چه دانے
ترا چرخ اندر آرد دست تا پے / تو ماه چرخ گردان را چه دانے

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیوے نور رحمان را چه دانی

مرا گفت روحانے نگارے / کنارے از کنارے او کنارے
بزد بر من میان راه تنگے / دو چارے او دو چارے او دو چارے

نه دل پر شد لبسر از تاب عشقش	بخارے او بخارے او بخارے
مبادا هیچ دل را از چنین عشق	قرارے او قرارے او قرارے
گر مست این گره بیکار نفسم	فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل در افتاده ز سودا	غبارے او غبارے او غبارے

فتاده در دماغ از شمس تبریز
خمارے او خمارے او خمارے

بیا اے یار کامشب یار ائے	چو گل باید که با ما خوش بر آئے
خدایا چشم بد را دور گردان	خداوندا نگهدار از جدائے
نه من مانم نه دل مانده عالم	اگر فتنه وا بدین خوبی در آئے
نهادم دست بر دل تا نه پرد	تو دل از سنگ خارا در ربائے
بر آرے ماه تا خوبے به بینے	بیا اے زهره رعنا کجائے
بدین خوبی از انت نقش کردند	که تا در هائے رحمت بر کشائے
بهر جائے ز سودای تو دو دیست	که رائے تو کجائے تو چه جائے
بیا اے جان ما را زندگانے	بیا اے چشم ما را روشنائے
اگر کفرست و گر اسلام بشنو	تو با نور خدائے با خدائے

خمش کن چشم بر خورشید میدار
که مستغنی ست خورشید از گوائے

اگر درد مرا درمان فرستے	و گر کشت مرا باران فرستے
و گر آن شاه خوبان را بجلست	ز خانه جانب میدان فرستے
و گر ساقی جان عاشقان را	میان حلقه مستان فرستے
همه ذرات عالم زنده گردد	که جانها را همه جانان فرستے
منم کشتی درین بحرت مبادا	که بر من باد سرگردان فرستے
همی خواهم کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرا تا کی مها چون ارمغانی
به پیش این و پیش آن فرستی

دل شیدای عاشق باده خواهد
تو او را غصهٔ پنهان فرستی

یکی رطل گران پر بر بر دوسی
از آن باده که بر مردان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

دل آرا ما چنین زیبا چرایی
چنین چست و چنین رعنا چرایی

گرفتم من که خوبی تو ذاتی ست
ملاحت را چنین مادا چرایی

گرفتم من که الیاسی و خضری
چو آب خضر جان افزا چرایی

گرفتم من که جانی و جهانی
تو جان بخش و جهان آرا چرایی

ز رشک دوست خون دوست ریزد
بدین حد سنگ و سرغوغا چرایی

چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
نهان از دیده چون عنقا چرایی

ندارد هیچ صهبا طعم حلوا
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی

گرفتم من که دنیایی و دینی
چو دنیا مایهٔ سودا چرایی

ز کفر و حق تو با خود بحث کم کن
چرا در بس سخن گویا چرایی

دلا چون واقف اسرار گشتی
ز جمله کارها بیزار گشتی

همان سودای دیوانه پیاشش
چرا عاقل شدی هشیار گشتی

تنت از سر اسرار جدا باشد
تو سرتا سر همه اسرار گشتی

تو گر ز اسرار حامل خواستی شد
چرا تا سر همه اسرار گشتی

نشستن گوشهٔ سودت ندارد
چو با رندان این ره یار گشتی

ببالا روبه آن شهر که بودی
درین ویرانها بسیار گشتی

خراباتیست در همسایگی تو
که از بوهای او خمار گشتی

بگیر آن بوی و می رو در خرابات
که همچون تو سبک رفتار گشتی

ازان خانه که ده دو خم خوردی بگرد آن در دو ده ساره گشتی
ودرین خانه که صد شربت کشیدی نگشتی سطحی آواره گشتی

حسش کون گفت هشیا بیت آرد
چو مستی غمزه خماره گشتی

رها کن ناز تا تنها نمایی مکن استیزه تا عذرا نمایی
مکن گرگی مرغان همرهان را که همچون گرگ در صحرا نمایی
دو چشم از عیب دوز عیبی مبین که چون آنجا روی اینجا نمایی
منه لب بر لب هر جوی بوسه که تا زان دولت زیبا نمایی
همی کش سرمه تعظیم در چشم پیاپی تا که نابینا نمایی
مزن هر گونه را در چشم صورت که تا از عشق مولانا نمایی
مکن مولای هر ناشسته رو که تا از عشق مولانا نمایی
مکن رخ همچو زر آن عقبه سیم ازان روی و آن سیما نمایی
چو تو ملک ابد جویی بهمت ازین روی وازان شهربا نمایی
رها کن عربده خو کن خمشی که تا از بزم شاه ما نمایی
چو ذره باش پویان سوی خورشید که تا چون خاک زیر پا نمایی

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه بیهمتا نمایی

دلا در دو جهان خون شو که بودی بدان صحرا و هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی بدان نسرین وکانون شو که بودی
درین چون شد چگونه چند کردی وران تصریف بیچون شو که بودی
نه گاوی تو مکش بیگار گردون بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران وستی بها بر روز افزون شو که بودی
زبون طب بقراطی چه باشی ارسطو وافلاطون شو که بودی

اگر روئین تنے جسم آتشی تست — همان جانان غریبان شوکه بودے

رهاکن نظم کردن در دو جوهر
بدریا در کنون شوکه بودے

بخوردم از کف دلبر شرابے — شدم معمور در صورت خرابے
گزیدم آتشے پنهان و پنهان — کز و اندر زجسم پیداست تابے
هزاران باب در عالم بگفتم — ز عشق و هیچ نشنیدم جوابے
بسوزد گه دلم گه خام گردد — بمانند دلم نبود کبابے
مرا آن مه یکے شکلے نمودست — که سی صد مه نه بیند آن بخوابے
منم غرقه بجبر بیکرانے — که زنبور از کفش گیرد لعابے
بهشت اندر رهش کمتر مقامے — خرد پیشش کمتر حجابے
جهان جمله نور صاف مے بین — که ماهی می درخشد اندر آبے

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مه مه تو تا بد ماهتابے

کسے را کش بود خلق خدائے — ازو پایند جانها رهنمائے
بروز سے پنج نوبت مے دهد او — همیشه کوس کبریائے
اگر افتد بگوشت صوت آن کوس — زکبر و از حسد یابد رهائے
زمین خود کے تواند بند کردن — مر آتش را که آتش بود روح همائے
عقابت گرزیده دان بد تو باشد — چه غم گر تو بطاعت کمتر آئے
دران منزل چه طاعت باید دارد — که جان تخشت کند از دلربائے
سماع عشق او ناگاه آید — ترا همه را خد از جان هر اسبے
بنا نور راستی کردند ما سے — جفا نشت را اگر دهی با دغائے
ترا چون جان و دل او دوست گیرد — کسی کو گوهرش نبود وفائے
خدا او اند خداوندان اسرار — کلاغان را هی بخشد همائے

از سر رندیم سحر گفت زنیخی مهی | هی تو بگو که کیستی ای که ندامت رهی
گفتم وصل چو تو لیک تو کیستی بگو | گفت که لاوبالی خیره کشی شهنشهی
بی پر و بال فضل من بپرید ز تن دلی | بی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی
عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن | عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مهی
بی نغ نغز فرخم قامت سر گشته خم | گر به بهشت شد قنع باشد احمق و ابلهی
باد بها نوشته شهر ابتهر گشته | جز در من هر بد را کو کنفی و دستگهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی | گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی
گفتم لابه بکنم ای تو حیات هر صنم | تا ز تو لافها زنم کای سرباز ناگهی
گفت چو من عیان شوم تو بیقین فنا شوی | این نبود که با کسی جسم من سحرگهی
هست ترا البساز بان لطف و کرم جهان جهان | لیک بگوش و صبر کن نیست شوی تو آنگهی
هست طبیب حاذقی هر طرفی و مسلقی | نادره طبیبی که او دیده دهد با کمهی
بهر شال گفتم این بهر نشاط هر حزین | گرچه نهم شبهی نغز فه هر سفیهی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زیان بود
هم تو بگو شهنشها فائده موسحی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی | طوق زحل شکستیی فوق فلک نشستیی
کی غم کس کشیدیی با دم کس شنیدیی | باز ز رو سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
بر گیرم به نیم شب باشه غیب خوش لقب | جام ولا و طرب باز کف او بدستیی
ای تو بداده حیات را از جهت زکات را | طره دل ربات را بر دل خود ببستیی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا | شنگ و دلیر بودیی گر گرو ابستیی
گر ز شراب دنگیی بی نام و ننگیی | در تو دلاوری آگهی تو زبون هستیی
یار رسید مست ما داد قدح بدست ما | گر دهی بدست تو شاد و خوشی که رستیی
گر قدحش بدهیی از تن خود رهیدیی | در کف جان بخشش او از کف خود برستیی
در رخ یوسفانه اش پیره اگر جدا شدی | بخت مساعدت شدی عذر خود بجستیی

در تو نگاه خواستی بین تو چه مست باشتی | در تو چو تیر راستی از بر کژ بپرستی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی
وقت کلام لاشدی وقت صموت هستی

هر بشری که راست شد در دو جهان فرادلی | دید که افتقار دل بود الست با بلی
عالم خاک هیچ فقر بود چو گنج زیر او | شاد که کودکان تبل بازی لاغ بر دلی
چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد | زانکه ز حرص خسته شد گشت گران کاهلی
گنج جمال هیچ به جانش بدید گفت خه | پرده او هزار چه ماه شگرف حاصلی
جان بجهان دهم بده بر کششش قدم نهد | زانکه درون هفت ده نیست درون قابلی

ای دل خاص شهر بسته ز معرفت کمر
بوسه زن بهر دمی بر کف پای کاهلی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی | نم ندهی بکشت من آب باین وآن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من | باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
یا جهت گریز تو یا جهت ستیزه من | وقت نبات زمین من وعده امتحان دهی
عهد که دود میکند بهر تو جود میکند | شیر چو جود میکند گربه سگ استخوان دهی
بگذرم ز ننگ فلک گر گذری بکوی ما | پای بر آسمان نهم گر بسرم امان دهی
جان و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو | راست شود چو تیر تو آنکه تواش کمان دهی
در دو جهان نه بنگرد آنکه بدر تو بنگرد | خسرو خسروان شود گر بگدای نان دهی
جمله تن شکر شود آنکه پی از کفت برد | لقمه کند دو کون را آنکه تواش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا | با تو بگیر چون کنم گر تو بدیگران دهی
گه بدیگران دهی گه همه رایگان دهی | یک نفسی چنین بری یک نفسی خیال دهی

مفخر هر دو سعد چرخ از تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان فدای عاشقان خوش هوس است عاشقی | عشق بیست ای پسر باد هوا است ما بقی

از هوس عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم / پای منه در آتشم چند ازین منافقی
از سر چرخ تا زمین سلسله ایست آهنین / سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
جمله روی کشورت حلقه مار کرده است / پای منه درو اگر در فن خود مدققی
عشق نه شیست ای پسر دانی اگر ترا بهست / رو که بجان عاشقان صاف و لطیف صادقی
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود / سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود / طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی

یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در خمشی تو ناطقی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک سبی / این چه بهشتست ای خدا این چه بلا و آفتی
جمله ملائکه این جمله ملوک این زمین / سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کف گوهر خاک را صدف / زان سو شرق و غرب رو بخت بلند همتی
اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود / در غلبات طور خود ده چه عظیم آیتی
تو بخاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق / غیر بلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
بشنو از و خطاب را ساخته شو جواب را / ذره مر آفتاب را نیست حریف یا سبی

ای شه شمس مرحمت جان هزار مکرمت
شد سخنم سبو صفت از نم بی نهایتی

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی / وان شه بی نشان را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش / گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم / دست بهم بجهد تو روی زمین گران کنی
گفت بلاس با همه یا چو منی بلاس هم / خاصیتک نهان منم راز نهان بیان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین / قبله آسمان منم رو چه با آسمان کنی
سوی تهی که او دهد نور لطف بدو نگر / در بستیزه سر کشی قصد فنای آن کنی
سنگ خست که او حق زرد شد از بلای او / چون زری سیا نه روی چو زعفران کنی

ره چو خروس باش تو وقت شناس و راه بر | زشت بود خروس را باده چو ماکیان کنی
گر بنشین بی راست گویبت بود سزا تو | جان روان تو منم سوی دگر روان کنی
گه بمثال اقمر با قرص تهی قراضه | نیمه نیم قلب را گنج کنی نهان کنی
در دو سه روز نفس را بند کنی با تقوا | چشمه حس چشم را بجز و عیان کنی
در پیشان ار دی راست چو تیر عاشقی | قامت تیر چرخ را بهر خود کمان کنی
بهتر ازین اگر بود با تو بگویم از کرم | شرح دهم که پیش من بهر چه [illegible] کنی

بس کن نگنجد آنچه او گفت و نوشت در دهن
که همه ذره ذره را درد کنی دهان کنی

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری | می بده از آن قلم چون دل تو ز بد تری
هر هنری و هر هنری کان برسد با طلبی | نیست به پیش همتم زان طربی مکدری
چون شکر لیست عسکری کان بپید نبادری | زان بخورد شکر لبی باز دهد بچاکری
گر قمر لیست دگر فلک شکرست و رنمک | کار همه است مشترک از قبل دلاوری
آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن | گوشت جیفه با سگان بخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم | شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری
لا فه هیچ سیر نی بول خران چه می‌کنی | با حدثی چه می‌کنی تو چه ز دان کافری
گر بدهی مطاع نه اهل وجود بول خر | جان خران و هر راز دهدی خر آخری
قیمت خویش خود کند مرد چو جوهری بود | شاه نشد لشکری هیچ قباد و سنجری
در تو جو هنر بگیر چونکه بماند زیر زر | به بجهید بر زمین آن ز شکسته وابتری
تا گهری و آنچنان مثل زری در امتحان | بهر سر زر بر آورا اگر تو نه معتبری
شهوت خوان بی نمک شهوت هیچ بی دو | با سگ و خوک مشترک با خر و شیر ابتری
همت نوای هنری هست بدو آسروری | همت شاه سنجری قبله گه پیامبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی | در طلب تجلی در نظری و منظری
آب حیات عاشقی جام و آینه شستنی | بهر دو دل نشسته تا که کشاید شادری

در رخ عاشقان نگر در طرب معانقه
فر بود مسابقه بر دل هر مظفری

تیز مرو بکش عنان بنگر سوی آسمان
در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخری

زرد کبود شان ببین شام عبوس شان ببین
سیر نفوس شان ببین گرد سرای مهتری

عارض شایقان حق طالب عاشقان حق
در تگ و پوی در سبق هر یک نیک رهبری

کم سوی خود نگه تیز روی قمر نگر
والهٔ سحر نگر راست چو روز محشری

گشته زحل بدل نگر صدق و وفاق مشتری
زرق و نفاق تیر بین ترک فلک بر آذری

شیوه و شکل زهره بین چنگ نهاده بر برش
هر نفس از نوای او ریخته شهد و شکری

جان تقی فرشته جان شقی و رشته
نفس کریم گشته نفس لئیم لنگری

رحم چو جوی شیر دان شهوت جو انگبین
خمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری

در تو چهار نوع جو هیچ نه بینیش که کو
هیچ صفات ذات دان هست نهان ظاهری

چشمش ذوق از کجا حالت شوق از کجا
لذت عمر در کمین زحمت هر چادری

خلق شده شکار او فرجه کنان زکار او
وز پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال زنگی روز مثال رومیی
عقل مثال مشعله ظلم چو کور زهم کری

نفس حریف جنگی شوق رفیق جنگی
عشق چو مست و نبگی صبر کجا چو داوری

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی
گفته بسی بهر کسی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
او بنهد بهر زبان انیت طریق داوری

گفت بگل حدیث خوش تا که بزاد خنده اش
گفته بابر نکته کرده دو چشم او تری

گو بگل که خنده به گو بد ابر گریه به
هیچ کسی و یکدگر پند نکرده باوری

گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن
گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل شری

گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو
گفته بصبر خون گری در کف هجر دلبری

گفته بشکر شهد خور گفته بسکر شید کن
گفته بصبح ضبط کن اول کار و آخری

گفته بشیخ بتان خوش گفته بزاهد ترک کش
گفته بباد در ربا بوی ز بوی عنبری

گفته به بحر شور کن گفته بزلال دور کن
گفته بدل عبور کن اندر رهی مشوری

هر طرفی غلامتی هر نفسی قیامتی — تا نه کنی ملامتی گر شده ام بجور تی
بر سر من نوشت حق در دل من چه کشت حق — صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابری
این همه آب و روغن است آنچه درین دل منست — آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
لاح صباح بیره فاح نسیم بره — الصقتنا بذرة نهرة لمن بری
انذلة من العلا انشاه من الولا — الاه علا الملا قمت لمن اری
نزنیه بوصله الحقه باصله — نوره نهوره اتقفله من الکری
لیس لهم بدیه کلهم عبیده — جل وعز واعتنی لیس یرام بالمری
اکرمنا اهرنا طبیبنا وتفتنا — حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری
طالب سحا یطله سس علی مقتله — عز وجود مشله من فلک الی الثری

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

ز گذاف زهی باده که تو شاه ساقیانی — تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو — ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می زاین جهان فانی چو جهان فناندارد — می و ساغر خدائی چو خداست جاودانی
دل و جان صد دل و جان ز نفداان ملاحت — چون صورتی که داری با خاکیان نمانی
نه چون آتشی که داری بجهان بیقراری — ابتگافت ز آتش دل سر خند و خانی
پر و بال بخش جان راکه چنین شکسته پرشد — پر و بال جان شکسته پی حکمتی کد دانی
سخنم بهوشیاری نکی ندارد ای جان — قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد — نکند نکشتی جان خبر باده باد بانی
بدوی که نیم مستم بده آن قدح پرستم — که بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانی
به اسی بلای توبه بدران قبای توبه — به تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب سر دکانی تو بلای خان و مانی — ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید — تو بگو ز جمله بهتر که ششم شکر بیانی

تو کدامی و من کدامم تو کجا و من چه نامم
تو چه دانی من چه دانم که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی

صفت زبان اگر چه ز نشان فیض حق ست
بچه ماند این زبان او بکلام آنجهانی

گل و برگ و خار اگر چه اثریست ز آسمانها
بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی

دگر آسمان و اختر دهدت نشان ز انسو
بچه ماند این و آنی بجلالت معانی

بفروز آتشی که نفس نشان بسوزد
بنشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانی

بحبیب روحی عجبا بغیر بعد
عجبا عن المدارک لنهایة البدائی

شنگی بهر گدائی که تو خاص از آن مائی
بفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی

بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائی

بشکراش دست خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی
در خیبرست برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش
چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

مگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو که زنده لا یزالی ز درون نه با جهانی
تو ز فیض ذو الجلالی تو ز سر تو خدائی

تو مگر بپره می ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآئی

چو تو اصل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان کاهش ست این تو روح جانفزائی

تو چنین هران در نیامی تو مه بزیر میغی
بدران تو تیغ تن را که تو تیغ بادشائی

چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چرا بپای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشائی

چو بدانی ست زر خالص که باتش اندر آید
بکند درون آتش گهر و هنر نمائی

مگر ای ببادر تو ز شعلهای آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر در آئی

بخدا اثرانسوزد رخ تو چو گل فروزد
که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائے

تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندے
تو بیر بکوه وحدت که شریفتر ہمائے

ز ظلامت خود برون آ که تو تیغ آبدارے
ز کمینگان برون آ که تو نقد بس روائے

شکری شکرفشانی تو که نقد نوش قندی
نه از پای دولت که عظیم خوش نوائے

چو شکرفشانی ای جان بخود دست نظر کن ہی
نظرت از دگران که تو هیچ را نشائے

تو ہمان ہمائے ای جان که ز رفتر سایه تو
بگفت آورند زاغان همه خلقت ہمائے

کرم تو عذرخواہی همه مجرمان عالم
تو امان هر بلائے تو گشاد و بند ہائے

توئی آن درے که بشنک و ہزار بحر در تست
توئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائے

بوصال می ننازم که توئی شبیه قربے
ز فراق میگدازم که بدام درنیائے

بگه وصال آن مه چه بود خداے داند
که در انتظار بادے طرب ست و جانفزائے

دل اگر جنون آرد خروش توئی که رفتے
رخ تست عذرخواهش بگہی که رخ کشائے

تو خموش کن زمانی چو زیاره انسانی
برسد سخن بگوشے بہ دولت نمائے

ای نوبہار خندان از لامکان رسیدے
چیزے بیار ہر گو کز یار ما چه دیدے

خندان و تازه روئی سرمست مشکبوئے
همرنگ یار مائے یا رنگ از وخریدے

ای فصل خوش چو جانی در دیدہا نہانئے
اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدے

ای گل چرا بخندی کز هجر و سست و ستی
وی ابر چون نه گریے کز اصل خود بریدے

ای گل ہمی ببارا می خند آشکارا
یک چند گاه پنہان در خانه می خزیدے

ای باغ نغز سرور این نو رسیدگان را
احوال آن ہر شان از رعد می شنیدے

ای بادشاخہا را در رقص جنبش آور
بر یاد آنکه وقتی بر گل ہمی وزیدے

سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمے
چشمت گشاده گردد کز بخت در فزیدے

بنگر درین درختان در جمع نیکبختان
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدے

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی | تشنه دلان خود را گویید خوش سقایی
جان تشنه آب شد و تشنگی ز حد شد | با ضربت جدایی با شربت عطایی
ای زهره مزین بین صد دیک نوازان | با پرده رهایی با پرده بهایی
گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمائی | خوش زن نوا اگر نی مردی زبینوایی
نی زخم هیچ مطرب آب و نواندارد | می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت | وصلت کنند با خود چندین ترش چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری | پهلوی شهریاری بیرون شهر تا کی
خاموش سخت مستم بر بند هر دو دستم | ورنی قدح شکستم گر عربده نمایی
من پیر منبسطانم بر خویش زخم رانم | مصلحت ندانم با من تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم | هم سنگ خاره باشم و چهره بینوایی
از بسکه رند دعاگم در دوزخ فزایشم | دوزخ ز احتراقم گیرد دگر نهایی

تبریز باشد نیز هم با شمس حق بگفتم
بی حد باشد مقالت در وحدت خدایی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی | بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب بپیمائی چو نبات که بود عیش منه ان | بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خار جائی که خلند دست دارا | بمیان آب چون نی تو شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهید شد به بخششش | بمیان پاکبازان بعطا شعار باشی
چو ز خوبهای بدتو بکرم کناره کردی | شب و روز لطف او را بهر و کنار باشی
بنمائیش قصوری بکند گذر نه شری | چه بفکر و ذکر دائم تو بشغل یار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و نه بند و
چو شمس گنی و دائم تو در انتظار باشی

هله ای غریب حدت تو درین دیار چونی | هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی
بفراق شهر یارت تو چگونه میگذاری | هله ای گل سعادت بمیان خار چونی

همه آفتاب گوید که ورا شعاع بی تو … همه باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی
چو توئی بهار جانها ز چه بند صورتستی … چو توئی قرار جانها به چه بیقرار چونی
توئی جان هر عروسی توئی جان شهر و گیتی … خردم بهانه خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سؤالم … که میان چاه و زندان تو با اختیار چونی
بدر آسمان عزت تو چرا کبود پوشی … بمیان این وفایان تو درین قمار چونی
پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو … نه هوای جنت استت نه ز پی شمار چونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی … مه ماه چرخ رفعت تو سپه غبار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی … محک خدای داند که درین عیار چونی

خمشی زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که بپرسدش رفیقش که در اضطرار چونی

ز غیب هست عودی کین عشق از وست دودی … یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
هستی ز غیب رسته وز غیب پرده بسته … زین غیب هیچ آتش در پرده هاست دودی
دود از چه زاد از آتش هم دود شد حجابش … بگذار دود هستی کز دود نیست سودی
از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی … جان شمع و تن چو گشتی دل آتشی تن چو دودی
از روی گرد گشتی قرص قمر شکستی … بر نیست بر لبستی هر بسته‌ها فزودی
بشکستی از بر او سد سکندر او … ز فرشته و پری او بس بندها گشودی
فلکش شدی مهیا از فرش تا ثریا … از قعر هفت دریا در بقا ربودی
وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم … در عشق گشته محرم با شاهدی ببودی

تبریز شمس دینی گر نبود استینی
از دیده یقینی صد عیب وا نمودی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی … تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
چو بدل تو راه یابی چه هزار مه بتابی … تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرایی
غم عشق تو پیاده شد قلعها گشاده … ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرایی

همه رنگ‌ها شکسته همه دست‌ها ببسته — ز تو چنین ور دم خسته تو چنین شکر چرایی

تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا — بجز از تو جان ببینا تو چنین ظفر چرایی

ز فرشته تو فزونی ز ثریا سها برونی — به دو چشم مست خونی تو چنین سقر چرایی

به دل من آذر آمد که خیال تو در آمد — دو جهان بهم بر آمد تو چنین قدر چرایی

تو دوان دو لب چه داری که فگند بیقراری — بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرایی

تو بدل لطیف خنده همه را بکرده بنده — ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرایی

چو بدر لطف تست طوقم ز شراب تست شوقم — بنگر که در چه ذوقم تو چنین خطر چرایی

چو فراق با گزینی به بر کسے نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرایی

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی — صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی

زمین گل ست و لاله که چمن نمود کاله — هله سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی

پی شکر سرو و سوسن بشگوفه گفت بلبل — همه از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی

بجواب گفت این خو که تو داری اے جفاگر — نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی

گل سوری از نضارت چو بگفت زعفران را — که تو از چه زرد گردی ز خمار هر چه بستی

بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم — تو نیاز موده غم ز کسی شنیده استی

بچنار گفت سبزه ز چه من بلند گشتی — بکفش اشارتی کرد که ز خاکی ار برستی

بشگوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی — بجواب گفت خندان که ببند کلاه و رستی

هله ای بتان گلشن بکجا بدیت خشن ہ — بعدم بدیم ساکن ز خدا رسید هستی

تو هم از عدم روان شو بهار آنجهان شو — ز بلول خسران شو که تو مشرف استی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست این دم — بگزید لب که مستم بسر تو ای مستی

چو بدید هستی او حرکات و جستی او — بکنار در کشیدش که ازین میان چه جستی

بنگر بخانے دریا خودش کن چو ماہے — همه جان شکار دل را که تو از بدان نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و نخوردی — بر سان سپاس حق را تو بانچه کرده استی

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علاجی
که ز خواب ناگه تو همه سود شد زیانی

که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان
بکشد چراغ شان را تو چرا همی نشانی

بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
نه زمین شناس چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه عوعو سگانه نبرد ره ستوران
چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی

سگ خشم و اسب شهوت چه بود به پیش شیری
که به بیشهٔ حقائق بدرد صف عیانی

شه دو قطره آب بودی دو سفینه چه نوحی
بمیان موج طوفان چه سبک سرست میدوانی

چه خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت
بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد
ره دشت سبز گردد چه بهشت جاودانی

تو مگو که ارمغانی چه برم ز بی نشانی
که بسست مهر و مه را ز خراب ارمغانی

تو اگر روی وگرنه برود سعادت تو
همه کار خوب گردد بسکون مهربانی

چه غلام تست دولت بکند هزار خدمت
که ندارد از تو چاره دگرش نه در برانی

تو بخسپ خوش که بختت بسر آ تو نه بخسپید
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی
چه بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خنب بشکافد چو بجوشد آن معانی

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز هستی
دو دست خود برافشان بیزار شو ز هستی

تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

بسوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی
بسوی روی مقصود صد بت همی پرستی

بالا ترک بر آ جان ای جان بنده قربان
کز همه بود بالا سایه بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری فسردن
حلقه در ملک زن ایرا دراز دستی

سغراق آن جنایت چون مست کرد خواهت
بیگانه ز عالم و ز خویش و خود پرستی

میگوییت که چونی هرگز کسی نگوید
با حق بی چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب مستی فردا چگونه بینی ... خمها و شیشه ها را از بیر وز بر شکستی

شیشه و خم شکسته پر شد ز شیشه و می ... گر زانکه رحمت تو خود آن شکسته را تو بستی

ای نقشبند پنهان اندرون هر جان ... داری هزار صورت اشکسته را تو بستی

صد حلقه را کشودی گر حلقه ربودی ... صد جان و دل بدادی گر سینه نخستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم ... زوتر بلی بلی گو گر محرم الستی

ورنه خموش میکن اسرار گوش میکن
ما را بهوش میکن از زیرکی چو مستی

تو برو که من از اینجا نه بهی روم بجائی ... که رود ز پیش یاری ملکی قمر لقائی

تو برو که دست و پائی بزنی بقصد کشتی ... که مرا ز دست عشقش نماند دست و پائی

تو بعقل خود شناسی نه بهای هر متاعی ... که نماند عقل و نقلی و بسی گران بهائی

بر خلق عشق آن مه گنه کبیر آمد ... که بر و ملامت آید ز خلائق جفائی

نه بر آمی چو تو ماهی چه بود چنین گناهی ... که بود به از صوابی بر ما چنین خطائی

ز بلای گندم آمد بر زر کشت اینجا ... رسوای نفس افتد دل و عقل در بلائی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان ... که رود باختیاری سوی درد بی دوائی

چو بدید چشم عالم فر و نور و صولت او ... شود ش یقین که حق راست خزاین داد و دائی

بله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر ... چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی

که همیشه ذره باشد نشسته در ته خم ... بسر خم آید آن خر که در و بود صفائی

بحجاب بحر صافی بدویم همچو سیلی ... که خوش است بحر آنرا که بداند آشنائی

تو ز خلبس ماهیانی سوی بحر ما روانی ... بله عوض در بیانی که ندار داد قضائی

تو ز جوش حرص ای دل همه بالیست عارض
تو بدار از این عوارض خرد را طبیع و فائی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی ... رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی

دیدی که من بدردم چند آشتی که مردم ... آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی

یا سیدی و روحی رحمت قلم تعد سنی / یا صحتی شفائی لم تستمع انینی

بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم / امروز باز کردم از اصل نازنینی

امشب چو مه برآید داد و جان برآید / ای شیخ موم گردی گر هیچ آستینی

شب بنده را بپرسد و ز بنگهی بپرسد / بی بنده مست گردد بی نقل و ساتگینی

ای باد چند ناله افزون کنی ز ناله / بر بندهٔ کمینه تو نیست در کمینی

چو یقین شدست جانا که تو جان جان جانی / بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش / بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر / همه چیز را ببخشی تو خورشیت رایگانی

بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت / که جهان پیر یابد ز تو فربهی جوانی

چه سماعهاست در دل چه نشاط اندرین جان / که بگویش میسر زبان و بر بیان نهانی

چو چپست این گلستان زدم هزار دستان / که ز های هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخ او شکفته ملکان قدح گرفته / همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جانم بر آن شهان ولیکن / تو کرا نه مست یابی که سلام ما رسانی

پشه نیز باده خورده سرو ریش یاده کرده / سگ مست یابد پشه ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو ببین که پیل چه بیند / چکنم بشرح ناید مے و جام لامکانی

ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیرگیرش / که بگو تو داستان نکند بجز شبانی

چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر مردش / چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

هله ای نفس خمش کن سر و ریش را بهش کن / بغیر روترش کن بربا بشادمانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس الدین / که از و رسد شراره بکواکب معانی

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی / صنما بحق لطفت که میان ما در آیی

تو جهان پاک داری ز وطن بپاکداری / چه شود اگر زمانی بجهان ما در آیی

تو رفیق بی نشانی ز نهان نهان نهانی — نفروزد این نهانی چو به نهان ما درآیی

چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چه شهد بخشی چو دهان ما درآیی

بجهان یکی تو نی بس نکشد کمان تو کس — بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

خمشی گزیدم ایجان چو نکردیم ببی خوان — بسخن برآیم ار تو به بیان ما درآیی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما درآیی

نگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی — که کجاست ترشروی وجه جاست تلخ کامی

چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی — که بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی

قدحی دو چون بخوردی بل شیرگیر گشتی — به ماغ ما فرستد شه تو سبک پیامی

خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی — خنک آن رهی که در وی همه ما نهاد گامی

ز سلام پادشاهان بجهد ملول گردد — چو شنید نیکبختی ز تو سرسری پیامی

میان خلق مستی بر دوست حق پرستی — بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامی

خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالت — که سپید بازمانی بچنین گزیده دامی

ز شراب خوش بخورش نه خماری نه سوزش — نه بدوستان بیاری نه بدشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش تو لطیف هست و دلکش — همه را نظاره میکن هله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم وگر نگویم
ز چه روح و قلب باشد ز رخینه سیم خامی

گرچه بر یزد نقی ساقی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان سینه بادی

گرچه بنفس ازما دوری بر آسمانی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی

پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق — پستی مراد ما را بر شرط نامرادی

تا هیچ سست پای در کوی تو نگردد — آید کسی که دارد شیری و شیرزادی

سر را نهد به بیرون بی سر بتو آید — تا بشنود صدائی از کوس یا عبادی

یکبا همه راه را تو بگذار لیکن بهر وزی — زیرا که چون سلیمان بر بادگیر بادی

حاجت نیاید ایجان در راه تو قلاوز — از نور آفتابت استهد بیت هادی

مه نور نار خود را از جا بجا کشاید — چون اشتر عرب را از جا بجا می حادی

از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون — چون از تو بوی لیلی برخاست چون منادی

چون ماه با فراقش غمگین شود ز کاهش — امید آنکه بعد کاهش چون او درازدیادی

بر خط دسته دسته ریحان پیشت آرند — رسته ز نیکبختی در زخون اعتقادی

تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من — گم شو چو هدهد از تو در بند افتقادی

یا صاحبی نداد یباجة الرشادی — الصبح قد تجلی جلوا عن الرقادی

الروح فی المطار والکاس فی الدوار — والقلم فی المفرار والسکر فی اشتداد

این دم خموش کردم چو بستم مدد زرد
گر یابم اندر آیم در کفت خود بشادی

ای گوهر خدائی آئینهٔ معانی — هر دم ز تاب رویت بر عرش ارغوانی

عرش از خدای پرسید کین تاب چیست بر من — فرمان رسید ز حضرت کین تاب را بدانی

زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی — بر آسمان نمودی صد ماه آسمانی

انگشتهای حلت بر کان تو عرضه ده — تا نعرها بر آید از لعلهای کانی

اندر سجال هر مه لطف ازل نمودی — بر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی

از غیرت الهی در عرش هر ب افتد — ور از غیرت افتد پیغام لن ترانی

در راه رهروان را شیخ طلب نبودی — چون ز فنا نبودی اندر جهان فانی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب — در دم تو باز دیگر تا جان شود عیانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد — هم برق تو رساند او را به لامکانی

یک جام تو بدادی تا خستها گرو شد — جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان همی نماید در غیب و لستانی

باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری — داد در زرنگاری با لعبت [illegible]

چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی — یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت — گفتم که آفتابی با نور نور نوری
ای آسمان ازان دم گردان بیقراری — وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر پریرو ای تلخی تو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چه وانماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی سودا چرا نگشتی — این نیست آن بشری این هست از ستوری
تره فروش گویش این فلس را نگیرد — تو بر سرش نهادی این طرهٔ زر دوری
باز آمدست بازی صیاد هر نیازی — ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از سبزه‌گاه اعلی — ای روح نعره بر زن یعنی که کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
و اندر صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار یاری — سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری
نرسی بیار بستان نی سایه‌اش همی ران — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
به بهانهٔ تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت صیدی بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت خواهی بچنین قمار باری
بگشا تو تنگ تنگان ز بدن بعالم جان — بنگر بسنج و ریحان گل و سبزه زار باری
به جنگیان بالا نه برای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بنخیت تار باری
بسماع این ظریفان بسماع آن حریفان — ره بوسه گر نباشد بسد کنار باری
ز چنین شراب ار زد بخمار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بیقرار باری
بصباح شکرافشان بسماع گوهرافشان — همه شهر کن زرافشان ز چنین نثار باری
پی خسرو و شیرین شب ست شور کردن — بچنین خیال جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودن — دل من بدید گلی ز دکان کار باری

من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی — دل و جان بباد دادم تو نگاه دار بارے
هله کی نسیم ساقی شه خوش بیان بگوید — تو قدح بگیر و پیش بستان عقل بارے

اگرم اجازه باشد غزلی بگویم ای دوست
ز غبار و زنگ هستی رخ خود بشویم بارے

هله ای پری شب و که ز چشم ناپدیدے — بخدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدے
نه بباد با بپرد نه ز نم کسے پذیرد — نه روزگار گیرد کهنے و یا قدیدے
تو مگو اگر نگوئی بخدا که من بگویم — که چرا ستارگان را ره کهکشان شدیدے
سخنی ز سر طایر طلبیم از ضمائر — که بگو در آن چمنها که بلک بدخریدے
ز ده آه سرو گفتا بزن دست قفلی — که بجز عنایت حق نکند در و کلیدے
چو فغان او شنیدم سوی عشق بگریدیم — که چو نیست سر او دل او چرا خلیدے
بجواب گفت عشقم که مکن تو باد را او را — که درون گنج دارد تو چه مکر او خریدے
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری دبا او — که هزار چون من اینجا بکند نگر صیدے
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را — خوش و نوش شاد باش که تو قدر نخی و شید
چو تو یوسف جمالی که ز ناز لا و با سے — بچنین فتح گوئی که تو روح با مزیدے

خمش ار چه داد دادی طرب گشاد دادی
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بو سعیدے

هله ای دل که از آن دیگران لعشق هائے — شب و روز در نمازی همه سال در دعائے
هر بد ز نو بار و سگ کوی یار دارد — ز برای بانگ هر سگ گذاره روشنائے
سگ کوی هر دو رکے خود خبریان گرچه گوید — دل هیچ همچو با چه که کهی کند گدائے
اگر آن می که خوردی بسبو بود دگیرا — بستان می که در دم و رهت ز خود رهائے
بخدا و ذات پاکش که بیت گهی صفاتش — بر هد تن از ملائک ز جواهر سمائے
ز ملک چو بر رهد این گهجاش دیو یا به — برهند از شیاطین ز عنایت خدائے
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ره — که حیات کامل آید ز درای جان فزائے

بهلم ار گر نگویم که خساره و غبن باشد
بر کور شاهدی را حرکات خودنمائی

هله گیر این شرابی شده آتشی بتیزی — بر من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده ز کف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بساد بر نخیزی
دگر ای دغل تو گردن بکشی ز عیش کردن — و همت بقهر از این دل تو ز من کجا گریزی
بر بود جام لعلش دل صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن که تو پاکی و تمیزی
لب خوش عذار را بین که شدست ارغوان خند — سر زلف یار را بین که گرفت مشکبیزی
چو ز خود برفت ساقی دهدت می روانی — چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره حجیزی
ز می آلهی بجز قدح و ره کشاکش — هنر و وفا بیابی ز حرارت عزیزی
بدرون صابر آید ملکی و پادشاهی — بدرون خوار آید شرف تو و عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او — که نه شیره است این می بجدا و نه مویزی

بهلم بحق قرائی بهلم حشیش خانی
تو بگو که بس عزیزی ز عجب عجب چیزی

هر چند بیگه آئی بیگاه خیز مائی — ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائی
بیرون نفس نداری چیا هوس نداری — یک تا چو کس نداری بر خیز زین دوتائی
خود را بعشق داده دل بر وفای تو نه — با ما وری برابر گر از دو دست برآئی
بگذر ز خدنگ و ز تیر ای خانه رو — این جمله را وفا هست تو بیوفا چرائی
لطفت بکس نماند قدر تو کس ندارد — عشقت بما گشاید ابرا منزای مائی
گر خشم رفت خواهش از عاشقی و تابش — بربا بود جوابش ابرا منزای مائی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود با ستیز
بر وی نثار کن جان تا جان شود بقائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی — لمعان طور سینا تو ز سینه برگشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب — همه خانه پر شود ز فروغ روشنائی

صفت شراب دارد که چو در شوی به مجلس
دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی

ز تو است این تقاضا بدرون تیز یاران
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی

نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم
ز چه خاک می‌پرستم نه تو قبله دعائی

ملکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
که اگر کهی به پر د بود آن ز کهربائی

تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگنده‌ای
خبر خاک بیزی ای دل چه باشدت برائی

بر ماست خاک کانی و گذر ز خاک تیزش
که ز خاک ماست جاری زر و نقره عطائی

من اگر سخن نگویم سخنم فرشته جوید
ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی

تو چو نیز فرشتگانی سخن ملک غذائی
چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی

تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیورست
که خدا کند در آنجا شب و روز کتخدائی

بله ای زبان خمش کن بله ای دل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن دهن نمائی

دهید جانم شکر از خودی و از هستی
شدست صید شهنشاه خویش در مستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی

دو دست گشت مرا آنچه من ندانستم
چو در درستی آیم ترا تو بشکستی

چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد
چو خون بجستم ازین تنگی از بسکه رستی

طبیب عشق بیامد گرفت گوش دلم
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی

ز انتظار برستی که که صبا بوزد
که بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها تجر بفروش
ز نقشهاش چو ده کیسه بر میان بستی

ز آفتاب گرفتست خشم می بینی
گرسنه آمد و با نان همی کند سبینی

ز آفتاب گرفتست خشم گاذر نیز
زهی شکوست و ادبار جهل خود بینی

ترا سعادت زر پیش خود همی خواند
تو میروی و قراضه ز خاک می چینی

قمر اضحاست ز حسن ازل درین خوبان
در آب و گل بچه آمدی خوش آیینی

چو کان حسن بجنبید قمر اضحا ز بتان
به آب و گل بنماید که آن نه آیینی

تو جهد کن که سراسر همه قمر اضحا شوی
روی بمعدن خود زانکه جمله زرینی

بشنو چند به تو آب و فا و آمیزی
که شهد صرف گلوگیر و تو بشیرینی

کشیده مست بدعا کشیده آیین را
کشانه شو سوی گرچه لنگ تمکینی

بسوی جوی سرای ماهی بجوش بباش
تو با سعادت اقبال خویش در کینی

اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد
چنین بود نظر رحمت سلاطینی

وگر درست بگوید ترا مترس بدل
که یوسف است کشنده تو ابن یامینی

بکید و تهمت و دزدیش بین چگونه کشد
که صاع زر تو به بردی سزای تحزینی

چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام
تو لا تخف بر من من دعا تو آمینی

درین مکان که مکان نیست قصد سید ار
درین مکان فنا چون حریص تمکینی

هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن
تو آن سراج و هراست و غرق تلوینی

فداک روح حیاتی و فیک مرتضی
و انت نفسک و میاجتی من الطینی

وانت تلبس روحی مکربا حسلدا
بها اعیش و یکفینی لتکفینی

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
مرا چه می نگری کز لب نخندیدستی

ستم ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
کله نهی بزمین بر قبا دریدستی

تو لامی سلف میکنی مکن بنشین
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

فروغ رنگ تو پیدا از آل یعقوبی
بدیده رنج یوسف که کف بریدستی

ز تیر غمزه دلدار گر نجست دلت
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی

ز آه و ناله تو بوی مشک می آید
یقین تو آهوی نافه من چریدستی

حدیث صدق تو راست آن که گفت بنده [illegible]
اگر تو شیخ شیوخی دگر مریدستی

تو خویش [illegible] چو کمان پرده [illegible]
تو خویش قفل بدانسته کلید ستی

تو هر چه هستی مباش یک سخن بشنو | اگر چه میوهٔ حکمت بسی بچیده ستی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنهٔ عقلی | دگر تمام بگویم ابو یزید ستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو | جمال خویش ندیدی ولی شنیده ستی
ترا کسی نشناسد که اوت کس کرده ست | دگر کسی ست چه داند چه ناپدیده ستی
مگر کسی که بود آشنای موجد تو | جز او تو هیچ شناسای خود ندیده ستی
ولا ببر وچو یار و مباش بستهٔ تن | که سایه و سبکی چابک و خریده ستی
شبی مصر بگفتی بشوی فرعون | بر شعیبا چو موسی تو در خزیده ستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اول تر | چنین دراز سخن را از آن کشیده ستی

همیدوم پی ظل تو شمس تبریزی
مگر منم عرفه تو مگر که عید ستی

تو نور دیدهٔ ما یاد و دیدهٔ مائی | که شعلهٔ تو بود بصر را افزائی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو | دو چشم در تو نهاده ست و گشته هرجائی
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت | حرام نیست درون دل از شکر خائی
ز کان لطف تو نقد ست عیش و عشرت ما | نیم بدولت عشق لب تو فردائی
بذات حق که تراهست حاصل ای دلدار | هر آنچه آب حیات ست و راحت افزائی
زجوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | به تشنگان ره عشق کرده سقائی
زهی سعادت آن تشنگان که پی بردند | باصل چشمهٔ خوبی و خوشی و صفائی
سبوی صورتها را بسنگ چون بزنند | خورند آب حیات شها ز بالائی

ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق
لبی امید بر آید چنین چو باز آئی

سلام آمد یار مرا دل افروزی | که عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست | رهیدم از کله و از سر کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم | یکی حدیث بیاموز مست بیاموزی

چو آهو بچری خون تو شود همه مشک — اگر همی بخوری تو ز ما بخورش پوزے
چو جان جان شده هنگ جان و تن چه کشی — چو کان زر شده چند چه اندوزے
بسوی مجلس جانان بکش حریفان را — شدی تو خضر چه چشمه بکن قلاوزے
شراب لعل رسیدست و بشنیت انگورے — شکر نثار شد نیست آن شکر خورے

خموش کن که برفت این شب و نک آمد روز
حدیث تو چو شبی بد کجا بود روزے

بجان بگو که کجائے کجا وطن دارے — که سخت فتنهٔ عقلے و خصم هشیارے
ندیدن تو سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشک گلزارے
ترا چو راه نبودم تو از رهم بردے — بمکر و حیله و دستان کید و طرارے
ازان بپیچ به بینم که تیز گرد شده ست — بگوش ابر چه گفتے که کرد دربارے
به آب هر چه نمودی که گشت آبستن — ز باد هم چه ربودی که میکند زارے
بگو بماه چه سپردی که لعل وار شدند — بمهر با تو بیاموختی گهربارے
چه گفته تو با تش که بر فلک شد بند — چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب — چگونه خواب تیه را کشتی به بیکارے
بشکل خواب هزاران طریق و چاره تست — که ره دهی دل و جان را بقصه نسپارے
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا — ز خاره است که تو خویش سر بهنجارے
بآفتاب و بماه و باختران فلک — چه داده تو که پے پر کنند طیارے
دماغ آب و گلے را از کید پر کردے — چنانکه با تو حد از هی و مکارے
و هیکه در ندمی شان تهی شود چو خیک — نه پایهای بماند نه روز رهوارے
بذرهاے هوائے چو تیغ از تو رسید — اگر بکوه رسانی همش برقص آرے

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرے

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی — شکرستان ز همه قند به دهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو — چو ز اختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم نوح به بحر ست کشتیش باشی — چو قصد نوح به بحر جست نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی — گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی
ز بحر سختن تو آتشیست بر وجانی — چو بیس چهی چو زنان خام قلتبان باشی
چو آتش از نگریزی تمام پخته شوی — چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی
بخوان چو آئی و اخوان ترا قبول کنند — مثال جان مدد جان شوی و جان باشی
اگرچه معدن گنجی تمام گنج شوی — دگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد — بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی
خموش این نه الست تا شکر خائی — نه آنکه سست و لوند و طلوب نان باشی

بشمس مفخر تبریز اگر کنی نسبت
بعود متصل و دور از زیان باشی

بهر دلی که در آئی چو عشق بنشینی — بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید خلوت خلقان از آن شدست دعا — که روح صرف دعائی و نور آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو بخرند — بجان تصنع و ناموس تا چها بینی
در آن الست بلا جان بی بدن بودی — ترا نمود که آئی چو شمع در آئینی
بگو بگو که چه جستی و آنت دست نداد — بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری — عروس جان و روان را تو آئینی
چو چنگ در زده و جهان قانونش — کزان بسوی فلک زهره قد اشینی
بر در جلوه ملائک ترا سجود کنند — نه بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان بهشتی و کردی بصدق خدمت دین — کنند خدمت تو اہل دنیی و دینی
ستاره وار بانگشت می نمودندت — چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه در غور نازی نیاز را مگذار — برای ولیسه کلبش خوشیست راتینی

خمش بسورهٔ اقرا بسے عمل کردے
ز نقش حرف گذر کن که مغز وا لقنے

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنے — وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر نساند بتو چرا تو او نشوے — وگر زبانت ننالد ادب چرا نکنے
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلے — چرا غزاے ابو جهل و بولهب نکنی
ز کاهلی بنشینی که این عجب کارست — عجب تو ئی که هدای چنین عجب نکنی
تباه کردن و مکانے چرا سیاه رخے — که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان درافتادی — که تو دگر هوس کیسه ذهب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلے بود — چرا هواے یکی روی و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماه ست — چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب آتش عشق ست خامه از کف حق — حرام باد حیاتت که جان عطب نکنی
وگر که واسطه خامے که خود نه گستاخ — صلاح دین هدی را چرا سبب نکنی

اگرچه موج سخن میرسد و لیک آن به
که شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

دلا هماى وصالی چرا بپر نپرے — کسے ترا نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر — بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از خضوع و سطے — ز کبر از سر کرسے و عرش درگذری
روان حیات نیابد چو پر و بال و سے — نظر حیات نه بیند چو مایه نظرے
چه زهره دارد تا تب کهی تو توبه کند — خبر چه گوئی چون تو زیست بیخبرے
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد — که او فنا نشود از مس و صفت بجهے
کی ست دانه درین خاک چون بهار آمد — که دانکیش نگردد نباتے و شجرے
کیست هیزم بیچاره چون فتاد بنار — بدل نسازد چوبی بشعلهٔ شررے
ستاره است همه عقل و فهم و دانشها — تو آفتاب جهانی که جمله را بخورے

جہان چو برف و یخ آمد تو ہمچو فصل تموز
اثر نماند از و چو نتو شاہ ورنگ

بیا بیا کہ تو از نادرات ایامے
بنام خوب تو مُردہ زگور برخیزد

ولہ

برادرے پدرے مادری دل آرامی
کہ او نہ است برادر چنین نکونامے

تو فضل و رحمت حق کہ ہر کہ در تو گریخت
قبول میکنی اش با کرشمے و با خامے

خاتمۃ الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین بر رائے بیضا ضیائے غزل سرایان انجمن توحید و قافیہ سنجان نشیمن تجرید بسان مہر نیمروز در سحاب حجاب مبادکہ درین جزو زمان حسب منشاد ملتزمہ قدیم این مطبع افادت مرجع کہ اشاعت علوم بطبع کتب جدیدہ ما امکن پیش نہاد خاطر میماند دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کدہ لطائف و ایقان نور انگیز یعنے دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرائے قدس قدوۃ العارفین اسوۃ الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت مشاہد وحدت در کثرت و لے مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب بہ شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلہ باف تبریزی و بعضے ارادت حضرت را بابا کمال خجندے نسبت نمودہ و بر بعضے سلسلہ مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی روایت کردہ و صاحب نفحات الانس میفرماید کہ حضرت بصحبت ہر سہ ازین حضرات رسیدہ باشند لاریب کہ حضرت ولی مادرزاد بودند بارہا میفرمودند کہ پیش از بلوغ ہنوز در مکتب بودم کہ تا چہل چہل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و ہر کہ سخن طعام بمن میگفت پشت دست سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب ہر شش دفتر مثنوی شریف را

بکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت وے صحبت میداشتند و مولانا
جا بجا در اشعار مثنوی شریف بستایش حضرت فرموده اند و هر دو بزرگوار اکثر در خلوت
روز و شب می نشستند و کسی را زهرهٔ آن نبود که بخلوت ایشان در آید نقل ست که روزی
حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهدی بخواست مولانا زن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد
فرمود که این خواهر من ست نازنین طفلے امرد میخواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد
فرمود که این فرزند من ست حالا اگر قدرے شراب دست دهد میخورم مولانا سبوے شراب
از محلهٔ جهودان پُر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی
ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب ترا امتحان میکردم ورنه مستان
صهباے عشق حق را از بادهٔ ظاهرے چه کار آرے حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ؛ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ؛

هر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف ممکن ست
و اظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت ممدوح چنین نوشته اند
که حضرت در اوائل بقونیه رسید و بمجلس درس مولانا ے روم رفت و مولانا بر کنار حوض
سبق میداد و کتابے چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این چه کتابها ست
مولانا ے روم گفت که قیل و قال ست حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت
از وقوع این حال مولانا ے روم متاسف شد و گفت بحضرت که اے درویش
چه کردے که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب بر آوردند
که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و با هم صحبتے گرم داشتند
وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری و واقعهٔ شهادت
حضرت شیخ موصوف بدین طور ست که شبے حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصے از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا براے کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و هفت کس در کمینگاه متوارے بودند بر حضرت شیخ کاردها زدند حضرت شیخ نعره بزد که همه قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند بیش از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند ازان روز تا غایت نشانے ازان سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان هم مخذول و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا بهاؤ الدین ولد نشان میدهند و در روایت سر بسر اختلافهاست انتحاصل حضرت شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخهٔ دیوان حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشته و پرینه بود دست بهم داد و شائقین بطبعش اصرار بلیغ بجاے رسانیدند پس بر بلند حوصلگی و توجه والاے منهل فتوت و سرچشمهٔ مروت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصدر با خوبیهاے وضاحت خط و عمدگی طبع و با صحت مطابق اصل با صد زینت و زین در مطبع عالی بمقام لکهنؤ محله حضرت گنج واقع کوٹهی خاص مالک مطبع ماه جولائی ۱۸۸۵ع بمرتبه سوم لباس انطباع در بر کشید سـ ۵ امیدی از جناب کبریایش اینچنین است که مقبول عالم سازد و محبوب فرماید ۞

ســــــــــــ